

ستارگان همچون غبار

نویسنده: ایزاک آسیموف

مترجم: پیمان اسماعیلیان خامنه

نشر همراه

تهران - ۱۳۷۱



ایزاک آسیمواف
ستارگان همچون غبار
ییمان اسماعیلیان خامنه
چاپ اول: پائیز ۱۳۷۱
تعداد: ۴۰۰۰ نسخه
نشر همراه

به جای مقدمه

مترجم را سر قلم فرسایی درباره نویسنده و شرح احوالات او نیست، چه آیزاک آسیموف (فقید) را هر خواننده ادبیات علمی - تخیلی و کتابهای علمی، نیک می شناسد.

آنچه که مترجم را به نوشتن این سطور واداشت توضیحی، هر چند کوتاه، در مورد پس زمینه کتاب است. آسیموف در طی دهه های ۱۹۴۰ تا اوان دهه ۱۹۹۰ زنجیره ای از داستانهای علمی - تخیلی را پدید آورد که همگی دارای الگویی خاص از تاریخ در آینده هستند. در این الگو همیشه یک امپراتوری کهکشانی، در مراحل گوناگون از تکامل - از پیدایش گرفته تا انحطاط - به چشم می خورد. آسیموف شمار درخور اعتنایی از داستانهای بلند و کوتاه خود را در قالب همین الگو آفریده است و در تمامی آنها سیاره زمین توسط بمبهای هسته ای تقریباً نابود شده و بشر برای فرار از آثار شوم این فاجعه به سوی ستارگان گریخته است تا با خلق یک امپراتوری کهکشانی، بستری مناسب برای داستانهای وی به وجود آورد.

جدای از سه گانه مشهور «بنیاد»^۱، «بنیاد و امپراتوری»^۲ و

1. Foundation

2. Foundation and Empire

«بنیاد دوم»^۱ که به مراحل انحطاط و زوال این امپراتوری می‌پردازد، سه داستان بلند دیگر آسیموف مشخصاً در قالب همین الگو شکل گرفته‌اند: «ریگی در آسمان»^۲، «ستارگان همچون غبار»^۳ و «جریانهای فضا»^۴. هر شش داستان بلند پیش‌گفته در دهه ۱۹۵۰ میلادی نگاشته شده‌اند («ریگی در آسمان» نخستین داستان بلند آسیموف است - ۱۹۵۰) و به رغم قدمت چهل ساله این کتابها، تکنولوژیهای توصیف شده در آنها جملگی بدیع و ابتکاری‌اند؛ از ویزیفون گرفته تا موتورهای فراآتمی برای «جهش» بین ستارگان - که حتی از نظر علمی نیز تنها راه امکان‌پذیر دستیابی بشر به ستارگان در طی زمانی معقول است.

در پایان مترجم امیدوار است که با توفیق الهی و یاری همکاران ارجمند در «نشر همراه» داستانهای دیگری از همین نویسنده و دیگر نویسندگان پرآوازه داستانهای علمی - تخیلی را به فارسی بازگرداند و به محضر خوانندگان پیشکش نماید.

پ.ا.خ

1. Second Foundation

2. A pebble in the Sky

3. Stars Like Dust

4. Currents of Space

یک: زمزمه خوابگاه

خوابگاه به آرامی با خود زمزمه می کرد. صدا تقریباً پایین تر از آستانه شنوایی بود - نوایی خفیف، ناموزون و کاملاً مرگ آور. ولی این چیزی نبود که بایرون فارل^۱ را از خوابی سنگین، اقا بی قرار، بیدار کرد. با بی تابی سرش را از سویی به سوی دیگر گرداند و بیهوده کوشید تا صدای بر-ر-ری را که از طرف دیگر میز بلند شده بود، نشنیده بگیرد.

بی آن که چشم بگشاید، دست دراز کرد و تماس را برقرار نمود.

زیر لب گفت، «الو.»

صدای گیرنده بی درنگ بلند شد. صدایی بلند و خشن بود، اقا بایرون حوصله کم کردن آن را نداشت.

صدا گفت، «الو، بایرون فارل؟»

بایرون خواب آلود گفت، «خودم هستم، چه می خواهی؟»

صدا مضطرب بود. «الو، بایرون فارل؟»
چشمان بایرون در میان تاریکی مطلق باز شد. کم کم متوجه خشکی ناخوشایند دهان و بوی ضعیفی شد که در اتاق باقی مانده بود.

بایرون گفت، «خودم هستم، جناب عالی؟»
اما صدا بی توجه به پاسخ او، همچنان بلندتر و مضطربتر از پیش ادامه می داد. «کسی آن جا نیست؟ می خواهم با بایرون فارل حرف بزنم.»

بایرون روی یک آرنج بلند شد و به محل ویزیفون^۱ زل زد. روی دکمه کنترل تصویر دستگاه کوئید و تصویری روشن روی صفحه کوچک دستگاه جان گرفت.

او گفت، «من این جا هستم». چهره ظریف و نسبتاً نامتقارن سندر جانتی^۲ را شناخت. «صبح تماس بگیر، جانتی.»
می خواست دوباره دستگاه را خاموش کند که جانتی گفت، «الو. الو. کسی آن جا نیست؟ آن جا سالن دانشگاه، اتاق ۵۲۶ است؟... الو.»

بایرون ناگهان متوجه شد که لامپ خبر کوچکی که باید ارسال تصویر را نشان می داد، خاموش است. زیرلب ناسزایی گفت و کلید را فشار داد. لامپ خبر همچنان خاموش ماند. سپس جانتی تسلیم شد، تصویر محو شد و تنها مربعی کوچک و روشن باقی ماند.

بایرون دستگاه را خاموش کرد. کش و قوسی به شانه هایش

۱- دستگاه تلفن تصویری، که صدا و تصویر طرفین تماس را منتقل می سازد. م.

داد و کوشید تا دوباره خود را روی تخت جابه جا کند. خاطرش رنجیده بود. آخر هیچ کس حق نداشت نصف شب سر او فریاد بکشد. نگاهی کوتاه به اعداد شب‌نمایی که درست بالای سرش قرار داشت، انداخت. ساعت سه و ربع بود. چراغهای خوابگاه تا چهار ساعت دیگر هم روشن نمی‌شد.

وانگهی، هیچ دوست نداشت در تاریکی مطلق اتاقش از خواب بیدار شود. پس از چهار سال، هنوز هم به سنت ساختمان‌سازی زمینها و بتن تقویت شده، سقفهای کوتاه و دیوارهای کلفت و بی‌پنجره، عادت نکرده بود. این سنتی هزار ساله بود و قدمت آن به روزهایی باز می‌گشت که هنوز میدانهای دفاعی نیرو برای مقابله با بمبهای اتمی اولیه پدید نیامده بود.

اما این مربوط به گذشته بود. جنگ هسته‌ای بزرگترین بلا را بر سرزمین آورده بود. بخش عمده زمین آلوده به رادیواکتیو و غیر قابل استفاده بود. دیگر چیزی برای از دست دادن وجود نداشت، ولی با این حال معماری امروز نیز باز تابی از ترسهای کهن و هزار ساله بود. بنابراین، بایرون پس از بیداری با چیزی جز ظلمت محض روبرو نشد.

بایرون دوباره روی آرنج بلند شد. خیلی عجیب بود. لختی درنگ کرد. هنوز متوجه زمزمه مرگبار خوابگاهش نشده بود. او متوجه چیزی کم‌اهمیت‌تر و مطمئناً کم‌خطرتر شده بود.

فقدان جابه‌جایی خفیف هوا را، که همگان آن را نادیده می‌گیرند، احساس می‌کرد. کوشید تا به سادگی آب دهانش را پایین بدهد، اما نتوانست. همان‌طور که متوجه موقعیتش می‌شد، سنگینی هوای اتاق را نیز بهتر حس می‌کرد. دستگاه تهویه مطبوع از کار افتاده بود، اینک واقعاً نگران شده بود. برای گزارش

موضوع حتی نمی توانست از ویزیفون استفاده کند.

دوباره سعی کرد تا از صحت قضاوتش مطمئن شود. مربع کوچک و شیری رنگ ویزیفون روشن شد و نوری پریده رنگ و سفید را روی تخت پاشید. مدار گیرنده سالم بود، اما فرستنده اش کار نمی کرد. خوب، مهم نبود. به هر حال تا فردا کاری نمی شد کرد.

خمیازه ای کشید و همان طور که با کف دست چشمانش را می مالید، به دنبال دمیایی هایش کورمال کرد. تهویه ای در کار نیست، هان؟ وجود این بوی عجیب به همین دلیل بود. اخمی کرد و دو سه بار به شدت بو کشید. بی فایده بود. بو آشنا بود، ولی نمی دانست از چیست.

بالاخره به دستشویی رسید و ناخود آگاه برای زدن کلید چراغ دست دراز کرد، هر چند که برای نوشیدن یک لیوان آب نیازی به روشنایی نداشت. کلید صدا کرد، اما چراغ روشن نشد. با ترس چند بار آن را آزمایش کرد. یعنی هیچ چیز کار نمی کرد؟ با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت، در همان تاریکی آبی نوشید و احساس کرد که حالش بهتر شده است. در بین راه رسیدن به تخت، دوباره خمیازه ای کشید و کلید اصلی برق را نیز امتحان کرد. همه چراغها خاموش بود.

بایرون روی تخت نشست، دستهای بزرگش را روی عضلات سخت زانهایش نهاد و اوضاع را بررسی کرد. به طور معمول، چنین مشکلاتی موجب جاروجنجال و مشاجره های شدید با کارکنان بخش خدمات و تأسیسات می شد. البته هیچ کس توقع نداشت که خدمات خوابگاههای دانشجویی مانند سرویس یک هتل باشد، اما به فضا قسم، که بالاخره حداقلی از استاندارد و کارایی

در هر جایی لازم است. هر چند که در حال حاضر این مسأله دیگر اهمیت حیاتی نداشت. او تقریباً فارغ التحصیل شده بود و دیگر کاری در این جا نداشت. تا سه روز دیگر، برای آخرین بار با اتاقش و دانشگاه زمین - و حتی خود زمین نیز - خداحافظی می کرد.

با این وجود، شاید موضوع را گزارش می داد. می توانست بیرون برود و از تلفن سالن استفاده کند. می توانستند یک چراغ اضطراری برایش بیاورند و حتی یک پنکه برای اتاقش سرهم کنند، تا بدون تشویش و ترس از احساس خفگی، بخوابد. اگر هم نکردند، به جهنم! فقط دو شب دیگر مانده است.

زیر نور ویزیفون بی خاصیت، یک شلوار کوتاه پیدا کرد. روی آن یک لباس یکسره پوشید. برای رفتن تا سالن، همین کافی بود. دمپایی هایش را هم از پا بیرون نیاورد. با توجه به دیواره های ضخیم و تقریباً ضد صدای خوابگاههای بتونی دانشجویان، حتی اگر با کفشهای میخدار و سنگین در راهرو پا می کوبید، باز هم کسی بیدار نمی شد.

به طرف در رفت و دستگیره را کشید. دستگیره به نرمی پایین آمد و صدای کلینک را که به معنای به کار افتادن فنر آزادکن زبانه بود، شنید. اما چنین نشد. تمامی نیروی ماهیچه دو سر بازویش نیز کاری از پیش نبرد.

یک گام عقب رفت. خیلی مسخره بود. یعنی برق تمام دانشگاه قطع بود؟ نه، ممکن نبود. ساعت هنوز کار می کرد. گیرنده ویزیفون هم هنوز سالم و روشن بود.

صبر کن ببینم! شاید زیر سر برویچه هاست. خدا بگویم چکارشان کند! گاهی از این شوخی ها می کردند. بله، کار

بچگانه‌ای بود، اما گاهی خود او نیز در این نوع شوخیهای عملی شرکت کرده بود. یکی از هم شاگردیهایش در طول روز می‌توانست به سادگی وارد اتاقش شده، ترتیب کارها را بدهد. اما نه، وقتی می‌خواهید تهویه و چراغها کار می‌کردند.

بسیار خوب، پس در طول شب این کار را کرده بودند. این سالن خیلی کهنه بود و مدل ساختمان آن از مبداء افتاده بود. برای دستکاری مدار چراغها و تهویه، نیازی به نبوغ مهندسی نبود. برای خراب کردن قفل در هم وضع به همین منوال بود و حالا تا صبح منتظر می‌شدند تا ببینند، وقتی بایرون عزیز نتوانست بیرون بیاید، چه اتفاقی می‌افتد. احتمالاً نزدیکهای ظهر در را باز می‌کردند و حالا نخند، کی بخند!

بایرون با تلخی، زهرخندی زد، «ها! ها!» بسیار خوب، پس این طور. ولی او هم باید در مقابل کاری می‌کرد؛ باید متقابل به مثل می‌کرد.

چرخ‌زد و نوک پایش به شئی‌ای فلزی کوبیده شد، که روی کف اتاق سر خورد. سایه این شئی را به سختی در زیر نور ضعیف و زیفون دید. روی زمین نشست و زیر تخت را کاملاً جستجو کرد. شئی را بیرون آورد و آن را به نور نزدیک نمود. (بچه‌ها خیلی هم با هوش نبودند. عوض آن که فقط مدار فرستنده و زیفون را خراب کنند، باید به کلی آن را از کار می‌انداختند.)

ناگهان خود را در حالی یافت که استوانه‌ای کوچک را در دست دارد، که سوراخی روی سر برآمده آن وجود دارد. آن را به بینی‌اش نزدیک کرد و بو کشید. پس معلوم شد که آن بو از کجاست. این هیپنایت^۱ بود. روشن بود که بچه‌ها ناچار بوده‌اند

هنگام کار روی مدارهای اتاق، برای جلوگیری از بیدار شدن وی، از هیپنایت استفاده کنند.

اکنون بیرون می‌توانست کل ماجرا را قدم به قدم پیش خود مجسم کند. در را مخفیانه باز کرده بودند - که کار ساده‌ای بود - و البته خطرناکترین قسمت کار هم همین بود، چون ممکن بود از خواب بیدار شود. هر چند، می‌توانستند در را طی روز دستکاری کنند، طوری که فقط به ظاهر بسته شود. او در را آزمایش نکرده بود. به هر حال وقتی در باز شد، هر کسی می‌توانست یک قوطی را به داخل بیندازد و دوباره در را ببندد. ماده بیهوشی آرام آرام متصاعد می‌شد و به غلظت یک در ده هزار می‌رسید، که برای بیهوش کردن وی کاملاً کافی بود. بعد آنها وارد می‌شدند - البته با چهره‌های نقابدار - لعنتی‌ها! یک دستمال خیس برای پانزده دقیقه جلوی نفوذ هیپنایت را می‌گرفت و همین زمان برای تمام کارهایشان کافی بود.

دلیل از کار افتادن دستگاه تهویه هم همین بود. برای جلوگیری از متفرق شدن سریع هیپنایت، باید تهویه را از مدار خارج می‌کردند. در واقع از کار انداختن تهویه اولین کارشان بود. خراب کردن ویزیفون هم برای آن که نتواند کمکی از بیرون بطلبد، لازم بود؛ گیر کردن قفل در نیز او را در اتاق حبس می‌کرد؛ و فقدان نور هم به ایجاد وحشت کمک می‌کرد. چه بچه‌های نازنینی!

بایرون غرشی کرد. در چنین موقعیتهایی باید پوست کلفت بود. این یک شوخی بود، همین و بس. اما الان خیلی دلش می‌خواست در را بشکند و کار را فیصله بدهد. با این فکر عضلات ورزیده و پر قدرت بدنش منقبض شدند، اما این کار سودی

نداشت. این در به دست کسانی ساخته شده بود که ترسی دائمی از انفجار اتمی در دل داشتند. لعنت به این سنتها!

اما آخر باید راهی وجود داشته باشد. نمی توانست ساکت بنشیند تا آنها به هدفشان برسند. پیش از هر چیز به نور احتیاج داشت، نوری واقعی، نه درخشش ضعیف و ثابت ویزیفون. در این جا مشکلی نداشت. داخل قفسه لباسهایش یک چراغ دستی داشت. همان طور که به طرف کنترلهای در قفسه دست دراز می کرد، برای یک لحظه فکر کرد شاید قفل این در را هم دستکاری کرده باشند. اما این یکی به طور عادی باز شد و به نرمی به درون محفظه اش به داخل دیوار لغزید. طبیعی بود. آنها هیچ دلیلی برای دستکاری در قفسه نداشتند، وانگهی فرصت چندانی هم نداشتند.

و بعد همان طور که چراغ به دست روی پاشنه می چرخید، تمام بنای فرضیه اش به ناگاه فرو ریخت. در جا خشک شد، عضلات شکمش سفت شد، نفس را در سینه حبس کرد و گوش سپرد.

برای نخستین بار پس از بیداری، زمزمه خوابگاه را می شنید. صدای قهقهه زشت و ناموزونی را که اتاق در دل خود پنهان داشت، به وضوح شنید و فوراً به سرشت حقیقی آن پی برد. ممکن نبود اشتباه کرده باشد. این آهنگ، «ناقوس مرگ زمین» بود. ابداع این صدا به هزار سال پیش باز می گشت.

این صدای شمارشگر تشعشع بود، که با شمردن هر ذره باردار و امواج سخت گاما که به سوی آن می آمدند با زمزمه ای خفیف، کلیک، صدا می کرد. این صدای یک شمارشگر بود، شمارشگری که تنها یک چیز را می شمرد - مرگ!

بایرون به آرامی و روی پنجه پا عقب نشست. از فاصله دو متری، پرتو سفید چراغ را به انتهای قفسه تاباند. شمارشگر همان جا بود، ته قفسه. اما صرف دیدن آن چیزی بر آگاهیهایش نمی افزود.

این دستگاه از نخستین روزهای سال اول تحصیلش در آن جا بود. اغلب دانشجویان سال اول، که از جهانهای خارج به زمین می آمدند، در طی نخستین هفته حضورشان در زمین، یک شمارشگر می خریدند. در آن موقع خیلی به رادیو اکتیویته زمین حساس بودند و بدون آن احساس ناامنی می کردند. معمولاً آن را دوباره به دانشجویان سال پایین تر می فروختند، اما بایرون هیچ گاه از شر دستگاهش خلاص نشده بود. و اکنون شکر گزار بود که این اتفاق نیفتاده است.

به طرف میز، جایی که موقع خواب ساعتش را روی آن می گذاشت، برگشت. همان جا بود. همان طور که ساعت را زیر پرتو چراغ دستی می گرفت، متوجه لرزش دستانش شد. بند ساعت متشکل از نوارهایی در هم بافته از پلاستیکی انعطاف پذیر و چون تایی لطیف و سفید بود. بند ساعت سفید بود. آن را عقبتر گرفت تا از زوایای دیگری آن را بررسی کند. بله سفید بود.

بند ساعت هم یکی دیگر از خریدهای سال اولها بود. تشمش سخت آن را آبی رنگ می کرد و رنگ آبی در زمین، رنگ مرگ بود. اگر کسی گم می شد یا با بی قیدی به گشت و گذار می پرداخت، خیلی ساده ممکن بود خود را روی خاکهای آلوده به رادیواکتیو بیابد. دولت تا حد امکان همه نقاط آلوده را محصور کرده بود و البته هیچ کس به زمینهای بزرگ و مرگباری که از چندین کیلومتری بیرون شهر آغاز می شدند، نزدیک نمی شد. ولی

بند ساعت به منزله ضمانتی دوباره بود.

اگر بند به رنگ آبی کمرنگ در می آمد، باید بی درنگ برای درمان به بیمارستان مراجعه می کردید. بروبرگرد هم نداشت. ترکیب سازنده بند دقیقاً مانند بدن انسان به تشعشع حساس بود و می شد از وسایل فتوالکتریکی مناسب برای سنجش شدت رنگ آبی سود برد تا به سرعت بتوان درباره وخیم بودن یا نبودن وضعیت بیمار تصمیم گرفت.

یک رنگ آبی تند، به منزله پایان کار بود. همان طور که رنگ بند دیگر به رنگ اول باز نمی گشت، شما نیز دیگر به میان زندگان بر نمی گشتید. دیگر هیچ درمانی مؤثر نبود، هیچ بخت و امیدی هم وجود نداشت. کافی بود یک روز یا دست بالا یک هفته صبر کنید، تنها کاری که بیمارستان می توانست بکند، ترتیب دادن مراسم سوزاندن جسد بود.

دست کم بند ساعتش هنوز سفید بود و این کمی از تشویش فکر بایرون کاست.

پس سطح رادیواکتیو چندان بالا نبود. آیا این هم بخشی از شوخی بود؟ بایرون تأملی کرد، ولی به این نتیجه رسید که چنین چیزی ممکن نیست. هیچ کس چنین بلایی بر سر دیگری نمی آورد. به هر حال روی زمین کسی این کار را نمی کرد؛ استفاده غیر قانونی از مواد رادیواکتیو، جنایت درجه اول محسوب می شد. روی زمین رادیواکتیو را کاملاً جدی می گرفتند، زیرا چاره ای جز این نداشتند. پس هیچ کس چنین کاری نمی کرد مگر آن که دلیل قانع کننده ای داشته باشد.

این فکر را به دقت با خود سبک و سنگین کرد و با شجاعت با آن روبرو شد. یک دلیل قانع کننده، مثل نیت برای کشتن او.

ولی آخر برای چه؟ انگیزه‌ای وجود نداشته است. در طول بیست و سه سال عمرش، هرگز یک دشمن جدی برای خود نتراشیده بود. نه این قدر جدی که حاضر به قتل او بشود.

دستی به میان موه‌های کوتاهش فرو برد. این افکار خیلی مسخره بود، ولی گریزی هم از آنها نبود. با احتیاط به طرف قفسه بازگشت. حتماً چیزی آن‌جا بود که تشعشع از خود ساطع می‌کرد؛ چیزی که تا چهار ساعت پیش آن‌جا نبود. تقریباً در همان لحظه آن را دید.

جعبه کوچکی بود که ابعادش از هر طرف تقریباً پانزده سانتی متر می‌شد. بایرون آن را شناخت و لرزه خفیفی لب پایشش را لرزاند. هرگز از این نوع جعبه‌ها ندیده بود، اما خیلی درباره آنها شنیده بود. شمارشگر را برداشت و آن را به اتاق برد. زمزمه ضعیف دستگاه کمتر شد و تقریباً از بین رفت. هر بار که پنجره میکایی و نازک آن را، که پرتوها از میان آن به شمارشگر وارد می‌شد، به سوی جعبه می‌چرخاند دوباره صدا اوج می‌گرفت. دیگر هیچ شکی نمانده بود. این یک بمب تشعشعی بود.

تشعشعات فعلی به خودی خود مرگبار نبودند؛ اینها فقط به عنوان فیوز عمل می‌کردند. جایی در درون جعبه، یک پیل اتمی کوچک کار گذارده شده بود. ایزوتوپهای مصنوعی، با نیمه عمر کوتاه، آرام آرام آن را گرم کرده و با ذرات اتمی مناسب بمباران می‌کردند. هنگامی که پیل به آستانه بحرانی خود می‌رسید و چگالی لازم ذرات فراهم می‌آمد، پیل واکنش می‌کرد. معمولاً انفجاری در بین نبود، هر چند که حرارت واکنش جعبه را به پاره فلزی قراضه تبدیل می‌کرد؛ اما انفجار تشعشع چنان عظیم بود که هر موجود زنده‌ای را از فاصله دو متری گرفته تا دوازده کیلومتری

- بسته به اندازه بمب - می کشت.

هیچ راهی برای فهمیدن زمان رسیدن پیل به آستانه بحرانی وجود نداشت. شاید چند ساعت دیگر بود و شاید لحظه‌ای بعد. بایرون با درماندگی ایستاده بود و چراغ را با سستی در کف دستهای خیس از عرقش می فشرد. نیم ساعت پیش ویزیفون او را بیدار کرده بود و آن هنگام هنوز آرام و بی خیال بود. اما اکنون می دانست که مرگ در انتظارش نشسته است.

بایرون نمی خواست بمیرد، ولی در اتاق محبوس شده بود و جایی هم برای پنهان شدن وجود نداشت.

موقعیت مکانی اتاقش را به خوبی می دانست. اتاق در انتهای یک راهرو قرار داشت به ترتیبی که تنها یک اتاق دیگر در کنارش قرار می گرفت، و البته یک اتاق در بالا و پایین اتاقش نیز وجود داشت. در مورد اتاق بالای سر کاری نمی توانست بکند. اتاق پهلویی نیز در طرف دستشویی قرار گرفته بود و دستشویی آن اتاق نیز با دستشویی او دیواری مشترک داشت. شک داشت که بتواند توجه ساکن آن اتاق را جلب کند.

پس، تنها اتاق زیر پایش باقی می ماند.

چند صندلی تاشو برای پذیرایی از میهمانها در اتاق داشت. یکی از آنها را برداشت. وقتی صندلی به کف اتاق می خورد صدایی خفه و کوتاه می کرد. صندلی را از لبه به کف کوبید و صدای آن رساتر و بلندتر شد.

بین هر دو ضربه، کمی صبر می کرد؛ نمی دانست آیا می تواند ساکن آن را چنان ناراحت کند که مراتب مزاحمت او را گزارش نماید یا نه.

ناگهان صدای خفه‌ای به گوشش رسید. دمی صبر کرد و

دست از کوبیدن صندلی روی کف اتاق برداشت. صدا دوباره بلند شد، مانند فریادی بود که از دور به گوش می‌رسد. صدا از طرف در می‌آمد.

صندلی را روی زمین انداخت و در پاسخ فریادی کشید. گوشش را به درز میان در و دیوار چسباند، اما چنان خوب به هم جفت شده بودند که صدا حتی در آن‌جا نیز گرفته بود. اما نام خود را تشخیص داد. او را صدا می‌زدند.

«فارل! فارل!» این صدا چند بار تکرار شد و چیزهای دیگری نیز به گوش رسید. شاید می‌گفت، «تو آن‌جا هستی؟» یا «حالت خوب است؟»

او نعره زد، «در را باز کنید.» این جمله را سه یا چهار بار فریاد زد. همچون تب‌زده‌ای طاقت و صبر را از کف داده بود. هر لحظه ممکن بود بمب منفجر شود.

فکر کرد، حتماً صدایش را شنیده‌اند. دست کم فریادی گرفته پاسخ داد، «مراقب باش،...،...، سلاح شکافته.» منظورشان را فهمید و با شتاب از در دور شد.

دو سه صدای تیز و بریده شنیده شد و او حقیقتاً لرزش پدید آمده در هوای اتاق را حس کرد. سپس صدای شکافته شدن چیزی بلند شد و در روی زمین افتاد. نور از راهرو به داخل اتاق پاشید.

بایرون با بازوانی گشوده، بیرون دوید. فریاد زد «نیاید تو، به خاطر خدا، نیاید تو. یک بمب تشعشی آن‌جا است.»

دو مرد روبه‌رویش ایستاده بودند. یکی از آنها جانتی بود و دیگری اسبک^۱، سرپرست خوابگاهها. این دو نفر دوّم، تکه لباسی

بیشتر به تن نداشت.

وی با لکت پرسید، «یک بمب تشعشی؟»
اما جانتی گفت، «چه اندازه است؟» جانتی هنوز هم سلاح شکافنده‌اش را در دست داشت و این تنها چیزی بود که، حتی در این موقع شب، یکپارچگی و زیبایی لباسهای فاخر جانتی را بر هم می‌زد.

بایرون فقط توانست با حرکات دست منظورش را بیان کند.
جانتی گفت، «بسیار خوب». در حین چرخیدن به طرف سرپرست، کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید. «بهتر است اتاقهای این قسمت را تخلیه کنید و اگر جایی در دانشگاه ورقهای سربی در اختیار دارید، دستور بدهید تا راهرو را با آنها محصور کنند. من هم اجازه نمی‌دهم تا پیش از صبح کسی وارد این قسمت بشود.»
وی به طرف بایرون برگشت، «احتمالاً چهار تا شش متر برد دارد. چطور از اتاق تو سر در آورده است؟»

بایرون گفت، «نمی‌دانم»، با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. «اگر اجازه بدهی، باید یک جایی بشینم» نگاهی به میج دستش انداخت و به یاد آورد که ساعتش هنوز در اتاق است. سائقه‌ای درونی او را به رفتن و آوردن آن ترغیب می‌کرد.
به تدریج حرکاتی در پیرامونشان دیده می‌شد. داشتند دانشجویان را از اتاقهایشان بیرون می‌کشیدند.

جانتی گفت، «با من بیا. من هم فکر می‌کنم بهتر است بشینی.»

بایرون گفت، «چه چیزی تو را به اتاق من کشاند؟ نه فکر کنی که ناسپاسی می‌کنم، متوجه هستی که؟»
«وقتی با تو تماس گرفتم، کسی جوابم را نداد. باید تو را

می دیدم.»

«من را ببینی؟» بایرون با دقت حرف می زد و می کوشید
تنفس نامنظمش را کنترل کند، «برای چی؟»
«برای این که اخطار کنم، جانم در خطر است.»
بایرون با بی حالی خندید. «خودم فهمیدم.»
«این فقط بار اول بود. باز هم تلاششان را خواهند کرد.»
«منظورت چه کسانی هستند؟»
جانتی گفت، «این جا نمی شود، فارل. باید در خلوت با هم
صحبت کنیم. تو را نشان کرده اند و ممکن است من هم با این کار
خودم را به خطر انداخته باشم.»

دو: توری در پهنه فضا

سالن تفریحات دانشجویان خالی و تاریکی بر همه جای آن
مستولی بود. البته ساعت چهار و سی دقیقه صبح، انتظار دیگری هم
نمی رفت. با این وجود، جانتی در حین باز کردن در مدتی درنگ
کرد و به دقت گوش داد. نه، کسی آن جا نبود.
جانتی به نرمی گفت، «نه، بگذار چراغها خاموش باشند.
برای حرف زدن احتیاجی به روشنایی نداریم.»
بایرون زیر لب گفت، «امشب به حد کافی در تاریکی سر
کرده ام.»

«لای در را باز می گذاریم.»

بایرون حوصله مشاجره نداشت. روی نزدیکترین صندلی خود

را رها کرد و به پرتو مستطیل شکل نور که از لای در نیمه بسته به درون می تابید و به اندازه خطی باریک شده بود، چشم دوخت. اکنون که همه چیز تمام شده بود، بدنش داشت می لرزید.

جانستی در سالن را ثابت کرد و چوب تعلیمی اش را روی شکافی که نور از میان آن روی کف سالن می پاشید، گذارد. «مراقب این چوب باش. در صورتی که کسی از این جا رد شود یا در حرکت بکند، به ما نشان می دهد.»

بایرون گفت، «خواهش می کنم بس کن، من حوصله جاسوس بازی ندارم. اگر حرفت را زودتر بزنی خیلی ممنونت می شوم. می دانم، تو جان مرا نجات داده ای و فردا به خوبی از تو قدردانی خواهم کرد. اما چیزی که الان می خواهم یک نوشیدنی کوچک و یک استراحت طولانی است.»

جانستی گفت، «حالت را خوب می فهمم، ولی ممکن بود همین امشب به یک استراحت ابدی بروی. اما من می خواهم برای همیشه جلوی این احتمال را بگیرم. می دانستی که من با پدرت آشنا هستم؟»

این سؤال خیلی ناگهانی بود. ابروان بایرون ناخودآگاه بالا رفت، واکنشی که در تاریکی مطلق سالن گم شد. وی گفت، «هیچ وقت از آشنایی با تو چیزی نگفته است.»

«اگر می گفت جای تعجب داشت. او مرا به اسمی که این جا از آن استفاده می کنم نمی شناسد. راستی، تازگی با پدرت تماس نداشته ای؟»

«چرا این سؤال را می کنی؟»

«چون خطر بزرگی او را تهدید می کند.»

«چی؟»

دست جانتی در میان تاریکی بازوی او را جست و آن را به شدت فشار داد. «خواهش می‌کنم، بایرون! لطفاً صدایت را مثل قبل پایین نگه دار.» بایرون برای اولین بار متوجه شد که آنها تاکنون پیچ‌پیچ می‌کرده‌اند.

جانتی ادامه داد، «دقیقتاً بگویم: پدرت دستگیر شده. متوجه اهمیت موضوع هستی؟»

«نه، واقعاً نمی‌فهمم. چه کسی دستگیرش کرده و می‌خواهی چه نتیجه‌ای بگیری؟ چرا اذیتم می‌کنی؟» شقیقه‌های بایرون به سختی می‌تپید. تأثیر هیپنایت و مرگ قریب‌الوقوع چنان بود که به او اجازه‌ی مشاجره با این شیک‌پوش خونسرد را نمی‌داد. کسی که درست در کنارش نشسته بود و پیچ‌پیچش چون فریادی در گوش او بانگ می‌زد.

«حتماً خبرهایی از کارهای پدرت داری؟»

«اگر پدرم را می‌شناسی، لابد می‌دانی که او حشمدار^۱ وایدماس^۲ است. کارش همین است.»

جانتی گفت، «خوب، تو هیچ دلیلی برای اعتماد کردن به من نداری، جز این که من جان خودم را برای نجات تو به خطر انداخته‌ام. اما من خودم همه چیز را بهتر از تو می‌دانم. به عنوان مثال من خبر دارم که پدرت بر علیه حکومت تیرانی^۳ توطئه کرده است.»

۱- Rancher در این جا لقبی اشرافی و یکی از مقامهای والا مرتبه درباری است. م.

۲- Widemos دوک نشینی فرضی است. م.

۳- Tyranni در این جا نام حکومت سیاره‌ای است. نویسنده از تشابه لفظی این کلمه با اصطلاح Tyranny که در اغلب زبانهای اروپایی و انگلیسی به معنای حکومت استبدادی فردی و جابرانه است برای بیان ماهیت حکومت این سیاره سود جست است. بنابراین در ترجمه نیز از ضبط فارسی این اصطلاح، یعنی تیرانی (یا تورانی)، در سراسر متن به همین شکل استفاده شده است. م.

بایرون با خشونت گفت، «تکذیب می‌کنم. خدمت امشب تو به من، موجب نمی‌شود که حق داشته باشی چنین حرفهایی دربارهٔ پدرم بزنی.»

«مرد جوان، داری احمقانه طفره می‌روی و وقت مرا هم تلف می‌کنی. نمی‌فهمی که مشاجره دیگر فایده‌ای ندارد؟ رک و پوست کنده بگویم: پدرت در بازداشت تیرانی است و ممکن است تا به حال مرده باشد.»

بایرون نیم خیز شد. «باور نمی‌کنم.»

«من خبر دارم.»

«جانتی، دست از این بازیها بردار. من حوصله این بازیهای اسرارآمیز تو را ندارم و هیچ خوشم نمی‌آید که می‌خواهی — «خوب، می‌خواهم چه؟» لحن صدای جانتی از آن حالت مؤدبانه و رسمی خارج شده بود.

«از گفتن این حرفها چه چیزی نصیب من می‌شود؟ باید یادآوری کنم که همین آگاهی من، که تو حاضر به قبول آن نیستی، موجب شد که بفهمم برای قتل تو تلاش می‌کنند. با توجه به آنچه روی داده، قضاوت کن.»

بایرون گفت، «پس از اول شروع کن و حاشیه نرو. گوش می‌کنم.»
 «بسیار خوب. تصور می‌کنم که تو من را به عنوان یک بچه دهاتی از سلطنت نشینهای سحابی می‌شناسی، هر چند که من خودم را به عنوان یکی از اهالی وگا^۱ جا زده‌ام.»

«با توجه به لهجه‌ات چنین احتمالی را می‌دادم. به نظرم

۱ - Vega ستاره نسر واقع یا سه پایه، که ستارهٔ آلفای صورت فلکی شلیاق یا چنگ رومی است. در فاصلهٔ ۸ پارسکی زمین قرار دارد، قدر ظاهری آن ۰/۱ و نورانیت آن ۴۰ برابر خورشید است. م.

موضوع چندان مهمی نبود.»

«ولی مهم است، دوست من. من به این دلیل به این جا آمدم، چون من هم مانند پدرت دل خوشی از تیرانی نداشتم. تیرانیها پنجاه سال تمام است که به مردم ما ستم می کنند. این مدت زمان زیادی است.»

«من اهل سیاست نیستم.»

صدای جانتی بار دیگر لحنی هیجان زده به خود گرفته بود. «آه نترس، من از مأموران آنها نیستم و خیال در دسر درست کردن برای تو را ندارم. دارم حقیقت را به تو می گویم. یک سال پیش من را هم مانند پدرت دستگیر کردند. ولی من موفق به فرار شدم و به زمین آمدم، چون فکر می کردم تا موقع برگشتن در این جا در امان هستم. بیش از این هم لازم نمی بینم چیزی راجع به خودم برایت بگویم.»

«این خیلی بیش از آن چیزی بود که می خواستم بدانم، آقا. بایرون نمی توانست این مایه غیر دوستانه را از آهنگ صدایش بزدايد. جانتی با این طرز رفتار بیش از حد مؤدبانه اش، از چشم او افتاده بود.»

«این را می دانم. اما گفتن تا این حد درباره خودم لازم بود، چون به همین ترتیب با پدرت آشنا شدم. من با او کار می کردم، یا بهتر بگویم، او با من کار می کرد. او مرا می شناخت، اما نه در مواقعی که به عنوان بزرگترین نجیب زاده سیاره نفلوس^۱ موقعیتی رسمی را در اختیار داشت. منظورم را می فهمی؟»

بایرون در آن تاریکی، بیهوده سری تکان داد و گفت، «بله.»

«بیش از این لازم نیست در این باره توضیح بدهم. منابع اطلاعاتی من حتی در این جا هم فعالند و می دانم که قدرت زندانی شده. این یک خبر موثق است. اگر هم به صحت آن شک داشتم، این تلاش برای کشتن تو خود گواه خوبی بود.»

«یعنی چطور؟»

«اگر تیرانی پدر را در اختیار داشته باشد، پسر را آزاد خواهد گذاشت؟»

«یعنی می خواهی بگویی که حکومت تیرانی آن بمب تشمعی را در اتاق من کار گذاشته بود؟ ممکن نیست.»

«چرا ممکن نیست؟ یعنی موقعیت آنها را درک نمی کنی؟ تیرانی بر پنجاه سیاره حکومت می کند؛ نسبت تیرانیها به اهالی این سیارات یک به چند صد است. در چنین وضعیتهایی، نیروی نظامی تنها کافی نیست. روشهای غیر مستقیم، دسیسه و ترور افراد در تخصص آنهاست. توری را که آنها در پهنه قصا گسترده اند، وسیع و ریزبافت است. فکر می کنم گستره این تور تنها پانصد سال نوری با زمین فاصله داشته باشد.»

بایرون هنوز هم در چنگال کابوس خود اسیر بود. از دور دست صدای خفیف جا افتادن و استقرار صفحات سربی شنیده می شد. احتمالاً شمارشگر او هنوز هم مشغول زمزمه بود.

او گفت، «به نظرم بی معنی است. من همین هفته به نفلوس بر می گردم. آنها حتماً خبر داشته اند. چرا باید این جا مرا بکشند؟ اگر صبر می کردند، دستشان به من می رسید.» از این که در این فرض ایرادی پیدا کرده بود، خیالش راحت شده بود و می خواست منطق خود را باور کند.

جاننی جلوتر آمد و هوای بازدمش موهای روی شقیقه بایرون

را به حرکت در آورد. «پدرت فرد مشهوری است. مرگ او - پس از دستگیری، مسأله محاکمه و اعدامش از سوی تیرانی، احتمالی است که باید با آن روبه‌رو شوی - حتی نژاد ترسو و بزه‌واری، که تیرانی در پی پرورش آن است، را نیز بر خواهد آشفت. تو می‌توانستی به عنوان حشمدار جدید وایدماس از این ناخشنودی استفاده کنی و محاکمه و اعدام تو خطری دو چندان را برای آنان ایجاد می‌کرد. هدف آنها تبدیل تو به یک شهید نیست. اما اگر در یک جای دور افتاده و بر اثر تصادف می‌مردی، برای آنها خیلی مناسب بود.»

بایرون گفت، «حرفت را باور نمی‌کنم.» ناباوری به تنها دفاع او بدل شده بود.

جانسی برخاست و دستکشهای ظریفش را مرتب کرد. وی گفت، «تو خیلی اغراق می‌کنی، فارل. اگر وانمود نمی‌کردی که از هیچ چیز خبر نداری، می‌توانستی نقشت را بهتر از این و قانع کننده‌تر بازی کنی. شاید پدرت برای محافظت از تو حقایق را از تو پنهان می‌کرده، ولی شک دارم که به هیچ وجه از باورها و افکار پدرت اثری نپذیرفته باشی. ممکن نیست تنفر تو از تیرانی، بازتابی از نفرت او نباشد. چاره‌ای نداری جز این که برای جنگ با آنان آماده باشی.»

بایرون با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.

جانسی گفت، «شاید حالا که به حد بلوغ رسیده‌ای از تو استفاده کند. تو روی زمین به راحتی زندگی می‌کنی و احتمال دارد تحصیلاتت را با مأموریتی ترکیب کنی. مأموریتی که شاید تیرانی برای به شکست کشاندن آن، حاضر به قتل تو باشد.»

«چه نمایش احمقانه و خوش فرجامی!»

«واقعاً؟ پس بگذار همین طور باشد. اگر حالا حقیقت تو را مجاب نکنند، وقایع آینده این کار را خواهد کرد. باز هم به جانت سوء قصد خواهند کرد و بار دیگر موفق خواهند شد. فارل، از این لحظه به بعد، تو یک مرده‌ای.»

بایرون سر بلند کرد. «صبر کن! تو چرا به این موضوع علاقه مند هستی؟»

«من یک میهن پرستم. من دوست دارم شاهد آزادی دوباره سلطنت نشینها و انتخاب حکومتهای ملی به خواست مردمشان باشم.»

«نه منظورم این است که نفع شخصی تو چیست. من نمی‌توانم فقط به آرمانگرایی تو اعتماد کنم، چون باور نمی‌کنم اهل این حرفها باشی. متأسفم اگر از این حرف من ناراحت شدی.» کلمات بایرون مثل پتک بر سر جانتی فرود آمدند.

جانتی دوباره نشست. وی گفت، «زمینهای من را ضبط و غصب کرده‌اند. تا پیش از تبعید مجبور بودم از آن کوتوله‌های تیرانی فرمان ببرم. از آن موقع تا به حال و بیش از هر زمان دیگری عزم کرده‌ام که دوباره به مردی تبدیل شوم مانند پدر بزرگم. آیا این دلیل برای چشم‌به‌راه بودن یک انقلاب، به حد کافی واقع‌گرایانه هست؟ پدرت می‌توانست رهبر چنین انقلابی باشد. مایه شکست او، تو هستی!»

«من؟ من بیست و سه سال دارم و هیچ چیز از این مسائل نمی‌دانم. می‌توانید افراد بهتری پیدا کنید.»

«مطمئن هستم که می‌توانم، اما هیچ کس دیگری نمی‌تواند پسر پدر تو باشد. اگر پدرت را کشته باشند، تو حشمدار و ایدماس خواهی شد و در این صورت و چنانچه تنها دوازده سال داشتی، و به

علاوه یک کودن بودی، می توانستم از تو استفاده کنم. من به همان دلیل به تو نیاز دارم، که تیرانی می خواهی از شر تو خلاص شود. و اگر این نیاز و الزام من برایت قانع کننده نیست، یقیناً الزام آنها نیز نمی تواند قانعت کند. یک بمب تشعشعی توی اتاقت بود. وجود این بمب فقط به معنای نیت برای قتل تو بوده است. چه کس دیگری خواهان مرگ تو است؟»

جانتی صبورانه به انتظار نشست و به زمزمه دیگری گوش سپرد.

بایرون گفت، «هیچ کس. کسی را نمی شناسم که خواستار مرگ من باشد. پس این موضوع راجع به پدر من حقیقت دارد!»
«درست است. فرض کن پدرت یکی از تلفات جنگی است.»
«فکر می کنی تفاوتی در حقیقت ماجرا می کند؟ شاید روزی یک بنای یادبود برایش بسازند؟ بنایی با یک سنگ نوشته مشعشع، که از فاصله بیست هزار کیلومتری در فضا دیده شود؟»
صدایش کمی خشدار شده بود. «یعنی باید با این افکار خودم را راضی کنم؟»

جانتی منتظر ماند، اما بایرون چیز دیگری نگفت.

جانتی گفت، «می خواهی چکار کنی؟»

«می روم خانه.»

«پس هنوز هم موقعیتات را درک نکرده ای.»

«گفتم می روم خانه. می خواهی چکار کنم؟ اگر زنده باشد،

از آن جا بیرونش می کشم. و اگر مرده باشد، من — من —»

«ساکت باش!» صدای مرد مستتر سرد و رنجیده بود. «مثل

یک بچه سر و صدا به پا می کنی. تو نمی توانی به نفلوس بروی.

نمی فهمی که نمی توانی به آن جا بروی؟ نمی دانم طرف صحبت

من یک کودک است یا یک مرد جوان و عاقل؟»
 بایرون زیر لب غرید، «می‌گویی چکار کنم؟»
 «رهبر رودیا^۱ را می‌شناسی؟»

«دوست تیرانی؟ می‌شناسمش. می‌دانم چطور آدمی است. دز
 بین سلطنت نشینها همه او را می‌شناسند. هنریک^۲ پنجم، رهبر
 رودیا.»

«تا به حال او را از نزدیک دیده‌ای؟»
 «نه.»

«منظورم همین بود. اگر از نزدیک او را ندیده باشی،
 نمی‌شناسیش. او یک کودن، به معنای واقعی کلمه است، فارل.
 اما وقتی مراتع واید ماس از سوی تیرانی ضبط شوند - و مطمئن
 باش، مثل زمینهای من، این اتفاق خواهد افتاد - نصیب هنریک
 خواهند شد. به این ترتیب، تیرانی از امنیت زمینها مطمئن خواهد
 بود و این همان جایی است که تو باید بروی.»
 «آخر برای چی؟»

«چون هنریک دست کم نفوذی در تیرانی دارد؛ البته همان
 قدر که یک دست‌نشانده کاسه‌لیس می‌تواند نفوذ داشته باشد.
 شاید ترتیبی بدهد که دوباره به مقامت برسی.»
 «من که نمی‌فهمم چرا باید این کار را بکند. بیشتر احتمال
 می‌دهم که مرا به آنها تسلیم کند.»

«همین‌طور است. ولی تو این بار مراقب هستی و می‌توانی از
 جنگیدن و به دام افتادن پرهیز کنی. یادت باشد که عنوان تو،

1. Rhodia

2. Hinrik

عنوانی ارزشمند و مهم است، اما عنوان تنها کافی نیست. در موقع توطئه پیش از هر چیز باید واقعگرا و اهل عمل بود. مردم از روی احساسات راحترامی که برای نام تو قائل هستند، گردت را خواهند گرفت، اما برای نگهداری آنها پول لازم داری.»

بایرون فکری کرد. «برای تصمیم گیری وقت لازم دارم.»
«وقت نداری. موقعی که آن بمب را در اتاقت کار گذاشتند، وقت تو هم تمام شد. بیا وارد عمل شویم. می توانم یک معرفی نامه برایت بنویسم تا پیش هنریک ببری.»
«پس، این قدر با او آشنا هستی؟»

«این سؤزن تو هیچ وقت آرام نمی گیری، نه؟ یک بار به عنوان نماینده حاکم لینگن به دربار هنریک فرستاده شده ام. البته مغز کودن او موضوع را به یاد نخواهد آورد، اما این جرأت را هم ندارد که بگوید مرا فراموش کرده. همین برای معرفی تو کافی است و از آن جا به بعد خودت باید راهت را پیدا کنی. صبح معرفی نامه را به تو خواهم داد. ظهر، یک کشتی به طرف رودیا می رود. من برایت بلیط تهیه کرده ام. من هم از زمین می روم، اما از یک مسیر دیگر. معطل نشو. تو دیگر کاری در این جا نداری، داری؟»

«مراسم اعطای دانشنامه هنوز هست.»

«یک تکه کاغذ پاره. برایت اهمیت دارد؟»

«دیگر نه.»

«پول داری؟»

«به اندازه کافی.»

«بسیار خوب. به پول زیاد مظنون می شوند.» با شتاب حرف

می زد. «فارل!»

بایرون ناگهان از حالتی شبیه به گیجی و منگی خارج شد.
«بله؟»

«برگرد پیش سایرین. درباره رفتنات به هیچ کس چیزی
نگو. بگذار خودشان بفهمند.»

بایرون در سکوت سری تکان داد. در اعماق ذهنش این فکر
پدید آمده بود که هنوز مأموریتش را به انجام نرسانده و به همین
دلیل پدر رو به مرگش را از خود ناامید کرده است. تلخی بی‌ثمر
این فکر، وجودش را چون خوره می‌خورد. باید اطلاعات بیشتری
در اختیارش می‌گذاشتند. او هم می‌توانست بخشی از مخاطرات را
به جان بخرد. نباید می‌گذاشتند که با ناآگاهی و اطلاعات ناقص
دست به عمل بزند.

اکنون که حقیقت، یا دست کم بخش بزرگتری از حقیقت، را
که به نقش پدرش در توطئه مربوط می‌شد، می‌فهمید، اهمیت
سندی که می‌باید از آرشیوهای زمین به دست می‌آورد، در نظرش
بیشتر می‌شد. اما دیگر فرصتی باقی نبود. نه وقتی برای جستجوی
سند داشت و نه وقتی برای نجات پدرش. و شاید نه حتی زمانی
برای زنده بودن و زندگی کردن.

وی گفت، «همان‌طور که تو گفتی عمل می‌کنم، جانتی.»
سندر جانتی در کنار پلکان خوابگاهها توفقی کرد و نگاهی
کوتاه و گذرا به محوطه دانشگاه انداخت. به یقین هیچ نشانی از
ستایش در نگاهش خوانده نمی‌شد.

همان‌طور که روی سنگفرش راه پیچاپیچ شهر و از میان جو
نیمه روستایی ای که از قدیم الایام تحت تأثیر دانشگاههای شهری
پدید می‌آمد، گام بر می‌داشت، سوسوی چراغهای تنها خیابان
اصلی شهر را پیش رو می‌دید. دورتر از آن، رنگ آبی و ابدی

رادایواکتیویته که در نور روز غرق و ناپیدا می‌شد، اینک در افق خودنمایی می‌کرد و شاهدی خاموش بر جنگهای پیش از تاریخ بود.

جانتی برای لحظه‌ای به آسمان نگرست. از آن هنگام که تیرانی پیدا شده و ناگهان به حیات جداگانه، پر کشمکش و پر جدال دهها واحد سیاسی در اعماق فضای ماوراء سحابی پایان داده بود، بیش از پنجاه سال می‌گذشت. اکنون، به ناگاه و پیش از موعد، سکوت مرگ و نیستی بر آنان حاکم شده بود.

ایشان هنوز هم از هجوم برق‌آسایی که چون صاعقه بر سرشان فرود آمده بود، گیج و مبهوت بودند. آنچه از این جهانها باقی مانده بود، تنها نیمه جانی بود که هر از چندی در این جا و آن جا حرکتی مذبوحانه و بی حاصل را شکل می‌داد. سازماندهی این حرکات و هماهنگ ساختن آنها به عنوان یک حرکت همزمان و بزرگ، کاری بس دشوار و وقت‌گیر بود. خوب، به حد کافی در جو روستایی و عقب مانده زمین نفس کشیده بود. دیگر وقت بازگشتن بود.

احتمالاً سایرین، در وطنش، می‌کوشیدند تا با اتاقش تماس بگیرند. پس کمی گامهایش را بلندتر کرد

هنگام ورود به اتاقش باریکه نور را قطع کرد. این یک باریکه شخصی بود، برای اطمینان از این که چیزی امنیت جانی وی را تهدید نمی‌کند و غیری به خلوتش تجاوز نکرده است. نیازی به یک گیرنده عادی نبود؛ چیزی مثل یک تکه فلز یا سیم، برای گرفتن امواج ضعیف و جاری الکترونها که تپهای ریزشان مسافتی بالغ بر پانصد سال نوری را برای رسیدن به زمین در فراقضا طی

کرده بود، وجود نداشت.

در عوض، این خود فضا بود که در اتاقش قطبیده شده و آماده گرفتن پیام بود. بافت این فضا از حالت نامنظم و تصادفی خارج شده بود. هیچ راهی برای کشف این قطبیدگی، جز از طریق گیرندگی آن، وجود نداشت. و در این حجم معین از فضا، تنها مغز او به عنوان گیرنده کار می کرد؛ زیرا تنها مختصات الکتریکی سلولهای دستگاه عصبی او قادر به نوسان همزمان با باریکه موج حامل پیام بود.

پیام نیز مانند مختصات بی همتای امواج مغزی وی، شخصی بود و در سرتاسر گیتی با کاترلیونها انسان، احتمال مشابهت امواج مغزی دو نفر به اندازه ای که یکی قادر به دریافت و درک امواج مغزی دیگری باشد، چیزی در حد نسبت یک عدد بیست رقمی به یک بود.

با آغاز تماس و جاری شدن علائم در پهنه خالی و بی پایان و ادراک ناپذیر فراقضا، مغز جانتی تحریک شد.

«توجه... توجه... توجه... توجه... توجه... توجه... توجه... توجه... توجه... توجه...»

ارسال به اندازه دریافت آسان نبود. به نوعی اسباب مکانیکی برای ایجاد موج حامل ویژه ای که برای رساندن پیام به وراء سحابی لازم بود، نیاز داشتند. این دستگاه، در داخل چوب تعلیمی تزئینی که روی شانه راستش حمل می کرد، جاسازی شده بود. دستگاه با ورود او به فضای قطبیده اتاق، به طور خودکار روشن می شد و از آن پس تنها لازم بود که با هدفی خاص و با تمرکز فکر کند.

«من این جا هستم!» نیازی به شناسایی وجود نداشت.

تکرار کسالت آور علائم آغاز پیام قطع شد و بدل به کلماتی شد که در مغز او نقش می بست. «درود ما بر شما، قربان.

حشمدار واید ماس اعدام شد. البته، خیر هنوز رسماً منتشر نشده است.»

«انتظارش را داشتیم. آیا پای کس دیگری هم وسط کشیده شده؟»

«نه قربان. حشمدار هرگز چیزی به زبان نیاورده. او مردی بیباک و وفادار بود.»

«بله. اما به چیزی بیش از بیباکی و وفاداری نیاز هست، و گرنه دستگیر نمی شد. کمی بزدلی می توانست مفیدتر باشد. مهم نیست! من با پسرش، حشمدار جدید، صحبت کرده ام. همین حالا از چنگال مرگ جان به در برده است. از او استفاده خواهیم کرد.»

«آیا اجازه داریم که بدانیم چگونه، قربان؟»

«بہتر است جوابتان را از حوادث آینده بگیریید. مطمئناً از حالا نمی توانم نتایج کار را پیشگویی کنم. فردا برای دیدار با هنریک، رهبر رودیا، عزیمت می کند.»

«هنریک! این مرد جوان خطر بزرگی را به جان می خورد. آیا می داند که —»

جانتی با شدت پاسخ داد: «تا جایی که می توانستم به او گفتم. تا هنگامی که لیاقتش را به اثبات نرسانده باشد، چندان نمی توانیم به او اعتماد کنیم. تحت شرایط موجود، روی او هم، چون سایر افراد، باید ریسک کنیم. می شود او را قربانی کرد، به راحتی می توان او را قربانی کرد. تا هنگامی که زمین را ترک کنم، دیگر لازم نیست با من تماس بگیریید.»

به این ترتیب جانتی به ارتباط مغزی اش پایان داد. در سکوت و فکورانه رویدادهای دیشب و امروزش را مرور کرد و هر یک از وقایع را به دقت سبک و سنگین نمود. به آرامی

لبخند زد. ترتیب همه چیز به خوبی داده شده بود و نمایش کم‌دی‌اش، از این پس، به خودی خود پیش می‌رفت. هیچ چیز را به دست بخت و اقبال وا نگذاشته بود.

سه: بخت و ساعت مچی

کسالت‌آورترین قسمت پرواز با یک کشتی فضایی، همان یک ساعت اول و فرار از چاه گرانشی یک سیاره است. البته سر در گمی ناشی از عزیمت نیز هست، که احتمالاً از نظر سرشت و جوهر با سر در گمی مسافران نخستین تنه درخت توخالی که به آب رودخانه‌ای در دوران پیش از تاریخ انداخته شد، تفاوتی ندارد.

شما را به محل اقامتان می‌برند؛ چمدانهایتان را بار می‌زنند؛ و بالاخره نخستین لحظه همراهی با بیگانگان، و تنه‌زدنها و شتابهای بی‌معنا را که دورادورتان را فرا می‌گیرد، حس خواهید کرد. آخرین فریادهای خداحافظی بدرقه کنندگان، برقرار شدن آرامش و صدای خفه بسته شدن هوابندها و به دنبال آنها سوت بلند خروج هوا از درون هوابندها، که چون پیچی عظیم به‌طور خودکار به درون بدنه فرو می‌روند و همه درزها را مهر و موم می‌کنند.

سپس آن سکوت با شکوه و چشمک‌زدن علائم سرخ‌رنگ در تمامی اتاقها: «لباسهای ضد شتاب را بپوشید... لباسهای ضد شتاب را بپوشید...»

پیشخدمتها راهروها را طی می‌کنند و با ضربه‌ای به در، لای آن را باز می‌کنند و می‌گویند: «عذر می‌خواهم. لباستان را

پوشید.»

شما با لباسهای سرد، تنگ و ناراحت ضد شتاب کلنجار می‌روید. لباسی که به گهواره‌ای مملو از سیستم‌های هیدرولیک می‌ماند و فشار ناراحت‌کننده مرحله اول پرواز را جذب و خنثی می‌سازد.

غرش موتورهای اتمی را که با فشار کم برای مانورهای درون جوی کار می‌کنند، از دور دستها می‌شنوید و فوراً پس از آن، گهواره لباس با روغن چگال و سنگینش فشار را خنثی می‌کند. بی‌درنگ در لباس گهواره مانند فرو می‌روید و با کاهش شتاب، به آرامی به حالت اول باز می‌گردید. اگر در این مرحله از شتاب به هم خوردگی در امان بمانید، احتمالاً دیگر دچار فسادگی نخواهید شد.

در طول سه ساعت نخست پرواز، مسافران حق ورود به «اتاق چشم‌انداز» را نداشتند، و پس از عبور کشتی از جو و آماده شدن درهای دوگانه برای جدا شدن، صف بلندی برای ورود به این اتاق تشکیل می‌شد. در این موقع، نه تنها تا آخرین نفر سیاره‌نشینان (یعنی کسانی که برای اولین بار به فضا می‌روند) سر و کله‌شان پیدا می‌شد، بلکه تعداد زیادی هم از مسافران قدیمی و کهنه کار به طرف این اتاق هجوم می‌آوردند.

آخر، دیدن دورنمای کره زمین از فضا، یکی از آن «بایدها»ی توریستی بود.

اتاق چشم‌انداز عبارت بود از یک حباب روی «پوست» کشتی، از جنس پلاستیک شفاف که به سختی فولاد بود و بیش از نیم متر کلفتی داشت. اینک، پلک فولاد - ایریدیوم تاشوی آن، که

آن را در برابر فرسایش اتمسفری و ذره‌های غباری جو محافظت می‌نمود، به داخل بدنه جمع شده بود. چراغها خاموش و سالن پر از مسافر بود. چهره‌های مشتاق ناظران در زیر درخشش زمین روشن و آشکار بود.

زمین چون بادکنکی غول‌آسا و رخشان با لکه‌هایی نارنجی و آبی و سفید در زیر پایشان معلق بود. نیمکرهٔ روبرویشان تقریباً به طور کامل در زیر نور آفتاب غرق شده بود؛ قاره‌هایی که از لابلای ابرها هویدا بودند و بیابانی سرخ با خطوطی باریک و پراکنده از نوارهای سبز. دریا‌های آبی، در افق دید، تضادی آشکار با ظلمت فضا را به نمایش می‌گذازدند. و گرداگرد آن در سیاهی یکدست فضا، ستارگان بیشمار می‌درخشیدند.

مسافران با صبوری، این منظره را تماشا می‌کردند.

ایشان خواهان تماشای نیمکرهٔ روشن زمین نبودند. با شتاب گرفتن نامحسوس و جانبی کشتی، که آن را از حالت گرفت خارج می‌ساخت، روشنایی کور کننده عرقچین قطبی در میدان دیدشان خودنمایی می‌کرد. سایهٔ سنگین شب به تدریج بر سطح کره خیمه می‌زد و جزیرهٔ جهانی و عظیم اروپا - آسیا، با شکوه تمام از طرف «پایین» شمال وارد صحنه می‌شد.

خاک سترون و مردهٔ آن وحشت و خطر خفته در خود را زیر نقابی از نور و زیبایی شب پنهان ساخته بود. رادیواکتیویتهٔ خاک، چون دریایی آبی فام و ملتهب بود که در قالب هلالهایی تابناک و غریب، داستان هراس‌انگیز فرود بمبهای هسته‌ای را بازگو می‌نمود - هر چند که یک نسل پس از آن، ابتکار دفاعی میدانهای نیرو، احتمال خودکشی دیگر جهانها را با انفجارهای هسته‌ای منتفی ساخت.

چشمها تا آن هنگام که زمین، پس از ساعتها، به نیم سکه‌ای روشن در دل تاریکی بی‌پایان بدل شده بود، خیره بدان می‌نگریستند.

بایرون فارل نیز در میان تماشاگران بود. در ردیف اول نشست، بازوها را روی نرده گذاشت و با چشمانی خیره در بحر تفکر غوطه‌ور شد. هرگز انتظار نداشت که این‌گونه زمین را ترک کند. نه این شیوه شیوه او بود، نه کشتی کشتی او، و نه مقصد مقصد او.

بازوان آفتاب سوخته‌اش را زیر چانه زده بود و با احساس نوک‌ت‌ریش‌اش روی پوست بازو، از این که امروز صبح اصلاح نکرده است، احساس گناه می‌کرد. پس از مدتی به اتاقش می‌رفت و این کار را می‌کرد. اما اکنون از رفتن ابا داشت. این جا در میان مردم بود، ولی در اتاقش تنها می‌ماند.

شاید هم تنها به همین دلیل باید هر چه زودتر از این جا می‌رفت؟

از این احساس که تحت تعقیب است خشنود نبود؛ احساس بی‌کسی می‌کرد.

اینک همه دوستانش را از دست داده بود. درست از بیست و چهار ساعت پیش و بیدار شدن با صدای زنگ ویزیفون، همه را از دست داده بود.

حتی در خوابگاه نیز موجب ناخشنودی و دردمر دیگران شده بود. پس از آن که از سالن - جایی که با جانتی صحبت کرده بود - باز گشت، اسبک پیر دستی به پشتش کوبیده بود. اسبک کاملاً منقلب بود و صدایش از فرط نگرانی به جیفی بدل شده بود.

«آقای فارل، دنبالان می‌گشتم. از این سانحه بسیار متأسفم.

اما هیچ سر در نمی آورم. شما توضیحی ندارید؟»
 «نه.» او تقریباً فریاد می زد. «ندارم. چه وقت می توانم به اتاقم بروم و وسائلم را جمع کنم؟»

«مطمئناً صبح می توانید. ما تازه موفق شده ایم ابزارهای لازم را برای آزمایش اتاقتان به طبقه بالا بیاوریم. سطح رادیواکتیو دیگر به سطح عادی زمینه همیشگی برگشته. خیلی شانس آوردید که نجات پیدا کردید. حتماً چند دقیقه بعد منفجر می شده.»

«بله، بله. ولی اگر اجازه بدهید، می خواهم استراحت کنم.»
 «خواهش می کنم تا صبح از اتاق من استفاده کنید و بعد از آن برای چند روزی که تا پایان تحصیلاتتان مانده، در جای دیگری مستقرتان می کنیم. در ضمن، آقای فارل اگر اجازه بدهید مسأله ای دیگری هست که باید از شما بپرسم.»

بیش از حد مؤدبانه رفتار می کرد. بایرون احتیاط بیش از حد او را کاملاً حس می کرد.

«خوب، این مسأله دیگر چی هست؟»
 «فکر می کنید کسی را که می خواسته شما را - ! - اذیت کند، می شناسید؟»

«کسی که این طور اذیت کند؟ البته که نه.»
 «پس برنامه شما چیست؟ متوجه هستید که، مؤولان دانشکده به هیچ وجه دوست ندارند خبر این واقعه در جایی درز کند.»

چطور می توانست به همین سادگی این مسأله را یک «واقعه» بنامد! بایرون به خشکی گفت، «متوجه هستم. لازم نیست نگران باشید. قصد ندارم در این مورد تحقیقی انجام بدهم یا پلیس را خبر کنم. من به زودی زمین را ترک می کنم و نمی خواهم خللی در

برنامه هایم پیدا شود. هیچ کس را متهم نمی کنم. آخر من هنوز زنده ام و صدمه ای هم ندیده ام.»

اسبک تقریباً به طور ناگهانی از نگرانی بیرون آمد. تمام چیزی که از او می خواستند همین بود. موردی برای ناخشنودی نبود. این تنها یک واقعه بود و باید فراموش می شد.

بایرون ساعت هفت صبح دوباره وارد اتاق قبلی اش شد. همه جا ساکت بود و صدای زمزمه قطع شده بود. دیگر نه بمب آن جا بود و نه شمارشگر. احتمالاً اسبک آنها را برداشته و به داخل دریاچه انداخته بود. این کار به منزله امحاء مدرک بود؛ ولی این مشکل دانشکده بود نه او. وسائش را توی چمدانهایش ریخت و برای گرفتن یک اتاق دیگر با دفتر خوابگاهها تماس گرفت. متوجه شد که چراغها دوباره روشن شده اند و ویزیفون به کار افتاده است. تنها بازمانده حادثه شب گذشته، در قراضه و قفل آب شده اتاق بود.

آنها اتاق دیگری به وی دادند. اگر کسی به این مکالمه گوش می کرد، متقاعد می شد که او تا پایان تحصیلات قصد ماندن دارد. بعد با استفاده از تلفن سالن، یک تاکسی هوایی خبر کرد. فکر نمی کرد کسی او را دیده باشد. بگذار دانشکده معمای ناپدید شدنش را هر طور که دوست دارد حل کند.

در بندرگاه فضایی، برای یک نظر جانتی را دید. آن دو یک لحظه با یکدیگر روبرو شدند. جانتی چیزی نگفت؛ هیچ علامتی از آشنایی بروز نداد، اما پس از آن که از کنارش رد شد، بایرون یک گوی کوچک و سیاه بی شکل - که یک کپسول پیام شخصی بود - و یک بلیط برای رودیا را در دست خود دید.

دمی برای دیدن کپسول درنگ کرد. کپسول مهر و موم نشده

بود. پیام را بعداً در اتاقش خواند. یک معرفی نامه ساده، با حداقل کلمات ممکن بود.

همان طور که بایرون از اتاق «چشم انداز» می دید که زمین به تدریج کوچک و کوچکتر می شود، افکارش برای مدتی روی سنדר جانتی متوقف ماند. او جانتی را تنها از روی ظاهر می شناخت، تا آن که به طور ناگهانی برای نجات جانش و تغییر مسیر حیاتش، وارد زندگی او شده بود. بله، بایرون نام او را می دانست؛ وقتی که از کنار هم می گذشتند به علامت آشنایی سری تکان می دادند؛ گاهی هم چند کلمه رسمی با یکدیگر رد و بدل می کردند، اما فقط همین و بس. هیچ وقت از او، از سردی اش، از آن همه لباسهایش و از رفتار تبختر آمیزش دل خوشی نداشت. اما اینها هیچ ربطی به قضیه فعلی نداشت.

بایرون با بی تابی دستی به موهای کوتاهش مالید و آهی کشید. اینک، واقعاً خود را تشنه حضور جانتی می یافت. این مرد دست کم از جریان امور آگاهی کامل داشت. می دانست که چه باید کرد؛ می دانست که بایرون چه باید بکند؛ او خود بایرون را به انجامش واداشته بود. و اکنون بایرون تنها بود و حس می کرد برای این کارها بسیار جوان و بی یار و یاور است و از همه بدتر، ترسیده است.

در تمام این مدت، با سرسختی از فکر کردن به پدرش گریخته بود. آخر این فکر کمکی به او نمی کرد.

«آقای مالین^۱»

پیش از آن که بایرون در پاسخ لمس شدن مؤدبانه شانه اش

واکنشی نشان دهد، این کلام دو یا سه بار دیگر تکرار شد. روبات پیام آور دوباره گفت، «آقای مالین» و بایرون برای پنج ثانیه با نگاهی بهت زده به او نگاه کرد، تا این که به یاد آورد این نام جعلی خودش است. این نام روی بلیطی که جانتی به او داده بود با مدادی کم رنگ نگاشته شده بود. یک اتاق هم تحت همین نام برای او رزرو شده بود.

«بله چه می‌خواهی؟ من مالین هستم.»

صدای روبات هیس خفهای کرد و نوار داخلش پیام را واگو نمود. «از من خواسته شده تا به شما اطلاع دهم، که اتاق محل اقامت تان تغییر کرده است و بارهای شما هم اینک در اتاق جدید است. برای دریافت کلید جدید، لطفاً به دفتردار سفینه مراجعه کنید. امیدواریم که این امر موجب ناخشنودی و مزاحمت برای شما نشده باشد.»

«این کارها چه معنا دارد؟» بایرون روی صندلی چرخید و چند گروه در حال از هم پاشیدن مسافران، که هنوز مشغول تماشای مناظر بودند، با شنیدن صدای بلند و نامنتظره او، برگشتند. «موضوع چیست؟»

البته جر و بحث با ماشینی که باید وظیفه‌اش را انجام می‌داد، بی‌فایده بود. روبات سر فلزی‌اش را با احترام خم کرد، لبخندی مصنوعی، که تقلیدی از لبخند رضایت یک انسان بود، به او تحویل داد و رفت.

بایرون از اتاق چشم‌انداز خارج شد و افسر کشتی را با نیرویی بیش از آنچه قصد داشت به کناری کشید.

«ببین، می‌خواهم ناخدا را ببینم.»

هیچ تعجبی در چهره افسر پیدا نشد. «امر مهمی است، آقا؟»

«البته که هست. همین الان خبر دادند که اتاق اقامت‌م را بدون اجازه من تغییر داده‌اند. می‌خواهم بدانم این کار چه معنا دارد.»
 حتی در همان هنگام نیز بایرون حس می‌کرد که خشمش در این مورد بیهوده است، اما آشکار بود که این خشم تجسمی از انباشت آن همه انزجار است. او تا یک قدمی مرگ رفته بود؛ ناچار شده بود چون محکومی فراری از زمین بگریزد؛ نه می‌دانست که به کجا می‌رود و نه می‌دانست که چه باید بکند؛ و حالا در داخل کشتی فضایی نیز او را به این سو و آن سو می‌رانند. این دیگر پایان کارش بود.

با این وجود و در تمام مدت، می‌اندیشید که اگر جانتی به جای او بود، به گونه‌ایی دیگر و عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد. ولی او جانتی نبود.

افسر گفت، «من با دفتردار کشتی تماس می‌گیرم.»

بایرون با اصرار گفت، «من ناخدا را می‌خواهم.»

«پس هر طور که میل شماست.» و پس از یک گفتگوی کوتاه از طریق گیرنده کوچکی که به برگردان یقه‌اش نصب شده بود، مؤدبانه گفت، «خبرتان خواهند کرد. لطفاً منتظر باشید.»

ناخدا هرم گوردل^۱، مردی نسبتاً کوتاه و تنومند بود. با ورود بایرون، مؤدبانه از پشت میزش برخاست تا با وی دست دهد.

وی گفت، «آقای مالین، متأسفم که مجبور شدیم، موجب ناراحتی شما بشویم.»

ناخدا چهره‌ای چهارگوش، موهایی خاکستری، سیلی مرتب و به نسبت تیره‌تر از موها، و لبخندی فرار داشت.

بایرون پاسخ داد، «من هم متأسفم. من اتاقی رزرو کرده بودم که حق داشتم از آن استفاده کنم و حتی شما نیز، قربان، نمی‌توانستید بدون اجازه من آن را تغییر بدهید.»

«حق با شماست، آقای مالین. اما باید به اطلاعاتان برسانم که این یک مورد اضطراری بود. یک شخصیت مهم در آخرین لحظه وارد و پافشاری کرد که به اتاقی نزدیک به مرکز گرانث کشتی منتقل گردد. وضعیت قلبی او چندان خوشایند نبود و می‌باید تا حد امکان گرانث سفینه را نیز به خاطر او پایین بیاوریم. چاره‌ای جز این نداشتیم.»

«ولی چرا من را برای جابه‌جایی انتخاب کردید؟»

«به هر حال باید یک نفر را انتخاب می‌کردیم. شما تنها سفر می‌کنید؛ شما مرد جوانی هستید و ما فکر می‌کردیم کمی گرانث بیشتر مشکلی برای شما ایجاد نکند.» چشمان ناخدا، خود به خود مشغول بالا و پایین رفتن روی قامت صد و هشتاد و هشت سانتیمتری و عضلات برجسته و محکم بایرون شد. «به علاوه اتاق جدیدتان راحت‌تر و مجلل‌تر از اتاق پیشین است. شما با این تغییر و تحول حقیقتاً هیچ چیز را از دست نداده‌اید.»

ناخدا از پشت میزش بیرون آمد. «اجازه می‌دهید شما را شخصاً به محل اقامت جدیدتان راهنمایی کنم؟»

بایرون به سختی می‌توانست حس انزجارش را همچنان در خود زنده نگه دارد. تمام این ماجرا و توضیحات، در آن واحد منطقی و در عین حال غیر منطقی به نظر می‌رسید.

ناخدا در همان حال که اتاق بایرون را ترک می‌کرد، پرسید، «آیا برای شام فردا شب افتخار همراهی‌تان را به من می‌دهید؟ نخستین جهش مان را برای همان زمان برنامه‌ریزی کرده‌ایم.»

بایرون شنید که زبانش در پاسخ می گوید، «متشکرم. مایه افتخار من است.» با این حال او از این دعوت تعجب کرده بود. این درست که ناخدا فقط می خواست از او دلجویی کند، اما این روش برای نیل به مقصود کمی مبالغه آمیز می نمود.

میز ناخدا، میزی بلند بود که یک طرف تالار را به طور کامل اشغال می کرد. بایرون جای خود را در مرکز میز پیدا کرد و متوجه شد که جای او نسبت به دیگران امتیازات خاصی دارد. به هر حال کارت مخصوص او در آن جا بود. پیشخدمت هیچ شکمی نداشت؛ اشتباهی در کار نبود.

بایرون توأضع خاصی از خود بروز نمی داد. به عنوان پسر حشمدار وایدماس، هرگز لزومی برای یاد گرفتن این صفت ندیده بود. و با این وجود، او به عنوان بایرون مالین، تنها یک شهروند عادی بود و چنین وقایعی نباید برای شهروندان عادی پیش می آمد. اما از حق نباید گذشت که ناخدا در مورد اتاق تازه اش کاملاً حق داشت. این اتاق واقعاً مجلتر بود. اتاق اولش مطابق بلیطی که در اختیار داشت، اتاقی یک نفره و درجه دو بود، در حالی که اتاق جدید، اتاقی دوبل و درجه یک بود. این اتاق یک دستشویی و حمام خصوصی، با یک دوش ایستاده و خشک کن هوای گرم داشت.

اتاق نزدیک «بخش افسران» بود و حضور دائمی افراد یونیفورم پوش، بیش از حد توی چشم می خورد. ناهار را در یک سرویس نقره برایش به اتاق آوردند. سر و کله یک آرایشگر هم درست پیش از شام پیدا شد. شاید همه این خدمات برای سفر در یک سفینه مسافری لوکس و درجه یک طبیعی بود، اما برای بایرون مالین بیش از اندازه خوب بود.

بله، بیش از اندازه خوب بود، زیرا آرایشگر درست هنگامی به اتاق وارد شده بود که او از یک تفرج عصرانه در میان راهروها - که به عمد از مسیری خاص می‌گذشت - بازگشته بود. در طی این تفرج، هر کجا که بر می‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد با یکی از خدمه روبرو می‌شد - مؤدب، اما سمج. خودش را به ترتیبی از شر آنها خلاص کرده و به اتاق ۱۴۰D رسیده بود. اولین اتاقش، همان اتاقی که هیچ‌گاه بخت خوابیدن در آن را نیافته بود.

لختی در برابر اتاق ایستاد. وانمود کرد که می‌خواهد سیگاری روشن کند و در همان حال منتظر شد تا تنها مسافر در آن حوالی، در پشت پیچ راهرو ناپدید شود. بایرون تنها یک بار علامت نوری در را لمس کرد، ولی پاسخی نیامد.

خوب، کلید قبلی را هنوز پس نداده بود. لابد فراموش کرده بودند آن را از او پس بگیرند. دوک باریک و فلزی کلید را داخل حفره مخصوص روی در فرو برد و الگوی منحصر به فرد سربی و کدر حک شده روی غلاف آلومینیومی آن، سلول نوری ریز قفل را به کار انداخت. در باز شد و او با یک گام وارد اتاق گردید.

کارش تمام شد. از اتاق بیرون رفت و در به طور خودکار پشت سرش بسته شد. یک چیز را بی‌درنگ فهمید. اتاق پیشین او خالی بود؛ نه یک شخصیت مهم با قلبی ضعیف و نه هیچ کس دیگری، آن را اشغال نکرده بود. تخت و سایر اثاثیه دست نخورده بودند؛ هیچ چمدان یا لوازم بهداشتی شخصی‌ای به چشم نمی‌خورد؛ حتی بوی انسان هم از آن جا نمی‌آمد.

پس غرق کردن او در آن همه تجمل، برای آن بود که او هوای بازگشتن به اتاق اصلی‌اش را نکند. در حقیقت به او رشوه داده بودند تا بی‌سرو صدا از اتاق قبلی‌اش دست بکشد. اما، چرا؟

آیا اتاق ویژگی خاصی داشت یا موضوع شخص او بود؟
و اینک او با پرسشهایی بی پاسخ، پشت میز ناخدا نشسته بود
و با ورود ناخدا، همراه با سایرین، به احترام وی از جا برخاست.
ناخدا از پله های سکو، جایی که میز را روی آن برپا ساخته بودند،
بالا رفت و روی صندلی خاص خود نشست.
آخر چرا او را جابه جا کرده بودند؟

موسیقی در کشتی طنین انداز بود و دیوارهای جدا کننده تالار
و اتاق چشم انداز را کنار زده بودند. چراغها نیمه روشن بودند و
ته رنگی از نارنجی و سرخ داشتند. بدترین حالت فضا زدگی، که
می توانست پس از شتاب اولیه و با به دنبال تأثیر گراندهای
متفاوت بخشهای گوناگون کشتی پدید آید، از میان رفته بود.
اکنون تالار لبالب از مسافر بود.

ناخدا کمی به جلو خم شد و به بایرون گفت، «عصر به خیر،
آقای مالین. آیا از اتاق جدیدتان راضی هستید؟»
«تقریباً بیش از حد راضی هستم، قربان. برای کسی مثل من
کمی اعیانی است.» این کلمات را با لحنی کاملاً عادی بیان کرد
و یک لحظه به نظرش رسید که هاله ای از ناامیدی بر چهره ناخدا
سایه انداخته است.

هنگام سرو دسر، پوسته حباب شیشه ای اتاق چشم انداز به
درون محفظه اش لغزید و چراغها تا آستانه خاموشی کامل تاریک
شدند. نه خورشید، نه زمین و نه هیچ سیاره دیگری روی آن پرده
بزرگ و سیاه رنگ دیده نمی شد. آنها روبه سوی راه شیری داشتند
و دورنمایی مسطح از عدسی کهکشانی روبه رویشان بود. کهکشان
جاده ای درخشان و مورب را می مانست، که از میان ستارگان

روشن و ثابت می‌گذرد.

جریان گفتگوها خودبه‌خود فروکش کرد. صندلیها را به گونه‌ای قرار دادند که رو به ستارگان باشد. مدعوین شام بدل به تماشاگران صحنه‌ای گیرا شدند و موسیقی به زمزمه‌ای خفه و گنگ بدل گردید.

صدایی که از پشت بلندگوها برخاست، در آن سکوت فراگیر، روشن و موزون بود.

«خانمها، آقایان! ما برای نخستین جهش آماده هستیم. تصور می‌کنم، اغلب شما، دست کم از لحاظ تئوریک، با جهش آشنا باشید. لیکن، بسیاری از شما - در حقیقت بیش از نیمی از شما - تاکنون آن را تجربه نکرده‌اید. بنابراین روی صحبت‌م خصوصاً با این گروه است.

«جهش دقیقاً همان چیزی است که از نامش بر می‌آید. در درون بافت فضا - زمان، حرکت کردن با سرعتی بیش از سرعت نور غیر ممکن است. این یک قانون طبیعی است، که از سوی یکی از قدما - شاید اینشتین معروف - کشف شده است و کشفیات بسیاری را به وی نسبت می‌دهند. البته حتی با سرعت نور هم رسیدن به ستارگان سالها زمان می‌برد.

«بنابراین، برای سفر به ستارگان باید از بافت فضا - زمان خارج شد و وارد قلمرو ناشناخته فراقضا گردید، یعنی جایی که زمان و مسافت معنایی ندارند. این مثل عبور از ترعه‌ای باریک برای رفتن از یک اقیانوس به اقیانوس دیگر، در عوض دور زدن کامل یک قاره است.

«البته به مقادیر بسیار عظیمی از انرژی برای ورود به این «فضای درون فضا» - آن‌طور که عده‌ای آن را می‌نامند - و حجم

بزرگی از محاسبات دقیق برای اطمینان یافتن از این که در نقطه‌ای مناسب به فضا - زمان عادی باز می‌گردیم، نیاز داریم. نتیجه صرف این مقدار انرژی و نیروی ذهنی، طی مسافتی آنچنان بزرگ، در زمان صفر است. سفرهای بین ستاره‌ای تنها از طریق جهش امکان‌پذیر هستند.

«جهشی را که پیش‌رو داریم، حدود ده دقیقه دیگر انجام خواهد شد. پیش از وقوع آن به شما هشدار لازم داده خواهد شد. هرگز چیزی بیش از یک ناراحتی کوچک و زودگذر شما را نخواهد آزرده؛ بنابراین امیدواریم که آرامش خود را حفظ کنید. متشکرم.»

چراغهای سفینه به کلی خاموش شدند و تنها نور ستارگان باقی ماند.

دیرزمانی طول کشید تا اعلان تند و قاطع آغاز جهش، فضای تالار را آکنده سازد، «جهش دقیقاً تا یک دقیقه دیگر انجام خواهد شد.» و سپس همان صدا شروع به شمارش معکوس ثانیه‌ها کرد: «پنج‌جاه... چهل... سی... بیست... ده... پنج... سه... دو... یک...»

چنین می‌نمود که انگار همه هستی برای لحظه‌ای متوقف شده و ضربه‌ای تمام استخوانهای آدم را از درون تکان داده است. در آن کسر غیر قابل سنجش از ثانیه، از صد سال نوری عبور کردند و کشتی که تا آن هنگام در سرحدات منظومه شمسی بود، اینک در اعماق فضای بین ستاره‌ای قرار داشت.

صدای لرزانی از کنار بایرون گفت، «ستاره‌ها را ببین!»
در همان موقع زمزمه‌ها در اتاق بزرگ کشتی جان می‌گرفت و از میزی به میز دیگر سرایت می‌کرد. «ستاره‌ها را! نگاه کنید!»

و در همان کسر غیر قابل سنجش از ثانیه، چشم انداز ستاره‌ها به شدت دگرگون شده بود. مرکز کهکشان بزرگ، که از ابتداء تا انتها در گستره‌ای به وسعت سی هزار سال نوری گسترش یافته بود، حالا نزدیکتر شده و تراکم ستارگان فزونی گرفته بود. ستارگان پراکنده در گسترهٔ مخملین و سیاه خلاء چون گردی ریزدانه، پرده‌ای درخشان را برای روشنایی ستارگان متفرق و نزدیک شکل می‌دادند.

بایرون بر خلاف میل شخصی‌اش، مطلع شعری را به خاطر آورد که در دوران غلیان احساسات، در نوزده سالگی و به مناسبت نخستین پرواز فضایی‌اش، آن را سروده بود؛ همان پروازی که برای اولین بار او را به زمین آورده بود، زمینی که اینک ترکش می‌کرد. لبانش در سکوت و بی صدا به حرکت در آمدند:

«ستارگان همچو غبار، غرقه کردند مرا

در مهی از نور فروزان،

تو گفستی که می بینم تمامی فضا را

چون پرده‌ای روشن و سوزان.»

سپس چراغها روشن شد و افکار بایرون به همان سرعت که به فضا وارد شده بود، از آن بیرون پرید. او دوباره به تالار گشتی مسافری فضایی بازگشته بود، شام رو به پایان بود و همهٔ گفتگوها دوباره به همان سطح کسالت آور باز می‌گشت.

نگاهی گذرا به ساعتش انداخت، روی از آن برگرداند و بعد دوباره برای یک دقیقهٔ تمام بدان خیره شد. این ساعتی بود که شب واقعه آن را در اتاق جا گذاشته بود؛ ساعت در برابر تشعشع کشندهٔ بمب مقاومت کرده و او صبح روز بعد آن را به همراه دیگر وسائلش جمع کرده بود. از آن زمان تاکنون چند بار بدان

نگریسته بود؟ چند بار به آن خیره شده، زمان را از روی آن خوانده، اما به سایر اطلاعاتی که ساعت فریاد می کشید وقعی ننهاده بود؟

آخر، بند پلاستیکی آن سفید بود، نه آبی. بند سفید بود! وقایع آن شب، در حقیقت تمامی وقایع، به کندی با هم جور می شد. شگفتا که تنها یک واقعیت همه چیز را روشن و آشکار می کرد.

ناگهان از جا بلند شد و زیر لب گفت، «مرا ببخشید!» ادب حکم می کرد که برای ترک کردن میز پیش از ناخدا، این کلمات را ادا کند، اما در آن هنگام این امر اهمیت چندانی از نظر او نداشت.

به طرف اتاقش شتافت و در عوض منتظر شدن برای آسانسورهای ضد گرانس، به سرعت از راهروهای شیدار عرشه ها بالا رفت. در را پشت سرش قفل کرد و نگاه سریعی به داخل دستشویی - حمام و قفسه داخل دیوار اتاقش انداخت. واقعاً امید نداشت که مچ کسی را بگیرد. آنچه را می خواستند، ساعتها قبل انجام داده بودند.

به دقت چمدانهایش را واریسی کرد. کارشان خیلی تمیز بود. تقریباً بدون جا گذاشتن هیچ علامتی از آمدن و رفتن شان، به دقت اوراق هویتش، نامه های پدرش و حتی کیسول حاوی معرفی نامه به هنریک، رهبر رودیا، را نیز برداشته بودند.

دلیل جابه جا کردنش همین بود. آنها نه به اتاق قدیمش و نه به اتاق جدیدش کاری نداشتند؛ مسأله تنها جریان نقل و انتقال بود. تقریباً برای یک ساعت تمام می توانستند قانوناً - قانوناً؟ واقعاً که - چمدانهای او را واریسی کنند و به این ترتیب به هدفشان برسند.

بایرون خود را روی تختِ دونفره رها کرد و با خشم به فکر فرو رفت، اما این کنار بی فایده بود. دام آنها نقص نداشت. همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود. اگر به خاطر جا گذاردن ساعت مچی اش در اتاق خواب، در آن شب کذایی نبود، هنوز هم درک نمی کرد که تور حکومت تیرانی چقدر ریزبافت و گریز ناپذیر است.

صدای برری خفیف بلند شد. صدای علامت در اتاق او بود.

او گفت، «بیایید تو.»

پیشخدمت وارد شد و با احترام گفت، «ناخدا مایلند بدانند آیا خدمتی از ایشان برای شما ساخته است یا نه. در موقع ترک میز ناخوش به نظر می رسیدید.»

او گفت، «حالم خوب است.»

حرکاتش را موبه موزیر نظر داشتند! و در آن لحظه دریافت که راه گریزی نیست و کشتی او را مؤدبانه، اما بی شبهه، به سوی مرگ می برد.

چهار: رهایی؟

سندر جانتی با سردی به چشمهای وی نگاه کرد و گفت

«گفتی، رفته؟»

ریزت^۱ دستی به صورت گلگونش کشید. «چیزی رفته.

هویتش را نمی دانم. ممکن است همان سندی باشد که دنبالش هستیم. تمام چیزی که درباره آن می دانیم این است که قدمتش به قرون پانزده تا بیست و یکم، از تقویم اولیه زمین، بر می گردد و این که بسیار خطرناک است.»

«آیا دلیل موجهی داری که چیز گمشده همان سند است؟»
 «دلیل مان تنها متکی به قرائن موجود است. حکومت زمین به شدت از سند حفاظت می کرد.»

«روی این عامل تکیه نکن. یک زمینی هر نوع سندی را که مربوط به گذشته پیش کهکشانی باشد همین طور مقدس می شمارد. سنت پرستی مسخره آنها این طور اقتضا می کند.»

«اما این یکی را دزدیده اند و آنها هنوز موضوع را اعلام نکرده اند. چرا باید از یک صندوق خالی محافظت کنند؟»

«آنها ترجیح می دهند از یک صندوق خالی محافظت کنند، اما به دزدیده شدن این یادگار مقدس گذشتگانشان اعتراف نکنند. با این حال باورم نمی شود که فارل جوان آن را به چنگ آورده باشد. فکر می کردم تو او را زیر نظر داری.»

ریزت خندید و گفت، «دستش به آن نرسید.»

«از کجا می دانی؟»

مأمور جانتی به آرامی بمبش را روی سر اربابش منفجر کرد.
 «چون این سند بیست سال پیش دزدیده شده.»

«چی؟»

«بیست سال پیش، از زمین خارجش کرده اند.»

«پس سندی که ما می خواهیم نیست. همین شش ماه پیش بود که حشمدار از وجود آن مطلع شد.»

«پس یک نفر دیگر نوزده سال و شش ماه قبل روی دستش

بلند شده.»

جانتی لختی اندیشید. وی گفت، «مسأله مهمی نیست. مشکلی پیش نمی آید.»
«چرا؟»

«چون ماههاست که من روی زمین هستم. پیش از آمدن، فکر می کردم ممکن است اطلاعات با ارزشی روی این سیاره باشد. اما حالا که فکر می کنم، می بینم هنگامی که زمین تنها سیاره مسکونی کهکشان بوده، از نقطه نظر نظامی محل عقب مانده و ابتدائی بوده است. تنها جنگ افزار قابل توجهی که تا به حال اختراع کرده اند یک بمب واکنش اتمی ناقص و ضعیف بوده که حتی یک دفاع منطقی و عاقلانه هم در برابر آن نساخته اند.» با حرکتی ظریف بازوانش را به طرف افقهای آبی رنگ و روشن از رادیواکتیو دراز کرد، که اینک در پشت دیوارهای کلفت بتونی اتاق پنهان بود.

و سپس ادامه داد، «بعد از یک سکونت موقت در این جا، همه چیز برایم روشن شده. مسخره است که فرض کنیم می شود چیزی از این جامعه، با این سطح از تکنولوژی نظامی، یاد گرفت. فرض وجود هنرها و علوم از یاد رفته همیشه بین مردم مد بوده و همیشه عده ای هستند که یک کیش بدویت گرایی به وجود بیاورند و ادعاهای مسخره و عجیب درباره تمدنهای پیش از تاریخ زمین بکنند.»

ریزت گفت، «اما حشمدار مرد عاقلی بود. او خصوصاً به ما تأکید کرد که این خطرناکترین سندی است که می شناسد. حتماً صحبتهایش را به یاد دارید. می توانم برایتان تکرار کنم. او گفت این دز حکم مرگ تیرانی و همین طور مرگ ما است؛ اما به منزله حیات نهایی برای کهکشان نیز هست.»

«حشمدار هم مثل هر انسان دیگری جایز الخطاء است.»
 «قربان، توجه داشته باشید که ما از ماهیت و محتوای سند کاملاً بی خبریم. به عنوان مثال ممکن است یادداشتهای آزمایشگاهی فردی باشد که هرگز آنها را منتشر نکرده است. ممکن است مربوط سلاحی باشد که زمینها هرگز آن را به عنوان یک سلاح نشناخته‌اند؛ چیزی که به ظاهر یک جنگ افزار نیست —»

«مزخرف است. تو یک ارتشی هستی و باید بهتر از من بدانی. اگر تنها یک علم باشد که بشر به طور مداوم و موفقیت آمیز در آن غور کرده، همان تکنولوژی نظامی است. هیچ اسلحه بالقوه‌ای نیست که برای ده هزار سال ناشناخته بماند. ریزت، فکر می‌کنم بهتر است به لینکن برگردیم.»

ریزت با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. او قانع نشده بود. خود جانتی هم، از ته دل، قانع نشده بود. سند دزدیده شده و چیزی که اهمیت داشت همین بود. پس ارزش دزدیدن را داشت! ممکن بود در این کهکشان بزرگ دست هر کسی باشد.

ناخواسته به این فکر افتاد که مبدا به دست حکومت تیرانی افتاده باشد. حشمدار همیشه از گفتگو درباره آن طفره می‌رفت. حتی جانتی هم به اندازه کافی طرف اعتمادش نبود. حشمدار گفته بود که سند پیک مرگ است؛ شمشیری بود که به هنگام استفاده از هر دو سو می‌برید و دوست و دشمن نمی‌شناخت. لبان جانتی سخت به هم فشرده شد. مردک احمق، با آن رهنمودها و نشانه‌های کودن مآبانه‌اش! و اینک تیرانی کارش را یکسره کرده بود.

اگر چنین رازی به دست فردی مثل آراتاپ افتاده باشد چه؟

آراتاپ! مردی که با کشته شدن حشمدار، همچنان غیر قابل پیش بینی مانده بود؛ او خطرناک ترین تیرانیایی بود.

سیماک آراتاپ^۱ مرد کوچکی بود؛ یک مرد ریزنقش با پاهایی کج و چشمانی تنگ. او نیز مانند همه تیرانیها اندامی خپله و ضخیم داشت، اما با وجود این که در جهانهای تحت فرمانشان مدام با مردانی واقعاً درشت و خوش اندام روبرو می شد، اعتماد به نفس خود را کاملاً حفظ کرده بود. او وارث مفرور و بی پروایی از نسل دوم کسانی بود که جهانهای بادخیز و بی حاصل خود را رها کرده و با گذر از خلاء بی پایان فضا، برای تصرف و به زنجیر کشیدن سیاره های ثروتمند و پرجمعیت، به مناطق سحابی کهکشانی، هجوم آورده بودند.

پدرش رهبر اسکادران کوچکی از کشتیهای سریع و چابک بود که با جنگ و گریزهای متعدد، کشتیهای عظیم و تنبل طرف مقابل را به آهن قراضه بدل کرده بود.

جهانهای سحابی با روش قدیمی می جنگیدند، اما تیرانی سبک جدیدی را یافته بود. ناوهای غول آسا و درخشان سحابی نشینان، به تنهایی نبرد می کردند و بدین سان خود را در حالی می یافتند که در فضای خالی پس و پیش می روند و ذخایر انرژی خود را بیهوده تلف می کنند. در عوض تیرانی، صرف نظر از قدرت تنها، بر سرعت و همکاری تأکید می ورزید و به این ترتیب سلطنت نشینها تک به تک و یکی پس از دیگری سرنگون می شدند؛ هر یک (خوشنود از شکست همسایگانشان) با خیالی

خوش در پس استحکامات متشکل از ناوهای فولادین خود منتظر می‌نشستند، تا بدان هنگام که نوبتشان فرا رسد.

اما این جنگها مربوط به پنجاه سال پیش می‌شد. اکنون سلطنت نشینهای سحابی تنها ساتراپیهای بودند که باید اشغال می‌شدند و مالیات می‌پرداختند. آراتاپ با خستگی می‌اندیشید که پیش از این جهانهایی برای به چنگ آوردن وجود داشت، ولی حالا کار چندان نبود، مگر مبارزه با افراد مخالف.

او به مرد جوانی که در برابرش ایستاده بود نگاه کرد. عجب جوانی بود. مردی بلند قامت، با شانه‌هایی حقیقتاً خوب و ستبر؛ چهره‌ای مجذوب و مستغرق با موهایی به شدت کوتاه و مضحک که بی‌شک متأثر از جو دانشگاه، اینچنین کوتاه شده بود. از لحاظ انسانی و غیر رسمی، آراتاپ برایش متأسف بود. پیدا بود که ترسیده است.

با یرون این حساسش را «ترس» قلمداد نمی‌کرد. اگر از او می‌خواستند که نامی روی این احساس بگذارد، آن را «تنش» می‌نامید. در تمام طول عمر، تیرانی‌ها را ارباب و فرمانفرما دیده بود. پدرش به رغم قدرت و سرزندگی‌اش، به رغم آن که در املاک خود حرف آخر را می‌زد و امرش مطاع بود، در حضور تیرانی، اما، ساکت و فروتن می‌نمود.

آنها هر از چندی دیدارهای مؤدبانه‌ای از وایدماس می‌کردند و از باج سالیانه‌شان که آن را مالیات می‌نامیدند، سراغ می‌گرفتند. حشمدار وایدماس مسئول جمع‌آوری و انتقال این وجوه از سیاره نفلوس بود و متعاقب آن، حکومت تیرانی نگاهی سرسری به دفاتر وی می‌انداخت.

حشمدار شخصاً برای استقبال تا پای سفینه کوچک آنها می‌رفت. به هنگام صرف غذا، آنها بالای میز می‌نشستند و نخست از آنها پذیرایی می‌شد. و هنگامی که آنها شروع به حرف زدن می‌کردند، همه گفتگوها فوراً قطع می‌شد.

در کودکی همیشه متعجب بود که چطور باید مردانی به این کوچکی و زشتی را این‌طور محترم شمرد، اما هر چه بزرگتر می‌شد، بهتر می‌فهمید که این مردان برای پدرش همان چیزی بودند که پدرش برای گاوچرانها بود. حتی او نیز طرز محترمانه حرف زدن با آنها را فرا گرفته بود و آنها را «عالی‌مقام» خطاب می‌نمود.

او چنان درسش را خوب آموخته بود، که اینک نیز در برابر یکی از تیرانیها، یعنی فرمانفرمایان و اربابان کهکشانش، از فرط تشنج به خود می‌لرزید.

کشتی‌ای را که زندان خود فرض می‌کرد، در روز فرود بر رودیا رسماً به زندانی برای او تبدیل شد. پشت در اتاقش در زدند و دو خدمت‌نیرومند کشتی پس از ورود، در دو طرفش ایستادند. ناخدا که پس از این دو وارد شده بود، با لحنی خشک و بی‌احساس گفت، «بایرون فارل، من به عنوان ناخدای این ناو و مطابق اختیاراتی که دارم شما را بازداشت می‌کنم. شما تا زمان بازجویی از سوی نماینده‌اعلی حضرت پادشاه کبیر، توقیف هستید.»

نماینده، همین مرد ریز جثه تیرانیایی بود که اکنون در برابرش نشسته بود و به ظاهر حواس پرت و بی‌علاقه می‌نمود. «پادشاه کبیر»، خان تیرانی بود که هنوز هم در کاخ سنگی افسانه‌ای‌اش، در سیاره‌اولیه تیرانیها، می‌زیست.

بایرون دزدانه نگاهی به پیرامون خود انداخت. او تحت هیچ نوع فشار جسمانی نبود، ولی چهار نگهبان آبی پوش پلیس خارجی تیرانی در دو سوی او ایستاده بودند، در هر طرف دو نفر. همگی مسلح بودند. پلیس پنجم، با سردوشی سرگردی، در کنار نماینده پشت میز نشست.

نماینده برای نخستین بار با او صحبت کرد. «همان طور که احتمالاً می دانید» - صدایش تیز و زیر بود - «حشمدار پیر واید ماس، پدرتان، به اتهام خیانت اعدام شد.»

چشمان بی رمقش روی بایرون ثابت مانده بود. چیزی فراتر از ملایمت و رأفت در آنها خوانده نمی شد.

بایرون همچنان بی حرکت باقی ماند. از این ناراحت بود که کاری نمی تواند بکند. اگر می شد که سر آنها فریاد بکشد و مثل دیوانه ها با آنان گلاویز شود، دست کم سوزش دلش فرو می نشست، اما پدرش با این کارها زنده نمی شد. فکر کرد که دلیل مطلع ساختنش از این خبر را خوب می داند. می خواستند به این ترتیب روحیه اش را خرد کنند تا خود را بیازد. ولی بی فایده بود.

با بی تفاوتی گفت، «من بایرون مالین و اهل زمین هستم. اگر به هویت من شک دارید. باید اجازه بدهید با کنسول زمین تماس بگیرم.»

«اوه، بله. ولی در حال حاضر روابط ما با ایشان در سطحی کاملاً غیر رسمی است. شما می گوید که بایرون مالین، اهل زمین هستید. و با این وجود» - آراتاپ به کاغذهای پیش رویش اشاره کرد - «این نامه هایی است که واید ماس برای پسرش نوشته. به علاوه، رسید ثبت نام در دانشگاه و بلیطهای شرکت در تمرینات

مراسم فارغ التحصیلی، که به نام بایرون فارل صادر شده، هم در دست است. و همه در میان اثاثیه شما پیدا شده‌اند.

بایرون وضعیتش را کاملاً مایوس کننده می‌یافت، اما چیزی بروز نمی‌داد. «اثاثیه من به طور غیر قانونی مورد واریسی قرار گرفته‌اند، بنابراین من وجود چنین مدارکی را به کلی انکار می‌کنم.»

«ما در دادگاه نیستیم آقای فارل، یا آقای مالین. شما وجود آنها را چگونه توجیه می‌کنید؟»

«اگر این مدارک در میان اثاثیه من پیدا شده‌اند، پس حتماً کس دیگری آنها را داخل اسبابهای من گذاشته.»

نماینده، اوراق را کنار گذاشت و بایرون را شگفت زده ساخت. بیانات خود را کاملاً ضعیف و احمقانه می‌دانست. با این وجود، نماینده اشاره‌ای بدانها نکرد، بلکه تنها با انگشت روی کیسول سیاه رنگ زد. «این معرفی نامه به رهبر رودیا چطور؟ این هم مال شما نیست؟»

بایرون از قبل نقشه‌ای را طرح کرده بود. «نه، این متعلق به من است.» در معرفی نامه ذکر می‌شد از نام او به عمل نیامده بود. وی گفت «توطئه‌ای برای قتل رهبر در بین است که —»

او هراسان کلامش را قطع کرد. بهانه‌اش چنان بی‌اساس و بی‌پایه به نظر می‌رسید که پس از آن همه برنامه ریزی دقیق برای حرفهایش، با ادا کردن آنها خود نیز بدانها باور نداشت. مطمئن بود که نماینده با لبخندی شکاکانه پاسخش را خواهد داد.

اما آراتاپ نمی‌خندید. او تنها آهی کشید و با حرکتی سریع و از سر عادت، لنزهای دروی چشمی‌اش را بیرون آورد و داخل لیوان محتوی محلول نمک انداخت که روی میز و در برابرش

قرار داشت. کره لخت چشمانش کمی نمور و آب انداخته بود. وی گفت، «و شما از آن خبر دارید؟ حتی روی زمین، آن هم در فاصله پانصد سال نوری دورتر؟ پلیس ما در رودیا، چنین چیزی نشیده است.»

«پلیس در این جا مستقر است. اما توطئه در زمین شکل می گیرد.»

«متوجه ام. و شما مأمور آنها هستید؟ یا می خواهید به هنریک هشدار بدهید؟»

«البته، می خواهم هشدار بدهم.»

«واقعاً؟ خوب، چرا می خواهید این کار را بکنید؟»

«به خاطر جایزه قابل توجهی که در مقابل دریافت می کنم.»

آراتاپ لبخندی زد. «دست کم این یکی حقیقی به نظر می آید و صبغه ای حقیقی به بیانات سابق شما می دهد. جزئیات این توطئه ای که ادعا می کنید، از چه قرار است؟»

«این را فقط به شخص رهبر می گویم.»

آراتاپ درنگی کوتاه کرد و بعد شانه ای بالا انداخت. «بسیار خوب. تیرانی علاقه ای به امور سیاسی داخلی ندارد و خود را درگیر آن نمی کند. ما ترتیب یک ملاقات را با رهبر برای شما می دهیم و دخالت ما برای حفظ امنیت او تا همین اندازه خواهد بود. افراد من شما را، تا وقتی که اسبابتان را جمع کنند، نگه خواهند داشت و بعد آزادید که بروید. او را ببرید.»

جمله آخر خطاب به مردان مسلحی بود که بایرون را بردند. آراتاپ لنزهای درون چشمی اش را دوباره در چشم گذارد و بدین سان ظاهر بی لیاقت و مبهمی را که با برداشتن آنها از خود نشان می داد، فوراً ناپدید شد.

او به سرگرد که در کنارش نشسته بود گفت، «فکر می‌کنم بهتر است، این فارل جوان را تحت نظر داشته باشیم.»

افسر به عزمیت موافقت سری تکان داد. «خوب است! یک لحظه خیال کردم که گول حرفهایش را خورده‌اید. به نظر من که داستانش پر از تناقض بود.»

«همین طور هم هست. به این ترتیب تامدقی قدرت مانور خواهد داشت. همه جوانهای جاهلی که خیال می‌کنند با دیدن چند فیلم هیجان‌انگیز جاسوسی، به کنه توطئه‌های بین ستاره‌ای پی برده‌اند را به همین سادگی می‌توان کنترل کرد. البته، او پسر حشمدار سابق است.»

و اینک سرگرد دو دل شده بود. «کاملاً مطمئن هستید؟ اتهام ما بر علیه او روشن و قانع‌کننده نیست.»

«منظورت این است که این مدارک ساختگی هستند؟ اتا هدفشان چیست؟»

«شاید از او به عنوان یک طعمه استفاده کرده باشند تا توجه ما به سمت بایرون فارل واقعی، که شاید جای دیگری باشد، جلب نشود.»

«نه، این دیگر خیلی نمایشی است. وانگهی، ما یک عکس از او داریم.»

«چی؟ از آن پسر؟»

«از پسر حشمدار. می‌خواهی آن را ببینی؟»

«البته که می‌خواهم.»

آراتاپ یک وزنه کاغذ را از روی میزش برداشت. یک مکعب شیشه‌ای معمولی بود که هر ضلعش هشت سانتی متر طول داشت و سیاه و کدر بود. وی گفت، «می‌خواستم در صورت لزوم

این را نشانش بدهم. فرایند جالبی دارد، سرگرد. نمی دانم تا به حال چنین چیزی دیده‌ای یا نه. اخیراً آن را در جهانهای داخلی ابداع کرده‌اند. به ظاهر یک مکعب عکس معمولی است، اما وقتی سروته‌اش بکنید، یک ترکیب مولکولی خودکار در آن وجود دارد که آن را کاملاً کدر می‌کند. حقه جالبی است.»

مکعب را چرخاند و سروته کرد. کدوری مکعب لحظه‌ای لرزید، سپس چون مهی تیره در برابر باد لرزید و پر پر زد و آرام آرام روشن شد. آراتاپ دستها را روی سینه چلیپا کرد و در آرامش مشغول تماشا شد.

و بعد چون آبی زلال روشن شد و چهره‌ای جوان و سرزنده در حین لبخند زدن هویدا شد.

آراتاپ گفت، «یکی از اقلامی بود که در بین مایملک حشمدار سابق پیدا کردیم. نظر تو چیست؟»
«بی پرو برگرد، همان مرد جوان است.»

مقام تیرانیایی فکورانه به مکعب عکس می‌نگریست «بله. راستی، چرا با استفاده از همین فرآیند به جای یکی، شش تا عکس را در یک مکعب جا نمی‌دهند. مکعب شش وجه دارد و با هر بار قرار دادن مکعب روی یکی از وجوهش مولکولها ترکیب تازه‌ای به خود می‌گیرند. شش عکس مرتبط به هم، که با چرخاندن مکعب یکی به دیگری تبدیل می‌شود؛ یک پدیده ایستا که به پدیده‌ای پویا تبدیل می‌شود و گستره و شکل تازه‌ای پیدا می‌کند. سرگرد این می‌تواند ورق تازه‌ای در دفتر هنر باز کند.» اشتیاق فزاینده‌ای دم به دم در صدایش می‌دوید.

اما سرگرد ساکت بود و نگاهش کمی تحقیرآمیز به نظر می‌رسید. آراتاپ تأملات هنری‌اش را ناگهان کنار گذاشت و

گفت، «پس تو مراقب فارل خواهی بود؟»

«حتماً.»

«پس مراقب هنریک هم باش.»

«هنریک؟»

«بله، البته. هدف ما از آزاد کردن آن پسر فقط همین بوده. سؤالهایی هست که باید جواب داده شود. چرا فارل می خواهد هنریک را ببیند؟ ارتباط بین این دو نفر چیست؟ حشمدار فقید، دست تنها نبود. حتماً یک توطئه سازمان یافته پشت سرش وجود داشته. و ما هنوز از کارها و فعالیتهای آن بی خبریم.»

«اما قطعاً هنریک در این توطئه دست ندارد. حتی اگر جراتش را هم داشت، هوش و ذکاوت لازم را نداشت.»

«این درست، اما شاید به همین دلیل که یک نیمه کودن است، ممکن است آلت دست آنها قرار گرفته باشد. در این صورت، او بدل به یک نقطه ضعف در دستگاه ما می شود. معلوم است که ما نمی توانیم چنین احتمالی را نادیده بگیریم.»

با دست و با بی حوصلگی علامتی داد؛ سرگرد سلام داد، روی پاشنه عقب گرد کرد و رفت.

آراتاپ آهی کشید. فکورانه به طرف مکعب عکس که در دستش بود برگشت و مشغول تماشای سیاهی شد، که چون موجی از مرکب تصویر را پوشاند.

زندگی در زمان پدرش خیلی ساده تر بود. در هم کوبیدن یک سیاره، عظمت ظالمانه‌ای در خود داشت؛ در حالی که مانور دادن دقیق روی این جوان جاهل، فقط ظالمانه بود.

اما به هر حال این کار لازم بود.

بنج: خوابی پریشان

در قیاس با زمین، خاستگاه انسان هوشمند^۱، حکومت رهبری رودیا قدمت چندانی نداشت. حتی در مقایسه با جهانهای قنطورسی^۲ یا شعرای یمانی^۳ نیز چندان کهنه نبود. به عنوان مثال، هنگامی که نخستین کشتیهای فضایی سحابی سراسب^۴ را دور زدند و صدها سیاره با اکسیژن و آب را در پشت آن یافتند، دویست سال از مسکونی شدن سیارات آرکتروس می گذشت. این سیارات جدید توده عظیمی بودند. این کشف بزرگی بود، زیرا به رغم کثرت تعداد سیاره ها، تنها معدودی از آنها مشخصات شیمیایی مناسب و لازم برای سازواره های انسانی را در بر داشتند.

تعداد ستارگان کهکشان بین صد تا دویست میلیارد متغیر است و در میان این ستارگان چیزی نزدیک به پانصد میلیارد سیاره وجود دارد. از این میان، برخی گرانشی بیش از ۱۲۰ درصد و برخی کمتر از ۶۰ درصد زمین را دارند، بنابراین در بلند مدت غیر قابل تحمل هستند. بعضی بیش از حد داغ و برخی بیش از حد سردند. تعدادی نیز جوی ستمی دارند. جوهای سیاره ای عمدتاً یا کاملاً، متشکل از نئون، متان، آمونیاک، کلرین - و حتی تترا فلورید سیلیکون - ثبت شده بودند. بعضی سیارات آب نداشتند و

1. Homo Sapiens

2. Centaurian

3. Sirian

4. Horsehead

سیاره‌ای نیز با اقیانوسی از دی‌اکسید گوگرد ناب گزارش شده بود. سایر سیارات نیز کربن نداشتند.

هر یک از این کمبودها کافی بود تا از هر صد هزار سیاره، حتی یکی هم برای زندگی مناسب نباشد. با این وجود، هنوز چهار میلیون سیاره قابل سکونت باقی می‌ماند.

شماره دقیق سیاراتی که واقعاً مسکونی شده‌اند، در دست نبود. بر اساس گزارش سالنامه کیهکشان، که اعتراف داشت آمارش ناقص است، رودیا هزار و نود و هشتمین جهان مسکون شده بود.

و جالب آن‌که تیران - فاتح نهایی رودیا - هزار و نود و نهمین جهان بود.

الگوی تاریخ در منطقه ماوراء سحابی نیز به طرز مصیبت باری شبیه به سایر نقاط کیهکشان در طی دوره توسعه و گسترش نژاد بشر بود. جمهوریهای سیاره‌ای یکی پس از دیگری برپا می‌شد و حوزه حکومتی هر یک تنها محدود به همان جهان بود. با گسترش اقتصاد هر سیاره، سیارات همسایه نیز مسکونی شدند و تحت لوای اجتماع مادر قرار گرفتند. «امپراتوریهای» کوچک برپا شدند و ناگزیر با یکدیگر برخورد کردند.

هر یک از این حکومتها، بسته به افت و خیز موج جنگ و بالا گرفتن ستاره اقبال هر کدام، بر مناطق قابل تصرف اعمال سلطه کردند و پس از چندی جای خود را به دیگری دادند.

این تنها رودیا بود که تحت سلطنت دودمان توانای هنریاد، مدت مدیدی استوار و پا برجا مانده بود. شاید اگر تیرانی وارد معرکه نشده و در عرض ده سال یک امپراتوری بزرگ ماوراء سحابی را پدید نیاورده بود، رودیا در طی یک یا دو قرن، و به

آرامی، این کار را انجام می داد.

مضحک آن بود که سرنوشت، مردان تیرانی را برای انجام این کار انتخاب کرده بود. تیرانی تا آن هنگام و در طول هفتصد سال موجودیت خود فقط توانسته بود، به سختی و به لطف بی ارزشی زمینهای سترون و بیابانی اش، که خود ناشی از کمیابی آب در آن سیاره بود، استقلال متزلزل خود را حفظ کند.

لیکن حتی پس از ورود تیرانی نیز، رژیم رهبری رودیا تداوم یافت و حتی بزرگتر شد. هنریادها خاندانی محبوب مردم بودند، پس وجودشان اعمال کنترل را تسهیل می نمود. حکومت تیرانی تا وقتی که مالیاتها را دریافت می کرد، کاری به این نداشت که مردم برای چه کسی ابراز احساسات می کنند.

جهت اطمینان از این امر، رهبران رودیا دیگر از میان پیرترین هنریادها انتخاب نمی شدند. رهبری در خانواده، همیشه جنبه انتخابی داشت تا شایسته ترین و تواناترین فرد برگزیده شود. فرزند خواندگی نیز، به همین دلیل، از طرف خانواده مورد استقبال قرار می گرفت.

ولی اکنون، تیرانی به انگیزه دیگری می توانست در انتخابات دخالت کند. به عنوان مثال، بیست سال پیش، هنریک (که پنجمین هنریاد تحت این نام بود) به عنوان رهبر برگزیده شده بود و از نظر تیرانی این انتخابی مفید و مناسب به نظر می رسید.

هنریک به هنگام انتخاب مردی خوش سیما بود و هنوز هم موقع حضور در شورای رهبری رودیا، همگان را تحت تأثیر قرار می داد. موهایش کمی خاکستری شده بود، اما سبیل کلفتش، با کمال تعجب، همچون چشمان دخترش سیاه بود.

در آن لحظه هنریک رودرروی دختر خشمگین اش ایستاده بود. او تنها پنج سانتی متر از پدرش کوتاهتر بود و رهبر نیز دقیقاً صد و هشتاد سانتی متر قد داشت. او دختری بود با موها و چشمانی تیره و در آن لحظه از فرط خشمی فرو خورده، تمامی چهره اش از سایه تیره غضب سیاه شده بود.

دختر دوباره گفت، «من نمی‌توانم! من این کار را نخواهم کرد!»

هنریک گفت، «ولی آرتا، این غیر منطقی است. من باید چه کنم؟ من چکار می‌توانم بکنم؟ آخر کسی در موقعیت من، چه کار دیگری می‌تواند بکند؟»

«اگر مادر زنده بود، حتماً راهی پیدا می‌کرد» و محکم پایش را به زمین کوبید. اسم کامل او آرتمیسیا^۱ بود، نامی سلطنتی، که دست کم در هر نسل از هنریادها، یکی از اعضاء زن خاندان آن را بر خود داشت.

«بله، بله، بدون شک. خدا به من رحم کند! مادرت چه راههایی را که نمی‌شناخت! گاهی به نظرم می‌آید که تو فقط به او رفته‌ای نه به من. ولی مطمئناً تو به او هیچ فرصتی نداده‌ای. ببینم، هیچ به - اِ! - نکات مثبتش نگاه کرده‌ای؟»

«که چه باشند؟»

«همانها که...» حرکت مبهمی با دستش کرد، لختی اندیشید و بعد تسلیم شد. به دخترش نزدیک شد و می‌خواست دستی دوستانه روی شانه اش بگذارد، که دختر از دستش فرار کرد و با این کار برقی درخشان تمامی ردای سرخ رنگش را پوشاند.

دختر به تلخی گفت، «من یک بعد از ظهر تمام را با او گذراندم و او خواست مرا ببوسد. حالم به هم خورد!»
 «ولی بوسیدن که اشکالی ندارد، عزیزم! الان که دیگر دوران مادر بزرگت نیست - البته با تمام احترامی که برایش قائل بودم. بوسه که چیزی نیست - حتی از هیچ هم کمتر است. ما در خاندانمان نیاز به خون تازه داریم، آرتا! خون تازه!»

«خون تازه برود به درک! در طی این پانزده سال، تنها وقتی که آن مرد کوچک وحشتناک خون تازه در وجودش داشته، درست پس از یک تعویض خون بوده. پدر، او ده سانتیمتر از من کوتاهتر است. آخر من چطور می توانم با یک کوتوله در بین مردم ظاهر شوم؟»

«او مرد مهمی است. خیلی مهم!»

«ولی این یک سانت هم به قدش اضافه نمی کند. او مثل همه شان پاهایش هلالی است و نفسش بو می دهد.»
 «نفسش بو می دهد؟»

آرتمیسیا چینی به بینی اش انداخت. «درست است؛ بو می دهد. بوی بدی هم می دهد. من خوشم نیامد و همین را به او هم گفتم.»

دهان هنریک برای مدتی باز ماند و بعد با زمزمه ای نیمه خفه و گرفته گفت، «همین را هم به او گفتم؟ یعنی می خواهی بگویی که یکی از اعضاء عالی رتبه و رسمی دربار سلطنتی تیرانی، یک ویژگی شخصی ناخوشایند دارد؟»

«بله، دارد! شما که می دانید، من هم حس شاقه دارم! به همین خاطر وقتی خیلی به من نزدیک شد، بینی ام را با دو انگشت گرفتم و هل اش دادم. واقعاً صحنه دیدنی بود. او به پشت روی زمین افتاده

بود و دست و پایش توی هوا تکان تکان می خورد.» دختر برای تجسم صحنه شروع کرده به حرکت دادن انگشتانش، اما هنریک چیزی از این حرکت ندید، زیرا با دست چهره‌اش را پوشانده بود و با شانه‌هایی جمع شده، ناله می کرد.

هنریک با پریشانی از بین دو انگشت نگاه کرد. «حالا چطور می شود؟ چطور توانستی چنین کاری بکنی؟»

«ولی فایده چندان برایم نداشت. می دانی چه گفتم؟ می دانی چه گفتم؟ این دیگر آخر کار بود. واقعاً که بی شرمی را از حد به در کرد. همان جا بود که تصمیم خودم را گرفتم: اگر این مرد دو متر هم قد داشت، نمی توانستم او را تحمل کنم.»

«ولی - ولی مگر چه گفتم؟»

«او گفت - درست مثل یک هنریشه سینما، پدر - گفت: «آها! یک دختر آتش پاره! من این جوری اش را خیلی بیشتر دوست دارم!» و دو تا خدمتکار کمکش کردند تا دوباره بایستد. اما دیگر سعی نکرد نفسش به نفس من بخورد.»

هنریک روی یک صندلی افتاد، به طرف جلو خم شد و با اشتیاق به آرتمیسیا چشم دوخت. «با این کارها می توانی او را وادار به ازدواج با خودت کنی، مگر نه؟ لازم نیست خیلی هم به او علاقه مند باشی چرا فقط به خاطر مصالح سیاسی...»

«منظورتان چیست که چندان هم به او علاقه مند نباشم؟ یعنی باید با انگشتان دست چپم صلیب بسازم و در همان حال با دست راستم قرارداد امضاء کنم؟»

هنریک سرگشته به نظر می رسید. «نه، البته که نه. این کار چه فایده‌ای دارد؟ چطور ممکن است که صلیب کردن انگشتها تأثیری در اعتبار قانونی قرارداد داشته باشد؟ آرتا، من واقعاً از این

سؤال احمقانه تو تعجب می‌کنم.»

آرتمیسیا آهی کشید. «پس منظورتان چیست؟»

«منظورم از چه چیزی چیست؟ می‌بینی، همه چیز را به هم ریختی. وقتی با تو بحث می‌کنم، نمی‌توانم مغزم را روی موضوع متمرکز کنم. داشتم چه می‌گفتم؟»

«من داشتم وانمود می‌کردم که می‌خواهم ازدواج کنم، یا یک همچو چیزی. یادتان آمد؟»

«آها، بله. منظورم این است که لازم نیست خیلی مسأله را جدی بگیری، می‌فهمی که.»

«یعنی می‌توانم چندتایی هم معشوق و فاسق داشته باشم، بله؟»
هنریک لحظه‌ای بر جا خشک شد و اخم کرد. «آرتا! من تو را جووری بار آوردم که دختر نجیب و محترمی باشی. مادرت هم همین‌طور. چطور می‌توانی چنین حرفهایی بزنی؟ شرم نمی‌کنی؟»
«اما مگر منظور شما غیر از این بود؟»

«من می‌توانم از این حرفها بزنم. من یک مردم، یک مرد پخته و مسن. ولی دختری مثل تو نباید آن را تکرار کند.»

«خوب، من آن را تکرار کردم و دیگر کار از کار گذشت. به نظر من که داشتن معشوق چندان مهم نیست. وقتی به خاطر حکومت مجبور به ازدواج باشم، احتمالاً مجبور به داشتن معشوقهایی هم خواهم شد. ولی این هم برای خود شرایطی دارد.» وی دستها را به کمر زد و آستینهای گشاد ردایش از روی شانه‌های برنزه و گودیهای آن به کناری سر خورد. «خوب، وسط این عشاق چه باید بکنم؟ او باز هم شوهر من است و حتی فکر کردن به آن را هم نمی‌توانم تحمل کنم.»

«ولی عزیزم، او یک پیرمرد است و زندگی مشترک با او

کوتاه خواهد بود.»

«ولی نه به اندازه کافی، متشکرم. چند دقیقه پیش که او خون تازه و جوان داشت پدر، یادتان هست؟»
هنریک دستها را بالا آورد و دوباره آنها را رها کرد. «آرتا، این مرد یک تیرانیایی است و یک تیرانیایی قدرتمند. در دربار خان که بوی خوبی دارد.»

«خان ممکن است از این بو خوشش بیاید؛ احتمالاً همین طور هم هست. ولی احتمالاً خودش هم بوی گند می دهد.»
دهان هنریک از فرط وحشت باز ماند. به طور خودکار برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت، مبادا کسی آن جا باشد. سپس با صدای خش داری گفت، «دیگر هرگز چنین چیزی را تکرار نکن.»

«اگر لازم بدانم باز هم می گویم. به علاوه، او در حال حاضر سه تا زن دارد.» او جلوی حرف زدن پدرش را گرفت. «نه، منظورم خان نبود، منظورم مردی است که می خواهید با او ازدواج کنم.»

هنریک با حرارت پاسخ داد، «ولی هر سه مرده اند، آرتا. این طور فکر نکن. تو خیال کردی من اجازه می دهم دخترم با یک مرد چند زنه ازدواج کند؟ مجبورش می کنیم تا مدارک لازم را ارائه کند. او یکی پس از دیگری با آنها ازدواج کرده است، نه در آن واحد. و حالا همگی آنها مرده اند، همه شان مرده اند.»

«تعجبی هم ندارد.»

«آخ... خدا به من رحم کند، آخر من چکار باید کنم؟»
برای آخرین بار کوشید تا از مقام و منزلتش استفاده کند. «آرتا، این بهایی است که باید برای هنریاد و دختر رهبر بودن، پردازی.»

«من که خودم نمی خواستم یک هنریاد یا دختر رهبر باشم.»
 «این هیچ ربطی به مسأله ندارد. آرتا، مسأله این است که تاریخ تمامی کهکشان نشان داده است که گاهی مصالح دولت، امنیت سیارات، منافع مردم ایجاب می کنند که، اه—»

«که یک دختر بیچاره دست به خودفروشی بزند.»
 «آه، امان از این ابتذال و بی ادبی! بالاخره یک روز می فهمی - یک روز در انظار عموم چنین حرفهایی از دهنت خواهد پرید.»
 «خوب، حقیقت همین است و من به این کار تن نمی دهم. ترجیح می دهم بمیرم. هر کاری را به این کار ترجیح می دهم. خواهی دید.»

رهبر بلند شد و دستهایش را به طرف او دراز کرد. لبانش می لرزید و چیزی نمی گفت. دختر به طرف پدرش دوید و با چشمانی پر از اشک سخت در آغوشش گرفت. «نمی توانم، پدر. نمی توانم. مجبورم نکن.»

هنریک ناشیانه دختر را نوازش کرد. «اما اگر این کار را نکنی، چه اتفاقی می افتد؟ اگر تیرانی ناخشنود شود، مرا کنار می گذارند، زندانی ام می کنند، شاید حتی اعدام—» روی این کلمه صدایش برید. «دوره خیلی بدی است، آرتا - خیلی بد. حشمدار واید ماس هفته پیش محکوم شد و فکر می کنم تا به حال اعدام شده باشد. هیچ او را به یاد داری، آرتا؟ همین پارسال بود که به دربار آمده بود. مرد درشتی بود با سری گرد و چشمهایی گود. تو اول از او ترسیدی.»

«یادم هست.»

«خوب، احتمالاً حالا مرده است. کسی چه می داند؟ شاید بعد از او نوبت من باشد. پدر بیچاره و بی آزار خوب تو. دوره بدی

است. او در دربار ما بود و این خیلی مشکوک است.»
دختر ناگهان خود را عقب کشید، «چرا باید مشکوک باشد؟
شما که با او همدست نبودید، بودید؟»
«من؟ نه که نبودم. ولی اگر علناً با رد کردن پیوند اتحاد با
یکی از افراد مورد علاقه خان تیرانی به او توهین کنیم، شاید همین
را بهانه کنند.»
صدای بیز خفه خط فرعی، حرکت دستهای هنریک را در میانه
راه قطع کرد با ناآرامی به راه افتاد.
«از اِتاق خودم جواب تماس را می دهم. تو فقط استراحت
کن. بعد از یک استراحت کوتاه حالت بهتر می شود. خودت
می بینی. تو الان فقط کمی عصبانی هستی.»
آرتمیسیا رفتن او را تماشا کرد و اخمی در چهره اش نشست.
چهره اش عمیقاً در نگرانی فرو رفته بود و برای چند دقیقه تنها بالا
و پایین رفتن خفیف سینه اش نشانی از حیات بروز می داد.
از طرف در، صدای سکندری خوردن پایبی شنیده شد و او
برگشت.
«چه اتفاقی افتاده؟» لحنش خشنتر از چیزی بود که قصد ادای
آن را داشت.
خود هنریک بود که چهره اش غرق در هراس بود. «سرگرد
اندروس^۱ تماس گرفته بود.»
«از پلیس خارجی؟»
هنریک فقط توانست سری تکان دهد.
آرتمیسیا فریاد زد «مطمئناً، او —» او به اکراه در آستانه به

زبان آوردن آن افکار وحشت‌آور جلوی خود را گرفت و بیهوده منتظر توضیح بیشتری شد.

«مرد جوانی آمده و بار می‌خواهد. من او را نمی‌شناسم. چرا باید به این جا بیاید؟ او از زمین آمده.» دمی صبر کرد تا نفسی تازه کند و در حین صحبت تلوتلو می‌خورد، انگار که تمام مغزش به دوران افتاده و برای حفظ تعادل، ناچار است از آن تبعیت کند. دختر به طرفش دوید و آرنجش را گرفت. با تحکم گفت، «بنشین، پدر. بگو چه اتفاقی افتاده.» دختر چند بار تکانش داد و کسی از وحشت لانه کرده در چهرهٔ مرد، زائل شد.

زیر لب گفت، «درست نمی‌دانم. مرد جوانی آمده که جزئیات توطئه قتل مرا می‌داند. قتل من! و آنها به من می‌گویند که باید به حرفهایش گوش کنم.»

هنریک لبخندی ابلهانه زد. «مردم عاشق من هستند. هیچ کس نمی‌خواهد مرا بکشد؟ می‌خواهد؟ واقعاً می‌خواهد؟»
هنریک مشتاقانه به دختر می‌نگریست و هنگامی که گفت، «البته که هیچ کس نمی‌خواهد شما را بکشد، آرام شد.

بعد دوباره حالش وخیم شد. «فکر می‌کنی توطئه آنها باشد؟»
«آنها؟»

هنریک به جلو خم شد و زمزمه کرد، «تیرانی. همین دیروز بود که حشمدار واید ماس این جا بود، آنها کشتندش.» صدایش دوباره بالا رفت. «و حالا یک نفر را فرستاده‌اند که من را بکشد.» آرتیمیسیا چنان شانهٔ پدر را فشرد، که مغزش دوباره متوجه درد فعلی شد.

دختر گفت، «پدر! آرام بشین! حتی یک کلام هم حرف نزن!

به من گوش کن. هیچ کس شما را نمی کشد. صدایم را می شنوی؟ هیچ کس شما را نمی کشد. حسنه دار شش ماه پیش این جا بود. یادتان هست؟ مگر شش ماه پیش نبود؟ فکر کن، پدر!» رهبر زیر لب گفت، «این همه وقت؟ بله، بله، لابد همین طور بوده.»

«حالا شما همین جا می مانید و استراحت می کنید. شما بیش از حد خسته اید. من خودم این مرد جوان را می بینم و اگر خطری نبود، او را نزد شما می آورم.»

«این کار را می کنی، آرتا؟ این کار را می کنی؟ او هیچ وقت به یک زن صدمه نمی زند. حتماً به یک زن صدمه نمی زند.» دختر ناگهان خم شد و او را بوسید.

هنریک گفت، «مراقب باش» و چشمانش را با خستگی فرو بست.

شش: آن تاج بر سر

بایرون فارل، با بیتابی، در یکی از بناهای بیرونی محوطه کاخها به انتظار ایستاده بود. برای نخستین بار در زندگی اش، احساس حقارت آمیز روستایی بودن و عقب ماندگی را تجربه می کرد.

کوشک واید ماس، جایی که در آن بزرگ شده بود، به چشمش بسیار زیبا بود. ولی اینک در برابر این کاخ عظیم، جز عمارتی ابتدایی به نظر نمی آمد. خطوط موربش، ملیله کاریهای روی دیوارهایش، برجکهای شکیل و خوش ساختش، «پنجره های

کاذب» دقیق آن - با اندیشیدن به این جزئیات کوشک قلبش به درد می‌آمد.

اما این جا - این جا فرق داشت.

مجموعه کاخهای رودیا، نه ابنیه‌ای فخر فروشانه بود که به دست خرده اربابان ساکن در امیرنشینهای گله‌دار ساخته شده باشد و نه نمودی هنری، اما کودکانه، از جهانی محتضر و میرا. اینها نمادی از شکوه دودمان هنریاد، در قالب سنگ و فلز بود.

بناها پر قدرت و خاموش بودند. خطوط بنا مستقیم و عمودی بود و تا وسط هر ساختار کشیده می‌شد، اما هرگز به نمایی لطیف و زن مآب، مانند یک منار باریک و مخروطی، بدل نمی‌شد. عمارتها حالتی زمخت داشتند، لیکن در عین حال به چنان اوجی دست می‌یافتند که هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌دادند، بی آن که تنها با یک نگاه سرسری پرده از این راز بردارند. این بناهای مغرور و استوار، راز خود را بر هر بیننده‌ای فاش نمی‌گفتند.

و در میان این سمفونی بناها، ارگ عظیم مرکزی، در اوج قرار داشت. آخرین بازمانده‌های معدود از پیرایه‌های مصنوعی نیز، در این جا و یکایک، از سبک مردانه رودیایی کنار گذارده شده بود. آن «پنجره‌های کاذب» که آنچنان در تزیین دیوارها با ارزش تلقی می‌شدند، و در بنایی با نور و تهویه مصنوعی بیهوده بودند، یکسره به فراموشی سپرده شده بودند. و شگفت آن که فقدانشان نیز حس نمی‌شد.

در آن جا تنها خط بود و صفحه، مجردات هندسی که چشم را به بالا، به سوی آسمان، رهنمون می‌شد.

سرگرد تیرانی، هنگام ترک اتاق اندرونی، دمی در کنارش ایستاد.

وی گفت، «الان، شما را می‌پذیرند.»

بایرون سر تکان داد و پس از چندی مردی بزرگتر و درشت‌تر، در یونیفورمی به رنگ سرخ و برنزی، در مقابلش خبردار ایستاد. این فکر به ناگاه چون پتکی بر سر بایرون فرود آمد که صاحبان واقعی قدرت نیازی به نمایش این همه زرق و برق ندارند و به همان آبی خاکستری فام بسنده می‌کنند. با این فکر به یاد مراسم عالی و تشریفاتی زندگی یک حشمدار افتاد و با درک تو خالی بودن آن، لبش را به دندان گزید.

نگهبان رودیایی پرسید، «بایرون مالین؟» بایرون برخاست و دنبالش به راه افتاد.

بایرون با یک واگن کوچک و براق مونوریل روبرو شد که به دقت بر فراز یک میله فلزی واحد و به واسطه نیروهای دیامغناطیس^۱ معلق بود. پیشتر، هرگز چنین چیزی ندیده بود. پیش از سوار شدن لحظه‌ای مکث کرد.

واگن کوچک، که حداکثر پنج یا شش نفر ظرفیت داشت، در برابر باد تاب می‌خورد و به قطره اشکی درشت می‌مانست، که تلالو خورشید باشکوه رودیا را باز می‌تاباند. تک ریل، باریک بود

۱- ویژگی‌ای در یک ماده که دارای اندکی قابلیت برای مغناطیدگی منفی است. این نوع مغناطیدگی، حاصل از تغییر در حرکت اوربیتالی الکترونهای ماده است که خود ناشی از اعمال یک میدان مغناطیسی خارجی بر آن ماده می‌باشد. این پدیده در تمامی مواد صورت می‌پذیرد، لیکن دیا مغناطیس پدید آمده اغلب تحت تأثیر نیروهای قویتر پارا مغناطیس یا فری مغناطیس قرار می‌گیرد. م.

و بیشتر به یک کابل می‌مانست که درست از زیر واگن، و بی آن که آن را لمس کند، به دور دستها کشیده شده بود. بایرون خم شد و از بین ریل و واگن آسمان آبی را دید. همان‌طور که نگاه می‌کرد، برای یک آن نرمة بادی واگن را بلند کرد. واگن به اندازه یک بند انگشت بالاتر از ریل ایستاد، گفתי برای پرواز بی‌قراری می‌کند و دیگر تاب تحمل میدان نیروی نامرئی که آن را نگه داشته بود، ندارد. سپس لرزید و دوباره به طرف ریل بازگشت، نزدیک و نزدیکتر شد، اما هرگز ریل را لمس نکرد.

نگهبان با بی‌صبوری از پشت سرش گفت، «سوار شو» و بایرون از دو پله بالا رفت تا وارد واگن شود.

پلکان آن‌قدر پایین ماند تا نگهبان نیز سوار شود، بعد بی صدا بالا آمد و به نرمی به محل خود خزید، به ترتیبی که حتی از بیرون واگن نیز کمترین اثری یا درزی نمودار نبود.

بایرون متوجه شد که کدری جدار خارجی واگن، توهمی بیش نبوده است. وقتی کسی وارد آن می‌شد، خود را درون یک حباب شفاف می‌یافت، با حرکت دادن یک کنترل کوچک، واگن بلند شد. به آسانی از ارتفاعات بالا می‌رفت و سفیرکشان دل‌هوا را می‌شکافت. بایرون برای یک لحظه چشم‌اندازی گسترده از مجموعه کاخها را، در اوج مسیر منحنی شکل مونوریل، دید.

ساختمانها به مجموعه‌ای مشعشع بدل شدند (آیا اساساً برای نمایی به جز نمای هوایی طراحی شده بودند؟) که با ریسمانهایی درخشان و مسین به یکدیگر متصل می‌شدند و در طول یکی دوتا از آنها، واگنهای حبابی شکل با وقار در آمد و شد پودند.

احساس کرد که بدنش به جلو فشرده می‌شود و واگن، رقص کنان، متوقف شد. تمام سفر کمتر از دو دقیقه به طول

انجامیده بود.

دری در برابرش باز شد. وارد شد و در پشت سرش بسته شد. در این اتاق کوچک و عریان، کسی نبود. در آن هنگام تحت هیچ فشاری نبود، اما احساس راحتی نمی کرد. هیچ توهمی در کار نبود، پس از آن شب شوم، دیگران حرکاتش را به او دیکته کرده بودند.

جانتی او را سوار کشتی کرده بود. نماینده تیرانی او را به این جا فرستاده بود. و هر حرکت بر ناامیدی و یأس وی می افزود. برای بایرون مثل روز روشن بود که نماینده تیرانی گول نخورده است. فرار از چنگال او بیش از حد ممکن، آسان انجام پذیرفته بود. شاید نماینده با کنسول زمین تماس گرفته باشد. شاید با ابر موج با زمین تماس گرفته، یا الگوی شبکیه چشمش را برداشته بودند. اینها رویه های کاملاً عادی و روزمره بود؛ ممکن نبود این رویه ها را تصادفاً کنار گذاشته باشند.

او تحلیل جانتی را از وقایع جاری به خاطر آورد. شاید هنوز هم بخشی از آن معتبر و با ارزش باشد. تیرانی هرگز او را علناً نمی کشت که شهید تازه ای پدید بیاورد. اما هنریک آلت دست آنها بود و او مطابق دستور آنها می توانست بایرون را محاکمه و اعدام کند. و بعد خود هنریک هم ممکن بود از سوی یکی از افرادش کشته شود و در این میان تیرانی تنها به ایفاء نقش یک ناظر متکبر و بی اعتناء بسنده می کرد.

بایرون دستها را مشت کرد. او بلند بالا و قوی بود، ولی سلاحی نداشت. در مقابل، مردانی که برای دستگیری اش می آمدند، مسلح به سلاحهای شکافنده و تازیانه های اعصاب

بودند. خود را چون موشی می یافت که در کنجی به دام افتاده است. با شنیدن صدای کوچک دری که داشت باز می شد، به سرعت به طرف چپ چرخید. مردی که وارد شد مسلح و یونیفورم پوش بود، اما یک دختر نیز همراهش بود. خیال بایرون کمی راحت شد. فقط یک دختر همراه او بود. شاید اگر در موقعیت دیگری بود، دختر را خوب تماشا می کرد، چون واقعاً سزاوار تماشا و تحسین هم بود، اما در آن لحظه فقط یک دختر بود و بس. آن دو با هم به وی نزدیک شدند و در فاصله دومتري او ایستادند. بایرون همچنان چشم به سلاح شکافنده نگهبان دوخته بود.

دختر به نگهبان گفت، «اول من با او صحبت می کنم، ستوان.»

با برگشتن دختر به طرف بایرون، او متوجه یک خط کوچک عمودی در بین چشمانش شد. وی گفت، «آیا تو همان مردی هستی که از توطئه ترور رهبر اطلاع داری؟»

بایرون گفت، «به من گفتند که می توانم با رهبر دیدار کنم.» «این غیر ممکن است. اگر چیزی برای گفتن داری، به من بگو. اگر اطلاعات تو واقعی و مفید باشد، با تو خوش رفتاری خواهیم کرد.»

«می توانم بپرسم که شما که هستید؟ من از کجا بدانم که شما مجاز به صحبت کردن از طرف رهبر هستید؟»

دختر رنجیده خاطر به نظر می رسید. «من دخترش هستم. لطفاً به سؤالهای من جواب بدهید. آیا شما از خارج از این منظومه آمده اید؟»

«من اهل زمین هستم.» بایرون مکشی کرد و بعد افزود، «والا

حضرت.»

دختر از شنیدن این کلام خوشنود می نمود. «کجا هست؟»

«یک سیاره کوچک از بخش شعرای یمانی، والاحضرت.»

«و اسمت چیست؟»

«بایرون مالین، والاحضرت.»

دختر فکوران به وی خیره شد. «گفتی از زمین آمده‌ای؟»

«ببینم، می توانی یک سفینه فضایی را برانی؟»

بایرون تقریباً لبخندی زد. دختر داشت او را امتحان می کرد.

دختر خیلی خوب می دانست که ناوبری فضایی در جهانهای تحت

کنترل تیرانی، دانشی ممنوع است.

وی پاسخ داد، «بله، والاحضرت.» اگر زنده می ماند،

می توانست در یک آزمایش عملی آن را ثابت کند. فراگیری

ناوبری فضایی در زمین ممنوع نبود و در طی چهار سال خیلی

چیزها را می شد یاد گرفت.

دختر گفت، «بسیار خوب. حالا داستان را تعریف کن.»

بایرون ناگهان تصمیمش را گرفت. اگر فقط نگهبان پیش

رویش بود، جرأت این کار را نداشت. اما این فقط یک دختر بود،

و اگر راست گفته باشد و واقعاً دختر رهبر باشد، می توانست یک

عامل مشوق به نفع او باشد.

بایرون گفت، «توطئه تروری در کار نیست، والاحضرت.»

دختر شگفت زده بود. با بی صبری رو به نگهبان کرد، «شما

ادامه بدهید، ستوان. و حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشید.»

بایرون یک گام به جلو برداشت و با دماغه سرد سلاح

شکافنده نگهبان رو به رو شد. با اضطراب گفت، «صبر کنید،

والاحضرت. یک لحظه گوش کنید! این تنها راهی بود که

می‌توانستم از طریق آن با رهبر ملاقات کنم. متوجه نیستید؟»
صدایش را بلندتر کرد تا به دختر، که در حال رفتن بود،
برسد. «ممکن است لااقل به اعلیٰ حضرت بگویید که من بایرون
فارل هستم و تقاضای استیفاء حق الامان خود را دارم؟»

این تخته پاره‌ای نبود که او را به ساحل امنی برساند. رسوم
کهن فئودالی از نسلها پیش، حتی پیش از آمدن تیرانی، اعتبار
خود را به تدریج از دست می‌دادند و اینک فسیل شده بودند. ولی
گریزراه دیگری وجود نداشت.

دختر برگشت، ابروانش از سر حیرت بالا رفته بود. «حالا
می‌خواهی بگویی که تو هم از اشراف هستی؟ یک دقیقه پیش که
اسمت مالین بود.»

صدای جدید و غیر منتظره‌ای به جمع اضافه شد «بله، بود. اما
اسم دوم درست است. شما حقیقتاً بایرون فارل هستید، آقای عزیز.
بله، البته که هستید. این شباهت جای شک باقی نمی‌گذارد.»

مرد ریز نقش و خندانی در آستانه در ایستاده بود. چشمانی
درخشان و دور از هم داشت که با تیزی و اشتیاق بایرون را نظاره
می‌کرد. سرش را به طرف بالا و صورت بایرون گرداند و به دختر
گفت، «تو هم او را نمی‌شناسی، آرتمیسیا؟»

آرتمیسیا به طرف او دوید و با صدایی نگران گفت، «عمو
گیل، شما این جا چکار می‌کنید؟»

«از منافع خودم محافظت می‌کنم، آرتمیسیا. یادت باشد که
اگر تروری در کار باشد، من نزدیکترین هنریادی هستم که احتمال
جانحینی برایش وجود دارد.» گیلبرت^۱ هنریاد عمداً چشمکی

واضح زد و اضافه کرد، «آه، این ستوان را از این جا بیرون کن. خطری در بین نیست.»

دختر توجهی به این تقاضا نکرد و گفت، «باز هم داشتید از دستگاه خبرگیری تان استفاده می کردید؟»

«خوب، بله. یعنی می خواهی مرا از این سرگرمی محروم کنی؟ آخر استراق سمع کردن از آنها خیلی کیف دارد.»
«اما اگر محتان را بگیرند چطور؟»

«خطر هم قسمتی از بازی است، عزیزم. قسمت سرگرم کننده آن است. وانگهی، تیرانی هم از استراق سمع کاخ ابائی ندارد. کاری نیست که ما بکنیم و آنها ندانند. خوب، حالا دیگر برگرد. نمی خواهی من را به او معرفی کنی؟»

دختر کوتاه و مختصر گفت، «نه، نمی خواهم. این کار به شما مربوط نیست.»

«پس من تو را معرفی می کنم. وقتی اسمش را شنیدم، ایستادم و گوش کردم. بعد هم آمدم تو.» وی از کنار آرتمیسیا رد شد و جلوی بایرون ایستاد. با لبخندی مبهم، زیر و بالای او را با نگاه واری کرد و گفت، «معرفی می کنم: ایشان بایرون فارل هستند.»
بایرون گفت، «من هم همین را گفتم.» توجه بایرون بیشتر متوجه ستوان بود که هنوز شکافنده اش را در وضعیت آتش نگه داشته بود.

«اما نگفتی که پسر حشمدار واید ماس هستی.»

«اگر شما وارد نشده بودید، همین کار را می کردم. به هر حال، حالا دیگر داستان را می دانید. معلوم است که باید از چنگ تیرانی فرار می کردم، بدون این که اسم واقعی ام را بفهمند.»
بایرون مکث کرد. خوب، دیگر تمام شد. چنانچه حرکت بعدی

اینها دستگیری آنی نباشد، هنوز هم بخت کوچکی وجود دارد. آرتمیسیا گفت، «متوجه‌ام. این موضوعی است که به رهبر مربوط می‌شود. پس مطمئن هستی که هیچ نوع توطئه‌ای در بین نیست.»

«بله، والاحضرت.»

«خوب است. عمو گیل، ممکن است پیش آقای فارل بمانید؟ ستوان، لطفاً با من بیایید.»
بایرون احساس ضعف می‌کرد. خیلی دوست داشت بنشیند، اما گیلبرت که هنوز هم با علاقه‌ای تقریباً شکاکانه او را برانداز می‌نمود، تعارفی در این مورد نکرد.

«پسر حشمدار! سرگرم کننده است!»

بایرون متوجه پایین شد. دیگر از کلمات احتیاط‌آمیز و عبارتهای دقیق خسته شده بود. ناگهان گفت، «بله، پسر حشمدار. این یک مقام موروثی است. سؤال دیگری ندارید که جواب بدهم؟»
گیلبرت به هیچ وجه نرنجید. در عوض، چهره‌باریکش بیشتر در هم فرو رفت و لبخندش بزرگتر و بازتر شد. وی گفت، «بله، می‌توانی حس کنجکاوای مرا ارضا کنی. تو واقعاً برای گرفتن حق‌الامان به این جا آمده‌ای؟»

«ترجیح می‌دهم در این مورد با شخص رهبر مذاکره کنم، قربان.»

«آه، دست بردار، جوان. می‌دانی که کار چندانی از رهبر بر نمی‌آید. چرا فکر می‌کنی که مجبور هستی همین حالا با دخترش کنار بیایی؟ اگر خوب توجه کنی، می‌بینی که این هم فکر سرگرم کننده‌ای است.»

«برای شما همه چیز سرگرم کننده است؟»

«چرا که نه؟ به عنوان برداشتی از زندگی، خیلی هم سرگرم کننده است. این تنها صفتی است که می شود برای آن به کار برد. جهان را در نظر بگیر، مرد جوان. اگر نتوانی مورد سرگرم کننده ای از آن بیرون بکشی، همان بهتر که خودت را بکشی، چون چیز به درد بخور دیگری در آن وجود ندارد. راستی خودم را معرفی نکردم. من پسرعموی رهبر هستم.»

بایرون به سردی گفت، «تبریک می گویم!»

گیلبرت شانه ای بالا انداخت. «حق با تو است. چندان قابل توجه نیست. و احتمالاً در همین مقام هم باقی می مانم، چون معلوم شد که تروری در کار نیست.»

«مگر این که شما خودتان شخصاً دست به کار شوید.»

«آقای عزیز، شما چقدر شوخ هستید! باید به این حقیقت عادت کنید که هیچ کس من را جدی نمی گیرد. با ادای این کلمات، من فقط در مقام ابراز بدگمانی خودم بودم. شما که خیال نمی کنید مقام رهبری این روزها به چیزی بیارزد، هان؟ قطعاً باورتان نمی شود که هنریک همیشه این طور نبوده است؟ او هیچ وقت یک مغز متفکر نبود، ولی با گذشت هر سال، بدتر و بدتر می شود. آخ، فراموش کرده بودم! شما هنوز او را ندیده اید. اما خودت می بینی! صدای آمدنش را می شنوم. وقتی با تو صحبت می کند به خاطر داشته باش که فرمانروای بزرگترین سلطنت نشین درون سعابی است. فکر سرگرم کننده ای است.»

هنریک با اتکاء به تجربه اش وقار خود را حفظ کرده بود. وی با ابراز تفقیدی درخور، تعظیم رسمی و تشریفاتی بایرون را پاسخ داد. تقریباً ناگهانی گفت، «و کار شما با ما چیست، آقا؟»

آرتمیسیا کنار پدرش ایستاده بود و بایرون با حیرت متوجه

شد که دختر دلربایی است. او گفت، «اعلی حضرت، من به نمایندگی از پدر نامدارم به این جا آمده‌ام. حتماً اطلاع دارید که اعدام وی ناعادلانه بوده است.»

هنریک روی برگرداند. «من پدر شما را خیلی کم می‌شناختم. او تنها یک یا دو بار به رودیا آمده بود.» او مکشی کرد، صدایش کمی می‌لرزید. «شما خیلی شبیه او هستید. خیلی. ولی می‌دانید که او محاکمه شد، یا دست کم من این طور فکر می‌کنم. محاکمه‌اش قانونی بود. من واقعاً از جزئیات امر بی‌خبرم.»

«کاملاً درست است، اعلی حضرت. اما مایلم که از جزئیات آن آگاه شوم. من مطمئن هستم که پدرم خائن نبوده است.»

هنریک شتابزده پاسخ داد، «البته، قابل درک است که شما به عنوان پسر وی، در مقام دفاع از پدرتان باشید. اما در چنین موقعیتی بحث از امور حکومتی واقعاً مشکل است. در واقع باید بگویم که بسیار غیرعادی است. چرا به آراتاپ مراجعه نمی‌کنید؟»

«ایشان را نمی‌شناسم، اعلی حضرت.»

«آراتاپ! نماینده! نماینده تیرانی!»

«من ایشان را دیدم و خود او مرا به این جا فرستاد. مطمئناً اعلی حضرت متوجه هستند که من جرأت نداشتم که اجازه بدهم تیرانی—»

اما هنریک خشکش زده بود. دستش را برای جلوگیری از لرزیدن لبانش به سمت دهانش برده بود، در نتیجه کلماتش درهم و نامفهوم بود. «گفتی آراتاپ تو را به این جا فرستاده؟»

«من مجبور شدم که به او بگویم—»

هنریک گفت، «آنچه را به او گفتید تکرار نکنید، خودم

می دانم. من هیچ کاری نمی توانم برای شما بکنم، حشمدار - اه - آقای فارل. این در حوزه صلاحیت من، تنها، نیست. باید با شورای اجرایی - آرتا، این قدر لباس مرا نکش. آخر من چطور می توانم به مسائل مطرح شده توجه کنم، در حالی که تو حواسم را پرت می کنی؟ - مشورت شود. گیلبرت! لطفاً مراقب باشید که از آقای فارل پذیرایی نکنند. باید بینم چکار می توانم بکنم. بله، با شورای اجرایی مشورت خواهم کرد. می دانید، قانون این طور حکم می کند و این خیلی مهم است. خیلی مهم.»

هنریک من و من کنان روی پاشنه چرخید.

آرتمیسیا دمی صبر کرد و بعد آستین بایرون را کشید. «یک لحظه صبر کنید. این حقیقت داشت که گفتید، می توانید یک سفینه فضایی را برانید؟»

بایرون گفت «کاملاً.» وی لبخندی به دختر زد و پس از درنگی کوتاه در گونه دختر نیز چالی پیدا شد.

دختر گفت، «گیلبرت، بعداً می خواهم با شما صحبت کنم.» دختر به بیرون شتافت و بایرون، تا هنگامی که گیلبرت دستش را نکشیده بود، با نگاه او را دنبال کرد.

گیلبرت پرسید، «تصور می کنم گرسنه و شاید هم تشنه باشی و از یک استحمام هم بدت نیاید؟ حوائج عادی زندگی باید برآورده شوند، درست است؟»

بایرون گفت «بله، متشکرم.» تقریباً تمام وجودش از تنش پیشین تهی شده بود. برای لحظه ای احساس آرامش و آسودگی می کرد. آرتمیسیا دختر دلربایی بود. خیلی دلربا.

اما هنریک آسوده نبود. درون اتاقهای شخصی اش فکر

می‌کرد و افکار متفاوت با سرعتی تب‌آلود به مغزش هجوم می‌آورد. هر چه سعی می‌کرد، نمی‌توانست از چنگ آن نتیجه اجتناب ناپذیر بگریزد. این یک دام بود! آراتاپ او را فرستاده بود و این یک دام بود!

سرش را در بین دستهایش گرفت تا ضربه‌های درد را آرام و خفه سازد و بعد فهمید که چه باید بکند.

هفت: موسیقیدان مغز

در هر سیارهٔ مسکون، شب به هر تقدیر و سر وقت همیشگی فرود می‌آید. البته نه در برهه‌های یکسان زمانی، زیرا دورهٔ چرخش وضعی ثبت شده برای هر سیاره، از پانزده تا پنجاه و دو ساعت، متغیر است. و این واقعیت، بیشترین فشار را برای سازگاری روانی بر کسانی که از سیاره‌ای به سیارهٔ دیگر سفر می‌کنند، وارد می‌آورد.

بر روی بسیاری از سیاره‌ها چنین سازگاری‌ای مصنوعاً ایجاد می‌شود و دوره‌های خواب و بیداری با چرخش سیاره هماهنگ می‌گردد. و بر بسیاری دیگر از سیارات، استفادهٔ فراگیر از جوهای دستکاری شده و روشنایی مصنوعی مسألهٔ روز و شب را، به جز در زمینهٔ انطباق امور کشاورزی با طبیعت سیاره، در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌دهد. بر روی چند سیاره‌ای (که در دورترین نقاط قرار دارند) نیز تقسیمات قراردادی زمان، حقایق کوچک و بی‌اهمیت روشنایی و تاریکی را یکسره نادیده می‌انگاشت.

اما صرف نظر از قراردادهای اجتماعی، فرود شب همیشه اهمیتی ژرف و روانی داشت که از لحاظ قدمت به دوران درخت نشینی و پیش از تاریخ بشر باز می‌گشت. شب برای همیشه زمان ترس و ناامنی خواهد ماند و با فرو رفتن خورشید در پس افق، تهور و دلاوری نیز ناپدید خواهد شد.

در درون ارگ مرکزی، هیچ سازوکاری برای اعلان رسیدن شب وجود نداشت، ولی بایرون از طریق غریزه‌ای ناشناس و پنهان در دلانه‌های ناشناخته مغز انسان، فرا رسیدن آن را حس کرد. او می‌دانست که در بیرون کاخ، این تنها سوسوی ضعیف ستارگان است که ظلمت قیرگون شب را با اخگرهایی بی‌رمق می‌آلاید. و باز می‌دانست که در زمان مناسبی از سال، آن «سوراخ مضرس فضا» که تحت عنوان سحابی سراسپی شناخته می‌شد (و در بین سلطنت نشینهای ماوراء سحابی چنان آشنا بود) نیمی از ستارگان قابل دیدن آسمان را در زیر مرکبی سیاه فرو می‌پوشاند.

و دوباره زیر فشار قرار گرفته بود.

پس از آن گفتگوی کوتاه با رهبر، دیگر آرتمیسیا را ندیده بود و از این واقعیت خود را سخت دلگیر می‌یافت. امیدش به زمان صرف شام بود؛ شاید می‌توانست با او صحبتی بکند. در عوض مجبور شد شام را به تنهایی و در حالی بخورد که دو نگاهبان در بیرون در اتاقش با نارضایتی این پا و آن پا می‌شدند. حتی گیلبرت هم او را تنها گذارده بود تا احتمالاً در کنار همراهی که به هر حال انتظار یافت شدنش در کاخ هنریادها وجود داشت، شام خود را صرف کند.

بنابراین، هنگامی که گیلبرت بازگشت و گفت: «من و آرتمیسیا داشتیم درباره‌ی تو صحبت می‌کردیم» بایرون واکنشی آنی

و مطلوب را در خود یافت.

اما برای گیلبرت این فقط سرگرم کننده بود و همین را هم گفت. و بعد افزود، «اول می‌خواهم آزمایشگاهم را نشانت بدهم.» با دست علامتی داد و دو نگهبان دور شدند.

بایرون با بی‌علاقگی آشکاری پرسید، «چه نوع آزمایشگاهی؟»

«من ابزار می‌سازم» تنها پاسخ مبهمی بود که دریافت کرد.

در نگاه اول، شباهتی به آزمایشگاه نداشت. بیشتر شبیه یک کتابخانه بود، که میزی آراسته و بدیع در گوشه‌اش قرار داشت. بایرون به آرامی نگاهی به اطراف انداخت. «ابزارها را همین جا می‌سازید؟ چه نوع ابزارهایی هستند؟»

«خوب، وسایل مخابراتی برای استراق سمع از باریکه‌های جاسوسی تیرانی، البته به شکلی کاملاً نوین. چیزی نیست که آنها بتوانند کشف‌اش کنند. وقتی اولین بار آراتاپ راجع به تو صحبت کرد، من از همین طریق از وجودت خبردار شدم. بازیچه‌های سرگرم کننده دیگری هم دارم، مثلاً ویزینور. از موسیقی خوشتر می‌آید؟»

«از بعضی انواعش، بله.»

«خوب است. من یک جور وسیله ساخته‌ام... فقط نمی‌دانم می‌شود اسمش را موسیقی گذاشت یا نه.» با لمس یک انگشت، طبقه‌ای از کتابهای فیلمی بیرون آمد و به کناری لغزید. «البته این جای مخفی خیلی خوبی نیست، ولی هیچ کس من را جدی نمی‌گیرد. بنابراین زحمت سرکشی به این جا را به خودشان نمی‌دهند. سرگرم کننده است، مگر نه؟ بیخشید، یادم رفته بود که

تو اهل سرگرمی نیستی.»

این یک جسم جعبه مانند و بی قواره بود که مثل تمامی اشیاء دست ساز، آن برق و جلاء لازم را نداشت و یک طرف آن پوشیده از دکمه های برآق بود. گیلبرت جعبه را طوری روی میز گذاشت که طرف دکمه دار رو به بالا بایستد.

گیلبرت گفت، «ظاهرش قشنگ نیست، اما کارش را که دیدی دیگر اهمیتی نمی دهی. چراغها را خاموش کن، نه، نه! کلید یا کنتاکتی در کار نیست. فقط آرزو کن که چراغها خاموش باشند. خیلی سخت آرزو کن! تصمیم بگیر که چراغها باید خاموش باشند.»

و چراغها کاملاً خاموش شدند، و تنها روشنی خفیف و شیری رنگی در سقف باقی ماند که چهره آن دو نفر را به دو روح در تاریکی بدل می ساخت. گیلبرت خنده کوچکی به اظهار شگفتی بایرون کرد.

«این فقط یکی از حيله های به کار رفته در ویزینور من است. درست مثل کیسولهای شخصی، با امواج مغزی منطبق شده. منظورم را می فهمی؟»

«راستش را نخواهید، نه، نمی فهمم.»

وی گفت، «خوب، پس این طور به قضیه نگاه کن. میدان الکتریکی یاخته های مغزی تو، یک میدان القایی مشابه را در دستگاه پدید می آورد. از لحاظ ریاضی به نسبت ساده است، ولی تا آن جا که من می دانم، تا به حال هیچ کس نتوانسته تمامی مدارهای لازم را در جعبه ای به این اندازه جا بدهد. معمولاً برای جا دادن آن نیاز به یک مولد نیرو به ارتفاع پنج طبقه است. ولی دستگاه برعکس هم کار می کند. من می توانم مدارها را در این جا

بیندم و با آنها روی مغزت اثر بگذارم، به ترتیبی که بتوانی بدون دخالت چشم و گوش، بینی و بشنوی. تماشا کن!»

نخست، چیزی برای تماشا نبود. و سپس چیزی مبهم در گوشه چشم بایرون پدیدار شد. تبدیل به گویی بنفش - آبی کم‌رنگ شد، که در وسط زمین و هوا معلق بود. به هر طرف می‌چرخید، گوی وی را دنبال می‌کرد و حتی با بستن چشمانش نیز باقی می‌ماند. نوایی روشن و آهنگین آن را همراهی می‌کرد، یا نه، بخشی از آن بود، بلکه خود آن بود.

گوی، بزرگتر و گسترده‌تر می‌شد و بایرون با ناخشنودی و به تدریج از حضور آن در درون جمجمه‌اش آگاه می‌شد. این واقعاً یک رنگ نبود، بلکه نوایی رنگین بود، اما نوایی بی‌صدا. وجودی ملموس، ولی غیر قابل احساس بود.

گوی، در حالی که نوای آهنگین موسیقی هر دم بلندایی فزونتر می‌یافت، می‌چرخید و رنگهای بسیار به خود می‌گرفت، تا آن گاه که بر فراز سرش معلق ماند و چون حریری سبک بر سرش فرود آمد. سپس منفجر شد و پاره‌هایی رنگین را بر او بارید، پاره‌هایی که با هر بار لمس، پوستش را می‌سوزاندند، اما اثری از درد بر جای نمی‌گذارند.

حبابهایی به رنگ سبز شسته و درخشان، با ناله‌ای نرم و خاموش، دوباره به هوا برخاستند. بایرون به طرف آنها هجوم برد، ولی در عین گنجی دریافت که نه قادر به دیدن دستهایش است و نه حرکت آنها را حس می‌کند. در آن جا چیزی جز همان حبابهای کوچک، که مغزش را می‌انباشتند و هر چیز دیگری را از آن بیرون می‌ریختند، وجود نداشت.

بایرون، بی‌صدا فریاد کشید و خیالات به یک باره متوقف

شد. گیلبرت، خنده کنان، در اتاقی که دوباره روشن شده بود، در برابرش قرار داشت. او سرگیجه خفیفی داشت و با دستی لرزان پیشانی سرد و نمناکش را پاک کرد. ناگهان نشست.

با ثابت ترین لحنی که در توان داشت، پرسید، «چطور شد؟»
 گیلبرت گفت، «من، نمی دانم. دخالتی نداشتم. متوجه نیستی؟ این چیزی بود که مغز تو هیچ تجربه قبلی ای از آن نداشت. مغز تو مستقیماً این تجربه را حس می کرد و هیچ شیوه ای برای تفسیر چنین پدیده ای نمی شناخت. پس، تا زمانی که روی آن متمرکز بودی، مغزت بیهوده می کوشید تا این اثر را به طرف گذرگاههای قدیمی و آشنا هدایت کند. مغزت تلاش می کرد تا همزمان، اما جداگانه، این تجربه را به عنوان پدیده های بینایی، شنوایی و بساویبی تفسیر کند. راستی، هیچ بویی حس نمی کردی؟ گاهی به نظرم می رسد که بویی را هم استشمام می کنم. تصور می کنم در مورد سگها، این احساس کاملاً به شکل یک بو تجلی کند. دوست دارم روزی این دستگاه را روی حیوانات هم آزمایش کنم.

«از طرف دیگر، اگر به آن توجه نکنی، به آن هجوم نبری، خودبه خود ناپدید می شود. من وقتی می خواهم تأثیرش را روی دیگران مشاهده کنم، همین کار را می کنم. کار دشواری نیست.»
 دست کوچک و رگدارش را روی دستگاه گذاشت و بی هدف مشغول ور رفتن با دکمه ها شد. «گاهی فکر می کنم، اگر کسی واقعاً بتواند روی این دستگاه مطالعه کند، می تواند سمفونیهای بدیعی در محیطی جدید خلق کند؛ کارهایی که هیچ کس نمی تواند مشابه آنها را با صدا و تصویر عادی انجام دهد. متأسفانه خودم استعدادش را ندارم.»

بایرون ناگهان گفت، «می‌خواهم یک سؤال از شما بکنم.»

«خواهش می‌کنم.»

«چرا تواناییهای علمی خودتان را روی کارهای ارزشمند

متمرکز نمی‌کنید، به جای —»

«این که آنها را روی اسباب‌بازیهای بی‌فایده هدر بدهی؟

نمی‌دانم. شاید چندان هم بی‌فایده نباشند. می‌دانی، آخر این

خلاف قانون است.»

«چی؟»

«ویزینور، همین‌طور دستگاههای جاسوسی و خبرگیری. اگر

تیرانی بفهمد، تنها نتیجه‌اش حکم اعدام است.»

«حتماً شوخی می‌کنید.»

«به هیچ وجه. پیداست که روی یک مرتع گله‌داری بزرگ

شده‌ای. معلوم است که جوانها اوضاع و احوال سالهای گذشته را به

یاد نمی‌آورند.» ناگهان سرش را به یک طرف کج کرد و

چشمانش مانند دو شکاف باریک تنگ شد. وی پرسید، «یعنی تو

با حکومت تیرانیها مخالفی؟ راحت باش و حرف دلت را بزن. علناً

به تو می‌گویم که من مخالفم. و می‌گویم که پدرت هم مخالف

بود.»

بایرون به آرامی گفت، «بله، مخالفم.»

«چرا؟»

«آنها بیگانه‌اند، خارجی‌اند. آنها چه حقی دارند که در

نفلوس یا رودیا حکومت کنند؟»

«همیشه این‌طور فکر می‌کردی؟»

بایرون پاسخی نداد.

گیلبرت فین فینی کرد. «به عبارت دیگر تنها وقتی آنها را

بیگانه و خارجی شناختی که پدرت را اعدام کردند، که حق طبیعی شان بود. آه، بین لازم نیست آتشی بشوی. منطقی باش. باور کن که من طرف تو هستم. اما فکر کن! پدرت حشمدار بود. گله دارهایش چه حقوقی داشتند؟ اگر یکی از آنها گله‌ای را برای استفاده خودش می‌دزدید یا به دیگران می‌فروخت، چگونه تنبیه‌اش می‌کرد؟ به عنوان یک دزد زندانی می‌شد. اگر به هر دلیل برای قتل پدرت توطئه می‌چید - شاید به یک دلیل موجه برای خودش - نتیجه کارش چه می‌شد؟ بی بروبرگرد اعدام می‌شد. خوب، پدرت چه حقی داشت که برای هم نوعانش قانون وضع کند و آنها را کیفر بدهد؟ پس او تیرانی آنها بود.

«پدرت به گمان خودش، و به گمان من، یک میهن پرست بود. ولی خوب، که چی؟ به نظر تیرانی او یک خائن بود، پس او را از بین بردند. تو نمی‌توانی لزوم دفاع از خود را نادیده بگیری. هنریادها هم در زمان خودشان خونریزیهای بسیاری داشته‌اند. یک بار دیگر کتاب تاریخ را بخوان، مرد جوان. کشتن، یکی از خصائص طبیعی همه حکومتها است.

«پس برای تنفر از تیرانی دلیل بهتری پیدا کن. تصور نکن که جایگزینی مجموعه‌ای از حقوق با مجموعه دیگر کفایت می‌کند؛ تغییر تنها، آزادی به وجود نمی‌آورد.»

با یرون با مشت به کف دستش کوبید. «بله، همه این فلسفه بافیهای ذهنی خیلی خوب است. برای کسی که دور از ماجرا زندگی کند تسکین دهنده است. اما اگر پدر خودت را کشته بودند چطور؟»

«خوب، مگر نکشتند؟ پیش از هنریک پدر من رهبر بود و کشته شد. البته نه علناً، اما خیلی زیرکانه و مخفیانه. آنها

روحیه‌اش را خرد کردند، همان‌طور که الان روحیه هنریک را خرد می‌کنند. وقتی پدرم مرد، من را به عنوان رهبر انتخاب نکردند؛ من فقط کمی بیش از حد غیر قابل پیش‌بینی بودم. در عوض، هنریک قد بلند، خوش‌سیما و مهمتر از همه، نرم‌خو بود. اما ظاهراً نه به اندازه کافی، پس مدام او را تحت فشار گذاشتند، چون سوهانی روحش را ساییدند و او را به عروسکی بینوا و آلت دست خودشان بدل کردند تا مطمئن شوند بدون اجازه آنها حتی آب هم نمی‌خورد. تو او را دیده‌ای. او ماه به ماه بدتر می‌شود. حالت دائمی ترس او تبدیل به نوعی روان‌پریشی مرضی شده است. ولی هیچ کدام - هیچ کدام از این همه - دلیل تمایل من به نابودی حکومت تیرانی نیست.»

بایرون گفت «نیست؟ پس حتماً یک دلیل کاملاً تازه اختراع کرده‌ای؟»

«برعکس. یک دلیل کاملاً قدیمی است. تیرانی برای شرکت در روند گسترش نژاد بشر، حق بیست میلیارد انسان را پایمال کرده. تو تحصیل کرده هستی و حتماً می‌دانی چرخه اقتصادی چیست. وقتی یک سیاره مسکونی شد» - داشت با انگشت نکته‌های مورد نظرش را می‌شمرد - «نخستین مسأله‌اش غذاست. بنابراین به یک سیاره کشاورزی تبدیل می‌شود، یک سیاره دامدار. بعد شروع می‌کند به حفاری در خاک برای استخراج و صدور کانسارهایش و مازاد محصولات کشاورزی‌اش را به خارج می‌فرستد تا به جای آن کالاهای لوکس و ماشین‌آلات بخرد. این مرحله دوم است. پس از آن، با رشد جمعیت و افزایش سرمایه‌گذاری خارجی، تمدنی صنعتی شکوفا می‌شود؛ این مرحله سوم است. سرانجام، این جهان مکانیزه می‌شود، غذایش را وارد

می‌کند، ماشین آلات صادر می‌کند، در امر توسعه سیاره‌های عقب مانده تر سرمایه‌گذاری می‌کند و قس علی‌هذا. این هم مرحله چهارم.

«جهانهای مکانیزه، همیشه پر جمعیت‌ترین و قویترین جهانها هستند، نظامی هستند - چون کنش اختصاصی ماشینها، جنگ است - و معمولاً شماری از جهانهایی کشاورزی و وابسته، مثل دنباله، آنها را احاطه کرده‌اند.

«اما سر ما چه بلایی آمد؟ ما در مرحله سوم بودیم و صنعتی بالنده داشتیم. و حالا؟ آن رشد متوقف شده، یخ زده، وادار به پس رفت شده. چون با اعمال کنترل تیرانی بر مقتضیات صنعتی ما، تداخل می‌کرد. از نظر آنها این یک سرمایه‌گذاری کوتاه مدت است، زیرا بالاخره با فقیر شدن ما، از سوددهی می‌افتد. اما تا آن موقع، تا جایی که بتوانند ما را می‌دوشند.

«به علاوه، اگر ما هم صنعتی می‌شدیم، ممکن بود سلاحهای جنگی بسازیم. بنابراین، روند صنعتی شدن متوقف شده و پژوهش علمی ممنوع است. و دست آخر هم مردم چنان به این وضعیت عادت کرده‌اند که دیگر حتی متوجه فقدان آن هم نمی‌شوند. طوری که وقتی گفتم آنها می‌توانند مرا به خاطر ساختن یک ویزینور اعدام کنند، تو حیرت کردی.

«البته، ما هم بالاخره روزی تیرانی را شکست می‌دهیم. این یک حقیقت اجتناب‌ناپذیر است. آنها نمی‌توانند برای ابد فرمانروایی کنند. هیچ کس نمی‌تواند. آنها هم سست و تنبل خواهند شد. آنها با سایرین پیوندهای خانوادگی ایجاد خواهند کرد و بسیاری از سنتهای خاص خودشان را از دست خواهند داد. آنها فاسد خواهند شد. اما ممکن است قرن‌ها به طول بیانجامد،

چون تاریخ عجله‌ای ندارد. و بعد از گذشتن این قرن‌ها، ما هنوز هم جهان‌هایی کشاورزی، بدون هیچ گونه میراث صنعتی یا علمی خواهیم بود. در حالی که همسایه‌های ما که تحت سلطه تیرانی نبوده‌اند، قدرتمند و پیشرفته خواهند بود. سلطنت نشینها برای همیشه مناطقی نیمه مهاجرنشین خواهند ماند. ما هرگز به پای آنها نخواهیم رسید و تنها ناظر نمایش بزرگ پیشرفت بشر خواهیم بود.»

بایرون گفت، «آنچه می‌گویند چندان هم ناآشنا و غریب نیست.»

«اگر روی زمین تحصیل کرده باشی، تعجبی هم ندارد. زمین جایگاه ویژه‌ای در روند توسعه اجتماعی دارد.»
«واقعا؟»

«فکرش را بکن! از هنگام کشف تکنیک سفرهای بین ستاره‌ای، تمامی کهکشان پیوسته در حال گسترش بوده. ما همیشه جامعه‌ای بالنده داشته‌ایم و در نتیجه نابالغ. روشن است که جامعه بشری تنها در یک مکان و در یک زمان به بلوغ رسیده است، و آن روی زمین و درست پیش از آن فاجعه‌آتمی بوده. در آن جا ما با جامعه‌ای روبرو بوده‌ایم که موقتاً هیچ امکانی برای توسعه جغرافیایی نداشته و بنابراین با مشکلاتی مثل مازاد جمعیت، کمبود و فقر منابع و از این قبیل دست به گریبان بوده. مشکلاتی که تاکنون برای هیچ نقطه‌ای از کهکشان پیش نیامده.

«آنها ناچار بودند که به دقت علوم اجتماعی را مطالعه کنند. و ما بخش عمده و یا شاید تمامی آن را از دست داده‌ایم، که جای دریغ بسیار دارد. یک نکته سرگرم کننده هم این جا هست. وقتی هنریک جوانتر بود، یکی از هواداران بزرگ بدویت گرایی بود. او

کتابخانه‌ای در مورد مسائل مربوط به زمین داشت که در سرتاسر کهکشان بی‌رقیب بود. ولی از وقتی که رهبر شد، کتابخانه هم مثل چیزهای دیگر به دست فراموشی سپرده شد. اما من به عبارتی آن را به ارث بردم. آن تکه پاره‌هایی از ادبیات آنها که به دست من رسیده، واقعاً گیراست. مایه‌ای خاص از درون‌گرایی دارد، که تمدن کهکشانی و برون‌گرایی ما، از آن بی‌بهره است. حقیقتاً سرگرم‌کننده است.»

بایرون گفت، «خیالم را راحت کردید. جدی بودنتان آن قدر طول کشید که فکر کردم شوخ طبعی‌تان را به کلی از دست داده باشید.»

گیلبرت شانه‌ای بالا انداخت. «من که اعصابم کاملاً آرام است و شاید پس از ماهها، برای اولین بار دارم لذت می‌برم. هیچ می‌دانی نقش بازی کردن چقدر سخت است؟ این که شخصیت خودت را در تمام بیست و چهار ساعت روز عمداً به دو نیم کنی؟ حتی وقتی که با دوستانت هستی؟ حتی وقتی تنها هستی، مبادا که روزی ناخواسته نقشت را فراموش کنی؟ می‌دانی چه دشوار است که دائماً اهل تفنن باشی؟ همیشه سرگرم باشی؟ هیچ وقت تو را به چیزی نگیرند؟ چنان بی‌خاصیت و مسخره باشی که همگان را به بی‌فایده‌گی خودت متقاعد کنی؟ همه برای این که شاید زندگی امنی داشته باشی، هر چند که دیگر به سختی به زحمتش می‌ارزد. ولی با تمام اینها، هراز گاهی که بتوانم با آنها مبارزه می‌کنم.»

او به بالا نگاه کرد و با لحنی پر حرارت و تقریباً ملتسماسانه گفت، «تو می‌توانی یک کشتی فضایی راهدایت کنی. ولی من نمی‌توانم. عجیب نیست؟ تو درباره‌ی توانایی علمی من حرف می‌زنی، در صورتی که من حتی قادر به هدایت یک زورق

فضایی یکنفره هم نیستم. ولی تو می‌توانی، و در نتیجه باید رودیا را ترک کنی.»

هیچ اشتباهی در این درخواست نبود، اما بایرون اخم دلسرد کننده‌ای کرد. «چرا؟»

گیلبرت به سرعت ادامه داد. «همان‌طور که گفتم، من و آرتمیسیا در مورد تو صحبت کرده‌ایم و ترتیب کار را این‌طور داده‌ایم. وقتی از این جا رفتی مستقیم به اتاق او برو، چون منتظر تو است. من یک نقشه کلی برایت کشیده‌ام تا محبور نشوی در راهروها از کسی پرس و جو کنی.» وی یک صفحه کوچک فلزی را به طرف بایرون گرفت. «اگر کسی جلوبیت را گرفت، بگو رهبر احضارت کرده و راهت را ادامه بده. اگر دو دلی از خودت نشان ندهی، مشکلی پیش نمی‌آید —»

بایرون گفت، «دست نگه دار!» خیال نداشت دوباره همان کار را بکند. جانتی او را با نیرنگ به رودیا فرستاده و در نتیجه با موفقیت وی را به دست تیرانی سپرده بود. سپس نماینده تیرانی او را به ارگ مرکزی رانده بود، پیش از آن که راه مخفی خود را به آن جا بیابد و به این ترتیب سرنوشت او را به دست هوا و هوسهای یک دست‌نشانده سست رأی و متزلزل‌واگذارده بود. اما تا همین جا بس بود! از این پس، به فضا و زمان قسم، که حرکاتش - هر چند به شدت محدود - تنها در اختیار خودش بود. در این مورد حاضر به کنار آمدن با هیچ کس نبود.

وی گفت، «من به خاطر یک امر مهم به این جا آمده‌ام، آقا. من از این جا نمی‌روم.»

«چی! لازم نیست نقش یک جوان ابله را بازی کنی.» برای یک لحظه، گیلبرت قدیمی خودش را نشان می‌داد. «فکر می‌کنی

در این جا کاری از دست ساخته است؟ فکر می‌کنی می‌توانی با سرزدن آفتاب، زنده از کاخ خارج بشوی؟ معلوم است که نه. هنریک، تیرانی را خبر می‌کند و در عرض بیست و چهار ساعت زندانی می‌شود. اگر این قدر صبر کرده، به خاطر این است که برای انجام هر کاری، کلی طول می‌کشد تا تصمیم بگیرد. او پسر عمومی من است و من او را خوب می‌شناسم. حرفم را قبول کن.»

بایرون گفت، «فرض کنید این طور باشد. این چه نفعی برای شما دارد؟ چرا باید این قدر نگران من باشی؟» دیگر نمی‌خواست او را به جای دیگری برانند. دیگر هرگز اسباب دست دیگران نمی‌شد.

اما گیلبرت همان طور ایستاده بود و او را می‌نگریست. «می‌خواهم من را با خودت ببری. من نگران خودم هستم. دیگر نمی‌توانم زندگی زیر یوغ تیرانی را تحمل کنم. مشکل من و آرتمیسیا فقط این بوده که قادر به هدایت یک کشتی فضایی نیستیم، و گرنه مدت‌ها پیش از این جا رفته بودیم. ما نگران جان خودمان هم هستیم.»

بایرون وجود نقطه ضعفی را در تصمیمش حس می‌کرد. «دختر رهبر؟ این به او چه مربوط است؟»

«فکر می‌کنم او از همه ما لاعلاج تر است و کارد به استخوانش رسیده. برای زنها نوعی مرگ مخصوص هم وجود دارد. برای دختر یک رهبر که جوان، با شخصیت و مجرد است، چگونه آینده‌ای جز جوانی، شخصیت و ازدواج باید توقع داشت؟ و در این روز و روزگار، آن داماد خوشبخت باید چه کسی باشد؟ خوب، یک پیرمرد هرزه از دربار تیرانی، که تا به حال سه زن دیگر را زیر خاک کرده و آرزو دارد که شور و حرارت جوانی‌اش

را در میان بازوان یک دختر زنده کند.»

«رهبر، مطمئناً هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دهد!»

«رهبر هر چیزی را اجازه خواهد داد. کسی منتظر اجازه‌ او

نمی‌شود.»

بایرون همان‌طور که آرتمیسیا را دیده بود، او را در نظر مجسم کرد. موهایش که از روی پیشانی به عقب شانه شده بود، صاف و بی‌آلایش روی پشتش می‌ریخت و تنها در سطح شانه‌ها به تو موج بر می‌داشت. پوستی صاف و روشن، چشمانی سیاه و لبانی سرخ! قد بلند، جوان و خنده به لب! مشخصاتی که احتمالاً با یکصد میلیون دختر دیگر در سراسر کهکشان وفق می‌داد. خیلی مسخره بود که اجازه بدهد این مسأله پایش را سست کند.

با این وجود، پرسید، «کشتی آماده دارید؟»

چهره گیلبرت بر اثر یک تبسم ناگهانی چین خورد. اما پیش از آن که کلمه‌ای از دهانش خارج شود، در را کوبیدند. این یکی، نه چون متفرق ساختن ملایم یک باریکه نور بود و نه نشانی از سلاح قدرت در آن بود.

صدای کوبیدن در تکرار شد و گیلبرت گفت، «بهتر است در

را باز کنی.»

بایرون همین کار را کرد و دو یونیفورم پوش وارد اتاق شدند. نفر جلو به گیلبرت سلام نظامی داد و سپس به بایرون رو کرد. «بایرون فارل، به نام نماینده دائمی تیران و رهبر رودیا، شما بازداشت هستید.»

بایرون پرسید، «به چه اتهامی؟»

«به اتهام خیانت به رهبری.»

چهره گیلبرت، برای یک آن، در سایه‌ای از شکستی بزرگ

فرو رفت. اما رویش را برگرداند. «هنریک این بار سریع عمل کرده؛ خیلی سریعتر از آنچه که حتی فکرش را کرده باشم. فکر سرگرم کننده‌ای است!»

باز هم همان گیلبرت قدیمی شده بود، خندان و بی تفاوت، با ابروانی بالا رفته؛ انگار حقیقتی ناخوشایند را با ته مایه‌ای از تأسف بررسی می‌کند.

نگهبان گفت، «لطفاً دنبال من بیایید.» بایرون به خوبی از وجود تازیانه‌ی اعصاب که به راحتی در دست وی قرار داشت، آگاه بود.

هشت: دامنهای یک بانو

گلوی بایرون کم‌کم خشک می‌شد. در یک مبارزه‌ی برابر و عادلانه می‌توانست هر کدام از این دو نگهبان را بزند. از این امر به خوبی آگاه بود و سرش برای این کار درد می‌کرد. شاید هم می‌توانست، در مبارزه، در برابر هر دو نفرشان نمایش خوب و رضایت‌بخشی بدهد. اما آنها تازیانه داشتند و بدون آن که فوراً حقیقت را به رخس بکشند، حتی نمی‌توانست انگشت روی آن دو بلند کند. در دل تسلیم شده بود، چون راه دیگری وجود نداشت.

اما گیلبرت گفت، «بگذارید ردایش را با خود بردارد.»

بایرون، حیرت زده و با سرعت به سوی مرد کوچک اندام نگاه کرد و همان نگاه تسلیم‌آمیز را در چشمان او دید. آخر او که ردایی نداشت.

نگهبان که سلاحش را بیرون کشیده بود، به ادای احترام
خبردار ایستاد. با تازیانه‌اش به سمت بایرون اشاره کرد، «دستور
سرورم را شنیدی. ردایت را بردار و بجنب!»

بایرون به آرامترین نحوی که می‌توانست عقب رفت. او به
طرف قفسه کتاب رفت، خم شد و شروع کرد به دست کشیدن به
پشت صندلی، برای یافتن ردای نداشته‌اش. همان‌طور که با
انگشتانش به فضای خالی پشت صندلی چنگ می‌زد، منتظر
حرکت گیلبرت شد.

از نظر نگهبانها، ویزینور فقط شئی‌ای عجیب و غریب و پراز
دکمه بود. بازی گیلبرت با دکمه‌ها و فشار دادن آنها از دید آن
دو نفر، هیچ معنای خاصی نداشت. بایرون دماغه تازیانه را با دقت
تماشا می‌کرد و اجازه داد که این تصویر تمام مغزش را پر کند.
قطعاً هیچ چیز دیگری که می‌دید یا می‌شنید (یعنی فکر می‌کرد که
می‌بیند و می‌شنود) نباید به مغزش وارد می‌شد.

ولی چقدر باید منتظر می‌شد؟

نگهبان مسلح گفت، «مگر ردایت پشت آن صندلی نیست؟
بلند شو بایست!» وی با بی‌صبری قدمی به سوی او برداشت، و بعد
متوقف شد. چشمانش از فرط شگفتی تنگ شد و نگاه سریعی به
سمت چپش انداخت.

تمام شد! بایرون قد راست کرد و خودش را به طرف جلو
پرت کرد. زانوان نگهبان را گرفت و کشید. نگهبان با صدای
خفه‌ای به زمین کوبیده شد و دست بزرگ بایرون روی میج وی قفل
شد تا تازیانه اعصاب را از مشتش بیرون بکشد.

نگهبان دوم پیشاپیش سلاحش را بیرون آورده بود، ولی در
آن لحظه کاری نمی‌توانست بکند. زیرا با دست دیگرش، با

خشونت، فضای برابر چشمانش را چنگ می‌زد.
صدای خنده تیز و بلند گیلبرت بلند شد. «چیزی اذیت‌ات
نمی‌کند، فارل؟»

«هیچ چیز نمی‌بینم» زیر لب غرغر کرد و سپس ادامه داد،
«جز این تازیانه که تازه به دست آورده‌ام.»

«بسیار خوب، پس برویم. آنها نمی‌توانند جلویت را بگیرند.
الان مغز آنها پر است از تصاویر و صداهایی که وجود خارجی
ندارند.» گیلبرت با احتیاط از کنار بدنهای درهم پیچیده‌ای که
روی زمین تقلا می‌کردند، رد شد.

بایرون بازویش را خلاص کرد و آن را به هوا برد. مشت
محکمی درست به زیر دنده‌های نگهبان زد. چهره نگهبان از فرط
درد درهم رفت و بدنش روی هم منقبض و تا شد. بایرون، تازیانه
در دست، برخاست.

گیلبرت فریاد زد، «مراقب باش!»

اما بایرون به حد کافی با سرعت برنگشت. نگهبان دوم خود
را روی او انداخت و او را به زمین دوخت. این یک حمله کور بود.
هیچ کس نمی‌توانست بگوید که نگهبان به خیال چه چیزی بایرون
را چسبیده است. بی‌گمان، او در آن لحظه حتی از وجود بایرون
هم خبر نداشت. نفسش در گوش بایرون صدا می‌کرد و صدای
ناهنجار و پیوسته غلغل از گلویش به گوش می‌رسید.

بایرون تلاش کرد تا سلاح غنیمتی‌اش را به کار اندازد و
ناگهان متوجه چشمان تهی از احساس و بی‌حالت نگهبان شد که به
تصویری دهشتناک، اما ناپیدا برای هر کس دیگری، می‌نگریست.
بایرون پاهایش را جمع و تلاش کرد تا با حرکت دادن بدنش
خود را خلاص کند، اما سودی نداشت. او سه بار کوبیده شدن

تازیانة نگهبان را روی باسنش حس کرد و با هر تماس از درد به خود پیچید.

و سپس غلغل گلوی نگهبان به کلام بدل شد. فریاد زد، «همه تان را می کشم!» و لرزش کاملاً بیرنگ و تقریباً نامرئی هوای یونیده، که در مسیر باریکه انرژی تازیانه بود، خودنمایی کرد. باریکه انرژی فضای وسیعی را پوشش داد، به ترتیبی که پای بایرون نیز در مسیرش قرار گرفت.

گفتی پایش را در درون یک دیگ جوشان سرب فرو کرده باشند. یا انگار که یک تخته سنگ خارا روی آن افتاده و یا این که کوسه‌ای پایش را زده باشد. در واقع، از لحاظ جسمانی یا فیزیکی، هیچ اتفاقی برای آن نیفتاده بود. مسأله فقط این بود که پایانه‌های عصبی که حس درد را کنترل می کردند، به تمامی و تا سر حد امکان تحریک شده بودند. سرب جوشان هم کاری بیش از این انجام نمی داد.

نعره بایرون حنجره‌اش را خراشید و وی سقوط کرد. حتی متوجه نبود که مبارزه پایان یافته است. جز درد فزاینده و مهیب چیز دیگری نمی فهمید.

با این حال، پنهان از بایرون، نگهبان او را رها کرده بود و دقایقی بعد که توانست چشمانش را با کوشش بسیار بگشاید و اشکها را با چشم بر هم زدن بزداید، نگهبان را دید که به دیوار چسبیده، با بی حالی با هر دو دست چیزی را در هوا پس می زند و ریز ریز با خود می خندد. نگهبان اول، هنوز به پشت افتاده و دستها و پاهایش از هم باز مانده بود. او به هوش، اما ساکت بود. چشمانش مسیری در هم و نا مشخص را دنبال می کرد، لرزش خفیفی بدنش را فرا می گرفت و کف به دهان آورده بود.

بایرون با تفلّاً بلند شد. همان طور که به طرف دیوار می‌رفت، به سختی می‌لنگید. با استفاده از قبضه تازیانه، نگهبان را نقش زمین کرد. بعد به طرف اولی برگشت، او هم مقاومتی نکرد و چشمان متحرکش، خاموش و بی صدا، به دنیای بیهوشی رفتند.

بایرون دوباره نشست و پایش را مالید. کفش و جورابش را بیرون آورد و با شگفتی به پوست صاف و سالمش زل زد. دوباره آن را مالش داد و بر اثر سوزش آن، ناله‌ای کرد. برگشت و به گیلبرت نگاه کرد. او ویزینور را زمین گذاشت و با پشت دست شروع کرد به ماساژ دادن گونه فرو رفته‌اش.

بایرون گفت، «به خاطر کمک دستگاہت، متشکرم.»
گیلبرت شانه‌ای بالا انداخت و گفت، «به زودی نگهبانهای دیگری هم می‌آیند این جا. لطفاً، زودتر برو به اتاق آرتمیسیا! زود باش!»

بایرون صداقت او را دریافت، درد پایش ساکت تر شده بود، ولی آن را متورم و ناسور حس می‌کرد. وی اینک یک تازیانه داشت و نگهبان دوم را هم خلع سلاح کرده بود. تازیانه دوم را با دستانی لرزان زیر کمر بندش فرو برد.

به طرف در برگشت و با احساس انزجار پرسید، «چه چیزی را پیش چشمان آوردید، آقا؟»

«من نمی‌دانم. کنترلش دست من نیست. من فقط دستگاہ را روی آخرین قدرت تنظیم کردم و باقی مربوط به عقده‌ها و محتویات مغز خودشان است. خواهش می‌کنم بیخود نایست و حرف نزن. نقشه رسیدن به اتاق آرتمیسیا را داری؟»

بایرون سر تکان داد و به طرف راهرو خالی به راه افتاد. نمی‌توانست سریع راه برود، چون با این کار حرکتش به جست و

خیز بدل می شد.

به ساعتش نگاه کرد و سپس به خاطر آورد که، به ترتیبی، هیچ گاه فرصت تنظیم آن را با نظام زمان سنجی محلی رودیا نیافته است. ساعت هنوز هم مطابق با «زمان استاندارد بین ستاره‌ای» درون کشتی کار می‌کرد، که هر صد دقیقه‌اش یک ساعت و هر هزار دقیقه‌اش یک روز بود. بنابراین، عدد ۸۷۶ که با درخشش صورتی رنگ روی سطح فلزی و سرد ساعت روشن شده بود، در این جا هیچ معنایی نداشت.

حتماً هنوز هم شب بود یا به هر حال دوره خواب ساکنان سیاره محسوب می‌شد (حتی به فرض آن که این دو با یکدیگر یکسان نبودند) چون در غیر این صورت، تالارها این گونه خالی و نقش برجسته‌های فوسفوری روی دیوار این طور بی‌تماشاچی نمی‌ماند. در حین عبور یکی را به‌طور تصادفی لمس کرد، یک صحنه تاجگذاری بود، و متوجه شد که کاملاً دو بعدی است. با این حال، به بیننده این توهم را القا می‌کرد که کاملاً برجسته‌تر از سطح دیوار است.

این پدیده آنچنان غیر عادی بود که او را واداشت برای لحظه توقف کند و آن را بررسی نماید. سپس دوباره وضعیتش را به یاد آورد و با شتاب به راهش ادامه داد.

خالی بودن راهروها را نیز نشانی دیگر از انحطاط و زوال رودیا می‌یافت. اکنون که خود نیز در شمای شورشیان در آمده بود، نسبت به این نمودهای افول و پستی حساستر شده بود. حتماً این ارگ، در رپوزگاری که مرکز مستقل قدرت بوده، در تمام طول شب نیز دیده‌بانهاها و پاسدارانی داشته است.

نقشه بد شکل گیلبرت را دوباره نگاه کرد، به راست پیچید و

از یک راهروی شبیدار عریض و خمیده بالا رفت. شاید روزگاری در این جا هم مقررات رفت و آمد یا مراسمی وجود داشته، ولی اینک دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود.

روی در اتاق موعود کمی خم شد و علامت نوری را لمس کرد. اول، لای در کمی باز و سپس کاملاً گشوده شد.
«بیا تو، مرد جوان.»

این آرتمیسیا بود. بایرون به داخل لغزید و در پشت سرش بی صدا و به سرعت بسته شد. به دختر نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. با دلخوری یادش آمد که پیراهنش از بالای شانه پاره شده، طوری که آستینش از یک طرف آویزان، و لباسهایش نامرتب و صورتش متورم است. و به خاطر آورد که هنوز لنگه کفش اش را در دست دارد، آن را زمین انداخت و پایش را به زور توی آن فرو کرد.

سپس گفت، «اشکالی ندارد، بشینم؟»
دختر او را به سوی صندلی هدایت کرد و با کمی ناخرسندی رو به رویش ایستاد. چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر پایت آمده است؟

«زخمی شده» و بعد پرسید، «برای رفتن آماده اید؟»
چهره دختر دوباره روشن شد. «پس ما را می بری؟»
اما بایرون حوصله ابراز خوشحالی نداشت. پایش هنوز هم زق زق می کرد و او آن را مدام تکان می داد. وی گفت، «ببین، کافی است که من را به یک کشتی هدایت کنید. من می خواهم از این سیاره لعنتی بروم. شما هم اگر می خواهید می توانید بیایید.»
دختر اخم کرد. «می توانستی با لحن بهتری در این مورد حرف بزنی. با کمی جنگیده ای؟»

«بله، با ننگبانه‌های پدرت که می‌خواستند من را به اتهام خیانت دستگیر کنند. این هم از حق الامان من.»
 «آخ! متأسفم.»

«من هم همین‌طور. تعجبی ندارد که تیرانی فقط با یک مشت آدم می‌تواند پنجاه جهان را زیر فرمان داشته باشد. چون خودمان کمکش می‌کنیم. کسانی مثل پدر تو برای باقی ماندن بر سر قدرت به هر کاری تن می‌دهند؛ آنها حتی وظایف اولیه یک انسان شریف و معمولی را هم فراموش کرده‌اند — اه، اصلاً دیگر حرفش را هم نزنیم!»

«گفتم که متأسفم، جناب حشمدار.» او لقب بایرون را با نخوت و بی‌تفاوتی به کار برد. «خواهش می‌کنم خودت را در مقام قضاوت بر رفتار پدر من قرار ندهی. تو از همه حقایق آگاه نیستی.»

«علاقه‌ای هم به بحث کردن از آنها ندارم. باید پیش از آن که ننگبانان گرانقدر پدرت این‌جا بیایند، هر چه زودتر برویم. خوب دیگر، نمی‌خواستم ناراحت‌ات کنم. به دل نگیر.»
 ترش‌رویی بایرون جایی برای احساس واقعی بودن در عذرخواهی‌اش باقی نمی‌گذارد، اما آخر این اولین باری بود که طعم یک تازبانۀ اعصاب را می‌چشید، و طعم آن به هیچ‌وجه مطبوع نبود. و به فضا قسم، که آنها دست کم حق الامان را به او مدیون بودند.

آرتمیسیا خشمگین بود. البته نه از دست پدرش، بلکه از دست این جوان ابله. او خیلی جوان بود. در واقع او فقط یک بچه بود، احتمالاً فقط کمی بزرگتر از خود او بود و شاید هم اصلاً بزرگتر نبود.

دستگاه ارتباطی صدا کرد و او به بایرون گفت، «لطفاً یک دقیقه صبر کن، بعد می‌رویم.»
این صدای ضعیف گیلبرت بود. «آرتا؟ طرف تو همه چیز مرتب است؟»

دختر با زمزمه‌ای آرام پاسخ داد. «او این جاست»
«بسیار خوب. تو هیچ چیز نگو. فقط گوش کن. توی اتاق بمان. او را هم همان‌جا نگاه دار. می‌خواهند همه‌ی کاخ را بگردند و جلویشان را هم نمی‌شود گرفت. سعی می‌کنم یک کاری بکنم، ولی شما از جایتان تکان نخورید.» و منتظر پاسخ نشد. ارتباط قطع شد.

بایرون گفت، «پس این طور،» او هم صدا را شنیده بود.
«باید بمانم و تو را هم به دردمر بیندازم یا بروم بیرون و خودم را تسلیم کنم؟ فکر نمی‌کنم روی رودیا هیچ کس به من امان بدهد.»
دختر با غضب رودرویش ایستاد و گریه‌کنان و بغض‌آلود زمزمه کرد، «آه، خفه شو، نزه‌غول احمق بد ترکیب.»
آن دو خیره به یکدیگر نگریستند. احساسات بایرون جریحه‌دار شده بود. آخر او داشت به این دختر کمک می‌کرد و او حق نداشت به بایرون توهین کند.

دختر گفت، «عذر می‌خواهم،» و روی برگرداند.
بایرون به سردی گفت، «مسأله‌ای نیست،» اما چنین نبود.
«نظر هر کس برای خودش محترم است.»
«مجبور نبودی آن حرفها را درباره‌ی پدرم بزنی. تو از رهبر بودن چه می‌دانی؟ او فقط به مردمش خدمت می‌کند، و تو هر چه دلت می‌خواهد فکر کن.»

«بله، البته. او به خاطر مردم باید من را به تیرانی بفروشد.»

کاملاً منطقی است.»

«به طریقی، بله، منطقی است. او باید وفاداری خودش را به آنها ثابت کند، و گرنه ممکن است او را برکنار کنند و حکومت رودیا را مستقیماً به دست بگیرند. خوب، یعنی این طور بهتر است؟»

«اگر یک نجیب زاده نتوان حق الامان —»

«آخ، تو فقط به خودت فکر می کنی. مشکل تو همین است.»
 «من که فکر نمی کنم فرار از مرگ چندان خودخواهانه باشد؛ آن هم مردن برای هیچ. قبل از مردن باید با آنها مبارزه کنم. پدرم هم با آنها مبارزه می کرد.» می دانست که کم کم دارد نمایشی و شاعرانه حرف می زند، اما این به خاطر حضور آن دختر بود.

دختر گفت، «و این مبارزه چه فایده ای برایش داشت؟»

«فکر می کنم، هیچ. او کشته شد.»

آرتمیسیا احساس ناراحتی می کرد. «باز هم می گویم که متأسفم و عذر می خواهم. و این بار از ته دل می گویم. من خیلی ناراحتم.» بعد در دفاع از خود اضافه کرد، «من هم وضع بدی دارم، حتماً می دانی.»

بایرون موضوع را به یاد آورد. «می دانم. بسیار خوب، پس بگذار از اول شروع کنیم.» و کوشید لبخندی بزند. به هر حال، پایش که خیلی بهتر شده بود.

دختر نیز تلاش کرد حالت شادتری به خود بگیرد. «می دانی، تو واقعاً زشت نیستی.»

بایرون احساس حماقت می کرد. «خوب —»

بعد کلامش را قطع کرد و دست آرتمیسیا به طرف دهانش

رفت. یکباره هر دو نفر متوجه در شدند.

صدای ناگهانی و نرم چندین جفت پای آموزش دیده، روی موزاییکهای پلاستیکی و نیمه منمطفی که کف راهرو را فرش کرده بود، به گوش رسید. اغلب آنها دور شدند، اما صدای خفه کوبیدن پاشنه های تعلیم یافته، درست در بیرون در اتاق، شنیده شد و آوای علامت شبانه در بلند شد.

گیلبرت باید به سرعت دست به کار می شد. اول باید ویزینورس را پنهان می ساخت. برای نخستین بار آرزو می کرد که ای کاش مخفیگاه بهتری ساخته بود. لعنت به هنریک که این بار این قدر زود تصمیم گرفته و تا صبح صبر نکرده بود. او باید می گریخت؛ شاید دیگر هرگز چنین بختی به سراغش نمی آمد. بعد فرمانده نگهبانان را خبر کرد. وی نمی توانست موضوع بی اهمیتی چون دو نگهبان بیهوش و یک زندانی فراری را نادیده بگیرد.

این مسأله خوشایند فرمانده نبود. اول دستور داد تا دو مرد بیهوش را بیرون ببرند و سپس به طرف گیلبرت برگشت. وی گفت، «سرور من، من از طریق پیام شما کاملاً متوجه وقایع نشدم.»

گیلبرت گفت، «همین است که می بینی. آمدند که دستگیرش کنند، اما آن جوان مقاومت کرد. خدا می داند، الان کجاست.»

فرمانده گفت، «اهمیت چندانی ندارد، سرور من. امشب، کاخ افتخار پذیرایی از شخصیت مهمی را دارد و از ساعتی پیش به خوبی تحت محافظت است. او نمی تواند خارج شود و ما هم از

داخل به تور می اندازیمش. ولی چطور فرار کرد؟ افراد من مسلح بودند، ولی او نبود.»

«او مثل شیر می جنگید. از پشت آن صندلی که من پنهان شده بودم—»

«خیلی متأسفم که سرورم به فکر کمک کردن به افراد من، در مقابل آن خائن محکوم نیفتادند.»

نگاه گیلبرت استهزاء آمیز می نمود. «چه فکر سرگرم کننده ای، فرمانده. فکر می کنم وقتی افراد شما با حساب دو نفر به یک نفر و مسلح، نیاز به کمک من داشته باشند، بهتر است فکر استخدام افراد لایقتری برای خودتان باشید.»

«بسیار خوب! اما کاخ را جستجو می کنیم، او را پیدا می کنیم، و خواهیم دید که باز هم می تواند آن نمایش را تکرار کند یا نه.»

«پس من هم همراه شما می آیم، فرمانده.»
اینک نوبت فرمانده بود که ابروانش را بالا ببرد. او گفت:
«چنین چیزی را توصیه نمی کنم، سرور من. کار خطرناکی خواهد بود.»

این از آن نوع هشدارهایی بود که هیچ کس به یک هنریاد نمی داد. گیلبرت این را خوب می دانست، اما فقط لبخند زد و چهره لاغرش پر از چین و چروکهای ریز شد و گفت، «خودم می دانم، ولی گاهی خطر هم برایم سرگرم کننده است.»
پنج دقیقه طول کشید تا ستون نگهبانها مجتمع شود. گیلبرت که در طی این مدت در اتاقش تنها بود با آرتمیسیا تماس گرفت.

با بلند شدن صدای ظریف علامت در، بایرون و آرتمیسیا یخ

زدند. یک بار دیگر صدای علامت بلند شد و سپس با شنیده شدن صدای ضربه محتاطانه‌ای به در، صدای گیلبرت نیز به گوش رسید. گفت، «اجازه بدهید من هم امتحان کنم.» و سپس بلندتر گفت، «آرتمیسیا!»

بایرون با آسودگی خندید و گامی به جلو برداشت، اما دختر ناگهان دستش را روی دهان وی گذارد و با صدای بلند گفت، «یک لحظه اجازه بدهید، عمو گیل.» و سراسیمه به طرف دیوار اشاره کرد.

بایرون فقط ابلهانه به او خیره ماند. دیوار کاملاً صاف و خالی بود. آرتمیسیا چهره در هم کشید و به سرعت از کنارش رد شد. با لمس دست او، بخشی از دیوار بی صدا به کناری لغزید و یک اتاق رخت‌کن را پدیدار ساخت. لبان دختر بی صدا گفت، «برو تو!» و دستانش شروع کردند به ور رفتن با یک سنجاق سینه تزئینی، بر روی شانه راستش. باز شدن سنجاق، میدان نیروی کوچکی را که درزی ناپیدا را در طول لباس محکم نگه می‌داشت، از هم گسست. دختر از درون درز بیرون آمد.

بایرون پس از رد شدن از در رخت‌کن، با دیوار سابق، برگشت و بسته شدن در آن قدر طول کشید که او بیند آرتمیسیا یک لباس خواب سفید پوست دوزی شده را روی شانه‌هایش می‌کشد. لباس سرخ رنگ، روی صندلی مچاله شده بود.

بایرون به پیرامونش نگاهی انداخت و در این فکر بود که آیا اتاق آرتمیسیا را می‌گردند یا نه. اگر این جا را جستجو می‌کردند، کاری از او ساخته نبود. اتاق رخت‌کن راه خروجی دیگری جز همان راه ورود نداشت و در آن جا، مکان دیگری برای پنهان شدن به چشم نمی‌خورد.

در طول یک دیوار ردیفی از شنلها ورداها آویزان شده و هوای مقابل آنها به طرز خفیفی مرتعش بود. دست او به آسانی از ارتعاش عبور کرد و تنها در منطقه میج کمی احساس قلقلک می کرد. این میدان فقط برای این تهیه شده بود که راه گرد و غبار را سد کند و فضای پشت سرش را تمیز و منزه نگه دارد.

او می توانست پشت دامنهای پنهان شود. این کاری بود که او حقیقتاً انجام می داد. او با دست خالی حساب دونگهبان را رسیده بود، البته با کمک گیلبرت، تا به این جا برسد، ولی حالا که این جا بود، باید پشت دامنهای یک خانم پنهان می شد. دامنهای یک بانو! واقعاً که!

ناگهان متوجه شد، که در دل آرزو می کند ای کاش پیش از بسته شدن در، زودتر برگشته بود، آرزویی که با موقعیت فعلی اش هیچ تناسبی نداشت. آرتمیسیا اندام خیلی خوبی داشت. خیلی مسخره بود که بایرون چند دقیقه پیش آن طور بهجگانه، بد خلقی کرده بود. آخر گناه او چه بود که به خاطر رفتار پدرش سرزنش شود.

و اینک فقط باید منتظر می شد و به دیوار خالی چشم می دوخت؛ منتظر شنیدن صدای پا در اتاق، عقب رفتن دیوار و مواجه شدن با دماغه چند سلاح می شد. اما این بار، دیگر ویزینوری برای کمک کردن به او وجود نداشت.

در حالی که در هر دست یک تازیانه اعصاب را می فشرد، منتظر ماند.

نه: و دست و پای یک فرمانفرما

«موضوع چیست؟» آرتمیسیا نیازی به وانمود کردن بی‌قراری نداشت. او با گیلبرت که به همراه فرمانده در آستانهٔ در ایستاده بود، صحبت می‌کرد. شش نفر یونیفورم‌پوش نیز مؤدبانه در پشت سر این دو ایستاده بودند. سپس زود اضافه کرد، «اتفاقی برای پدر افتاده؟»

گیلبرت او را مطمئن کرد. «نه، نه، هیچ اتفاقی نیفتاده، لازم نیست نگران بشوی. خواب بودی؟»

دختر پاسخ داد، «می‌خواستم بخوابم. چند ساعتی است که مستخدمه‌هایم دنبال کارهای خودشان رفته‌اند. کس دیگری جز من نبود که جواب بدهد و شما هم مرا تا سرحد مرگ ترساندید.»
یکبار به طرف فرمانده برگشت و با لحنی عبوس گفت، «از من چه می‌خواهید، فرمانده؟ لطفاً زود باشید. الان وقت مناسبی برای بار دادن نیست.»

گیلبرت پیش از آن که دیگری حتی دهانش را باز کند، مداخله کرد، «یک چیز فوق‌العاده سرگرم‌کننده است، آرتا. آن جوان، اسمش چه بود؟ می‌دانی؟ زده به چاک و سر راهش دو تا سر را شکسته. حالا ما تحت شرایطی مساوی می‌خواهیم شکارش کنیم. یک گروهان سرباز، در مقابل یک فراری. و حالا من هم عضوی از گروه تعقیبم و با دنبال کردن رد پای او، فرماندهٔ عزیزمان را با شور و بیباکی خودم دلگرم می‌کنم.»

آرتمیسیا موفق شد وانمود کند که کاملاً گیج و مبهوت شده

است.

فرمانده زیر لب ناسزایی یک هجایی را ادا کرد. لبانش تقریباً هیچ حرکت آشکاری نداشت. سپس گفت، «سرور من، با اجازه‌تان موضوع را کاملاً روشن بیان نکردید و ما با این کار داریم زمان را از دست می‌دهیم. بانوی من، مردی که خودش را پسر حشمدار پیشین واید ماس می‌خواند به اتهام خیانت دستگیر شده بود. اما وی موفق به فرار شده و اینک متواری است. ما باید کاخ را اتاق به اتاق به دنبال او جستجو کنیم.»

آرتمینیآ، اخم‌آلود، قدمی به عقب برداشت. «اتاق من را هم می‌خواهید بگردید؟»

«اگر بانویم اجازه بدهند.»

«آه، ولی من اجازه نمی‌دهم. اگر مرد غریبه‌ای به اتاق من آمده بود، قطعاً می‌فهمیدم. و این تصور از سوی شما که من ممکن است با چنین مردی، یا هر مرد بیگانه‌ای، در این موقع شب ارتباطی داشته باشم، به هیچ وجه شایسته نیست. خواهش می‌کنم احترام موقعیت من را حفظ کنید، فرمانده.»

این حرف به خوبی کارگر افتاد. فرمانده تنها توانست تعظیم کند و بگوید، «به هیچ وجه چنین تصویری در بین نبوده است، بانوی من. به خاطر این مزاحمت بی‌موقع ما را عفو کنید. صرف کلام شما، دال بر ندیدن فراری، برای ما کافی است. تحت چنین شرایطی باید از امنیت شما مطمئن می‌شدیم. او مرد خطرناکی است.»

«مطمئناً نه آن قدر خطرناک که شما و افرادتان نتوانید او را دستگیر کنید.»

صدای تیز گیلبرت دوباره مداخله کرد. «فرمانده، بیایید -

بیاييد. در حالی که شما با برادرزاده من مشغول رد و بدل کردن تعارفات رسمی بودید، فراری ما وقت داشته تا تمامی اسلحه خانه را غارت کند. پیشنهاد می‌کنم که یک سرباز را در مقابل در اتاق بانو آرتمیسیا بگذارید، تا دیگر کسی مزاحم باقیمانده خواب ایشان نشود. مگر این که، دختر عزیزم» - و انگشتانش را به طرف آرتمیسیا تکان داد - «تو هم بخواهی به ما ملحق شوی.»

آرتمیسیا به سردی گفت، «ترجیح می‌دهم به همین قفل کردن در و استراحت قناعت کنم، متشکرم.»

گیلبرت فریاد زد، «یک درشتش را سوا کن. آن یکی خوب است. آرتمیسیا، می‌بینی نگهبانهای ما چه یونیفورم خوبی دارند. هر نگهبانی را به سادگی می‌توانی از روی یونیفورمش تشخیص بدهی.»

فرمانده با بی‌صبری گفت، «سرور من، فرصت کم است. شما دارید امور را به تأخیر می‌اندازید.»

با یک اشاره وی، یک نگهبان از صف بیرون آمد، از پشت در رو به بسته شدن، نخست به آرتمیسیا و سپس به فرمانده سلام داد. صدای منظم قدمها به هر دو سوی راهرو، دور شد.

آرتمیسیا کمی صبر کرد، سپس لای در را به اندازه دو سه سانتی متر باز کرد. نگهبان همان جا، با پاهایی گشاده و عضلاتی منقبض ایستاده بود. در دست راست اسلحه‌ای را می‌فشرد و دست چپش را روی دکمه اعلان خطرش گذارده بود. وی همان نگهبان بلند قدی بود که گیلبرت پیشنهاد داده بود. هم قد بایرون و اید ماسی بود، اما عرض شانه‌های او را نداشت.

در آن لحظه، به این فکر افتاد که بایرون هر چند جوان، و در نتیجه در بعضی نقطه نظرهایش به نسبت غیر منطقی بود، دست کم

درشت و عضلانی بود و در نتیجه متناسب می نمود. پزیدن به او کار احمقانه‌ای بود. وانگهی، قیافه خیلی دلپذیری هم داشت. او در را بست و به طرف اتاق رخت کن رفت.

با کنار رفتن دوباره در، بایرون نفسش را حبس کرد و انگشتانش سخت روی ماشه فشرده شدند.

آرتمیسیا به تازیانها خیره شد. «مراقب باش!»

وی با آسودگی نفسش را رها کرد و هر کدام را توی یک جیبش قرار داد. جایشان خیلی ناراحت بود، ولی غلاف دیگری برای آنها نداشت. وی گفت، «فقط برای این بود که اگر کسی دنبالم می گشت، از او پذیرایی کنم.»

«بیا بیرون و آهسته صحبت کن.»

هنوز هم لباس خواب به تن داشت. لباس از جنس پارچه ظریفی بود که بایرون نمی شناخت و در حاشیه اش تکه های کوچکی از پوستی نقره ای دوخته شده بود. به واسطه نوعی نیروی جذب خفیف و ثابت، که در خود ماده پارچه وجود داشت به بدن می چسبید، به ترتیبی که نیازی به هیچ گونه دکمه، سگک، گره یا درزی که با میدان به هم بسته شود، وجود نداشت. و در نتیجه تنها بخش کوچکی از خطوط اندام آرتمیسیا را می پوشاند.

بایرون احساس می کرد که گوشه اش سرخ می شوند و از این احساس خیلی لذت می برد.

آرتمیسیا کمی صبر کرد و بعد با انگشت اشاره اش حرکتی چرخشی را انجام داد و گفت، «خواهش می کنم، لطفاً؟»

بایرون سر بلند کرد و به چهره او خیره شد. «بله؟ آه، عذر می خواهم.»

پشتش را به او کرد و با اعصابی کشیده و منقبض به صدای خش خش ضعیف تعویض لباس گوش سپرد. این سؤال به مغز بایرون خطور نکرد که چرا دختر از اتاق رخت کن استفاده نمی کند، یا اصلاً چرا پیش از باز کردن در این کار را انجام نداده است. در ژرفناهای روان زن، نهانگاه‌هایی وجود دارد که بدون تجربه پیشین، قابل تجزیه و تحلیل نیستند.

وقتی بایرون برگشت، او را در لباسی مشکمی و دو تکه یافت که به سر زانو می رسید. بیشتر، مشخصات لباسی را داشت که برای بیرون رفتن مناسب است تا رفتن به مجلس رقص.

بایرون به طور خود کار گفت، «پس، داریم می رویم؟»
 دختر به علامت نفی سری جنباند. «قبل از آن باید یک کاری انجام بدهی. تو هم به یک لباس دیگر احتیاج داری. برو کنار در بایست، تا من نگاهبان را به داخل اتاق بکشم.»
 «کدام نگاهبان؟»

دختر لبخند گذرایی زد. «به پیشنهاد عمو گیل، آنها یک نگاهبان پشت در گذاشته اند.»

در منتهی به راهرو، به نرمی روی ریلهایش حرکت کرد و سه چهار سانتی متر باز شد. نگاهبان هنوز هم بی حرکت و آماده ایستاده بود.

آرتمیسیا زمزمه کرد، «نگهبان، زود بیا تو.»
 از نظر یک سرباز ساده، هیچ دلیلی وجود نداشت که در اطاعت از دختر رهبرش تردید به خود راه دهد. وی از در وارد شد و با احترام گفت، «در خدمتم، بانوی —» و سپس زانونش، در زیر فشار وزنی که بر شانه‌هایش فرو افتاد، خم گردید و بر اثر ضربه فرود بازویی بر حنجره‌اش، بی هیچ صدا و فریادی نقش

زمین شد.

آرتمیسیا شتابان در را بست، با احساساتی که به تدریج بدل به دل به هم خوردگی می‌شد، صحنه را نظاره کرد. زندگی در کاخ هنریادها، تا آستانه انحطاط آرام و ساکن بود و او پیش از این هرگز چهره پوشیده از خون یک انسان و دهانی را که بر اثر خفگی، مذبوحانه باز و بسته می‌شد، به چشم ندیده بود. روش را برگرداند.

بایرون از فرط تقلا و تلاش دندانها را بر هم می‌فشرد و حلقه گوشت و استخوان بازویش را دور گلوی مرد تنگتر می‌ساخت. دستهای نگهبان برای یک دقیقه تمام، بیهوده به بازوان بایرون چنگ می‌زد و پاهایش بی هدف به اطراف لگد می‌انداخت. بایرون بدون سست کردن حلقه دستش، او را از زمین بلند کرد.

و سپس دستهای نگهبان به دو طرف آویزان شد، پاهایش از کار افتاد و افت و خیز بی فایده سینه‌اش کم‌کم فرو نشست. بایرون، آرام او را روی زمین گذاشت. نگهبان مانند مشکي خالی، روی زمین پهن شد.

آرتمیسیا با زمزمه‌ای وحشتزده پرسید، «مرده است؟»

بایرون گفت، «فکر نمی‌کنم. کشتن یک انسان چهار تا پنج دقیقه طول می‌کشد. ولی برای مدتی از کار افتاده. چیزی داری که دست و پایش را ببندیم؟»

دختر به علامت نفی سر تکان داد. در آن هنگام احساس درماندگی غریبی می‌کرد.

بایرون گفت، «حتماً جوراب نایلون داری. برای این کار مناسب است.» او اینک لباسها و اسلحه نگهبان را در آورده بود.

«من هم می‌خواهم خودم را بشویم. در واقع مجبورم.»

قدم گذاشتن به میان بخارهای ضد عفونی کننده حمام آرتمیسیا، خیلی خوشایند بود. شاید کمی بیش از حد خوشبو می شد، ولی امیدوار بود که هوای آزاد رایحه اش را مرتفع کند. دست کم تمیز شده بود و برای این کار تنها کافی بود که یک لحظه از میان قطرات بسیار ریزی عبور کند که بر اثر عبور جریان قوی هوای گرم، در هوا معلق بودند. نیازی به خشک کردن وجود نداشت، چون کاملاً خشک و تمیز از حمام خارج شد. روی واید ماس یا زمین، چنین چیزی وجود نداشت.

یونیفورم نگهبان کمی تنگ بود و بایرون از این کلاه زشت و مخروطی شکل نظامی، که روی سر گرد او قرار گرفته بود، خوشش نمی آمد. با رضایت به تصویر خودش نگاه کرد. «قیافه ام چطور است؟»

دختر گفت، «کاملاً مثل یک سرباز.»

وی گفت، «یکی از این تازیانه ها را تو باید برداری هر سه را نمی توانم دستم بگیرم.»

دختر با دو انگشت آن را گرفت و داخل کیفش انداخت، که به وسیله یک میدان نیرو از کمر بند پهنش آویزان بود و دستاش را آزاد می گذارد.

«بهتر است همین حالا برویم. اگر با کسی روبرو شدیم تو حرف نزن؛ بگذار من صحبت کنم. لهجه ات درست نیست و صحبت کردن تو در حضور من بی ادبی تلقی می شود، مگر این که مستقیماً تو را مخاطب قرار بدهند. یادت باشد! تو فقط یک سرباز ساده ای.»

نگهبان، روی زمین شروع به وول خوردن کرده و چشمانش به حرکت افتاده بود. مچ دستها و پاهایش با جورابهایی که از لحاظ

استحکام کشتی برتر از هم حجم خود از فولاد بودند، بر روی پشتش بسته شده بود. زبانش نیز در پشت دهان بند بیهوده پس و پیش می‌رفت.

او را قبلاً از سر راه کنار زده بودند تا راه رسیده به در را سد نکند.

آرتمیسیا نفسی کشید و گفت، «از این طرف.»
در اولین پیچ، صدای پایی پشت سرشان شنیده شد و دستی سبک بر شانه بایرون فرود آمد.

بایرون به سرعت خود را کنار کشید، برگشت و با یک دست بازوی مرد دیگر را گرفت و با دست دیگر تازیانه‌اش را بیرون کشید.

اما این گیلبرت بود که می‌گفت، «آرام باش مرد، آرام باش!»

بایرون بازوی وی را رها کرد.

گیلبرت کمی بازویش را مالید. «من منتظرتان بودم، ولی این دلیل نمی‌شود که استخوانهایم را خرد کنی. بگذار با تحسین براندازت کنم، فارل. به نظرم لباسهایت کمی چروک برداشته، اما بد نیست - نه، اصلاً بد نیست. توی این لباس هیچ کس روی تو دقیق نمی‌شود. این از امتیازات یونیفورم است. همه این طور فکر می‌کنند که یونیفورم یک سرباز، چیزی جز یک سرباز در خود ندارد.»

آرتمیسیا با اضطراب پیچ پیچ کرد، «عمو گیل، این قدر حرف نزن. بقیه نگاهانها کجا هستند؟»

وی با بدخلقی گفت، «هیچ کس حاضر نیست به دو کلام حرف من گوش کند. سایر نگاهانها دارند از برج بالا می‌روند. به

این نتیجه رسیدند که دوستان در هیچ یک از طبقات پایینی نیست، بنابراین فقط چند نفر را در مقاطع خروجی اصلی و راهرو باقی گذاشتند و سیستم اعلام خطر اصلی را هم روشن کردند. ولی می‌توانیم از آن رد شویم.»

بابرون پرسید، «دلشان برای شما تنگ نمی‌شود، قربان؟»
«برای من؟ هه هه. فرمانده از رفتن من خیلی هم خوشحال می‌شود، چون دیگر توی دست و پایش نمی‌پیچم. دنبال من نخواهند گشت، خیالت راحت باشد.»

آنها این کلمات را با هم پیچ می‌کردند، ولی همان صدای خفیف نیز از بین رفت. یک نگهبان در انتهای راهرو شیدار و دو تای دیگر در دو سوی یک در دو لنگه چوبی کنده کاری شده ایستاده بودند که به محوطه باز گشوده می‌شد.

گیلبرت با صدای بلند پرسید، «افراد، خبری از زندانی فراری نشد؟»

نزدیکترین آنها پاسخ داد، «نه، سرور من.» پاشنه‌ها را به هم کوبید و سلام داد.

«خوب، پس چشمه‌ایتان را خوب باز کنید» و از کنار نگهبانها رد شدند و بیرون رفتند. یکی از نگهبانهای کنار در نیز به دقت آن بخش از سیستم اعلام خطر را خنثی کرد.

هنوز شب بود. آسمان صاف و پر ستاره بود و توده نامنظم سحابی تیره، نقاط روشن نزدیک افق را فرو می‌پوشاند. ارگ مرکزی چون توده‌ای تاریک در پشتشان بود و با فرودگاه کاخ بیش از نیم کیلومتر فاصله نداشتند.

اما پس از پنج دقیقه پیاده روی در طول راه خالی و خلوت، گیلبرت بی تاب شد.

وی گفت، «یک جای کار عیب دارد.»
 آرتمیسیا گفت، «عمو گیل، حتماً فراموش نکرده‌اید که دستور آماده کردن کشتی را بدهید؟»

وی تقریباً با تشریح - یا همان اندازه که در ضمن پیچ کردن می‌توان تشریح زد - گفت، «البته که نه، اما چرا برج فرودگاه روشن است؟ الان باید تاریک باشد.»

از لابلاي شاخ و برگ درختان به برج، که به لانه زنبوری نورانی می‌مانست، اشاره کرد. معمولاً این به معنای رفت و آمد در فرودگاه بود: کشتیهایی که به فضا می‌رفتند یا از آن بر می‌گشتند. گیلبرت غرغر کرد، «امشب هیچ برنامه‌ای نبود. این را اطمینان دارم.»

آنها، یا به عبارت بهتر گیلبرت، پاسخ را از دوردست دیدند. وی یکباره ایستاد و دستهایش را از هم گشود، تا جلوی آن دو نفر را بگیرد.

وی گفت، «کارمان تمام است»، و زهرخندی تقریباً عصبی سرد داد. «این بار هنریک واقعاً همه چیز را خوب به هم ریخته، مردک کودن. آنها این جا هستند! تیرانیها! متوجه نیستید؟ آن رزمناو زره‌پوش، سفینه شخصی آراتاپ است.»

بایرون آن را دید که در زیر نور، برق خفیفی داشت و در میان کشتیهای عادی برجسته بود. رزمناو صیقلی‌تر، باریکتر، خوش‌ظاهرتر و ظریفتر از کشتیهای رودیایی بود.

گیلبرت گفت، «فرمانده گفت که امروز از یک شخصیت پذیرایی می‌کنند، ولی من توجه نکردم. دیگر کاری نمی‌شود کرد. ما نمی‌توانیم با تیرانی در بیفتیم.»

بایرون حس کرد که ناگهان فکری به سرش می‌زند. «چرا

که، نه؟» صدایش خیلی خشن و وحشیانه بود. «چرا نتوانیم با آنها در بیفتیم؟ آنها هیچ انتظار در دسر ندارند و ما مسلح هستیم. بیاید کشتی خود نماینده را برداریم. بیاید دست و پایش را توی پوست گردو بگذاریم و برویم.»

او جلو رفت و از میان درختان به داخل فرودگاه خالی قدم گذاشت. دیگران هم در پی اش آمدند. دلیلی برای پنهان شدن وجود نداشت. آنها دو تن از اعضاء خاندان سلطنتی و یک سرباز محافظ بودند.

اقا اینک، طرف آنها خود تیرانی بود.

سیماک آراتاپ تیرانی، هنگامی که سالها پیش برای نخستین بار مجموعه کاخهای رودیا را دید تحت تأثیر قرار گرفت، اما بعدها متوجه شد که این تنها یک ظاهر زیباست و در درون جز ویرانه‌ای مندرس چیز دیگری وجود ندارد. تا دو نسل پیش، مجالس قانونگزاری رودیا، در همین کاخها تشکیل می‌شدند و اغلب دوایر اجرایی نیز در همین جا متمرکز بودند. در آن روزگار، ارگ مرکزی قلب تپنده بیش از ده جهان بود.

ولی امروز، مجالس قانونگزاری (که هنوز هم وجود داشتند، چون خان هرگز در امر قانونگزاری محلی دخالت نمی‌کرد) سالی یک بار تشکیل جلسه می‌داد تا لوایح دوازده ماه گذشته قوه مجریه را به تصویب برساند. مجلس در واقع تنها نهادی تشریفاتی بود و بس. شورای اجرایی هنوز هم اسماً در شور مداوم بود، ولی ده دوازده نفر اعضای آن از هر ده هفته، نه هفته را در املاک خود به سر می‌بردند. دفاتر اجرایی مختلف نیز هنوز فعال بودند، چون صرف نظر این که فرمانروا رهبر باشد یا خان، وجودشان برای

اعمال حاکمیت الزامی بود، لیکن اینک در سرتاسر سیاره پراکنده شده بودند؛ و بدین سان کمتر به رهبر وابسته می شدند و بیشتر متوجه اربابان تازه خود، یعنی تیرانی، می گردیدند.

بدین ترتیب، آنچه از کاخ باقی می ماند، تنها شکوه و عظمت نهفته در سنگ و فلز بود. اکنون آنچه کاخ را پر می کرد عبارت بود از خانواده سلطنتی، گروهی از خدمتکاران که به سختی تکافوی نیازها را می کرد و سرانجام سپاهی قلیل و ناکافی از نگهبانان بومی.

آراتاپ در زیر این پوسته پر زرق و برق، احساس ناراحتی می کرد. دیروقت بود، خسته بود، چشمهایش چنان می سوخت که دوست داشت هر چه زودتر لنزهایش را از چشم خارج کند و بدتر از همه آن که ناامید شده بود.

هیچ الگویی وجود نداشت! هراز چندی به دستیار نظامی اش نگاهی گذرا می انداخت، اما سرگرد با چهره ای بی احساس و سنگی مشغول شنیدن حرفهای رهبر بود. خود آراتاپ، اما، توجه چندانی نمی کرد.

گاهی با حواس پرتی می گفت، «پسر واید ماس! واقعاً؟» و بعد: «و شما دستگیرش کردید؟ کاملاً درست است!»

اما این برایش ارزش چندانی نداشت، زیرا وقایع طرح خاصی را دنبال نمی کردند. آراتاپ مغز مرتب و منظمی داشت و حتی فکر حقایق مجردی را که بدون هیچ نظام معین و پاکیزه ای روی هم انباشته شده باشند، تحمل نمی کرد.

واید ماس یک خائن بود و پسر واید ماس تلاش کرده بود تا با رهبر رودیا ملاقات کند. ابتداء سعی کرده بود این کار را مخفیانه انجام دهد و وقتی موفق نشد، چنان کار میرمی داشت که ناچار با

استفاده از آن داستان مسخره توطئه قتل، علناً در پی انجام ملاقات برآمده بود. مطمئناً این باید آغاز شکل گیری یک الگو باشد.

و حالا این الگو از هم می پاشید. هنریک با شتابی وقیحانه، داشت این پسر را تسلیم می کرد. به نظر می رسید که حتی تحمل این یک شب را هم ندارد. و این به هیچ وجه در الگو جا نمی افتاد. یا این که آراتاپ هنوز از تمامی حقایق آگاه نبود.

او دوباره توجهش را معطوف رهبر کرد. هنریک داشت دوباره حرفهایش را تکرار می کرد. آراتاپ به طور ناگهانی احساس کرد که دلش برای او می سوزد. او به چنان بزدلی بدل شده بود که حتی تیرانیها نیز در مقابل او شکیبایی شان را از کف می دادند. اما راه دیگری وجود نداشت. تنها ترس می توانست وفاداری مطلق را تضمین کند. ترس و نه هیچ چیز دیگر.

وایدماس ترسیده بود و به رغم آن که منافع شخصی وی همه جا در گرو تداوم فرمانروایی تیرانی بود، سر به شورش برداشته بود. ولی هنریک ترسیده بود و تفاوت بین این دو در همین بود.

و هنریک چون ترسیده بود، در تلاش برای اخذ حداقلی از تأیید برای اعمالش، به یاوه گویی افتاده بود. البته آراتاپ می دانست که سرگرد چیزی را تأیید نخواهد کرد. این مرد فاقد قدرت تخیل بود. آهی کشید و آرزو کرد که ای کاش او هم چنین استعدادی نداشت. سیاست کار کثیفی بود.

بنابراین با اندکی حرارت گفت، «پس این طور. من به تصمیم گیری سریع شما و اشتیاقتان برای خدمت به خان، آفرین می گویم. مطمئن باشید که خان از این مسأله آگاه خواهند شد.»

هنریک آشکارا خوشنود شد و آسودگی خیالش کاملاً روشن

بود.

آراتاپ گفت، «پس دستور بدهید او را به این جا بیاورند و بگذارید ببینیم این جوجه خروس چه چیزی برای گفتن دارد.» جلوی خمیازه کشیدنش را گرفت. او کوچکترین علاقه‌ای به شنیدن حرفهای این «جوجه خروس» نداشت.

در این جا هنریک قصد داشت که فرمانده نگهبانان را احضار کند، اما نیازی به این کار نبود، زیرا او شخصاً و بدون اطلاع قبلی در آستانه در ایستاده بود.

وی بدون گرفتن اجازه، فریاد زد، «اعلی حضرت...» هنریک با تعجب به دستهایش خیره شد که هنوز چند سانتی متر از دکمه دستگاه اعلام فاصله داشت، گفتی در حیرت است که شاید قصد او آنچنان قوی بوده است که به طریقی جای عمل را گرفته.

با دو دلی پاسخ داد، «چه شده، فرمانده؟» فرمانده گفت، «اعلی حضرت، زندانی فرار کرده.» آراتاپ احساس کرد که کمی از خستگی و کسالتش بر طرف می‌شود. موضوع چه بود؟

آراتاپ دستور داد، «توضیح بده، فرمانده!» و راست در صندلی‌اش نشست.

فرمانده نگهبانان با حداقل کلمات ممکن، جزئیات امر را به اطلاع آنها رساند و در آخر گفت، «اعلی حضرت، اجازه می‌خواهم اعلان خطر عمومی کنم. آنها چند دقیقه‌ای بیشتر نیست که فرار کرده‌اند.»

هنریک با لکنت گفت، «بله، البته، البته. یک اعلان خطر عمومی لازم است. راهش همین است. سریعتر! سریعتر! جناب نماینده، من که نمی‌فهمم چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد.

فرمانده، همهٔ افرادت را به خدمت بگیر. باید یک بازجویی کلی را ترتیب بدهیم، جناب نماینده. اگر لازم باشد، تا آخرین نفر از نگهبانها را می‌کشم. می‌کشم! می‌کشم!»

وی این کلمه را با حالتی کاملاً عصبی و متشنج بیان و تکرار می‌کرد، اما فرمانده همچنان ایستاده بود. روشن بود که هنوز هم چیزی برای گفتن دارد.

آراتاپ گفت، «منتظر چه هستی؟»

فرمانده ناگهان گفت، «آیا می‌توانم به‌طور خصوصی با

اعلی حضرت صحبت کنم؟»

هنریک نگاهی سریع و وحشتزده به نماینده آرام و خونسرد

انداخت. زیر لب دشنامی بی صدا داد. «ما هیچ چیز مخفی‌ای از

سربازان خان نداریم، آنها دوستان ما هستند، آنها —»

آراتاپ در عین آرامش مداخله کرد. «حرفت را بزن،

فرمانده.»

فرمانده پاشنه‌ها را محکم به هم کوبید و گفت، «حالا که

دستور می‌دهید صحبت کنم، اعلی حضرت، متأسفم که به استحضار

برسانم، بانویم آرتمیسیا و سرورم گیلبرت نیز زندانی را در امر

فرار همراهی می‌کنند.»

«او جرأت کرده که آنها را بدزد؟» هنریک ایستاد، «و

نگهبانهای من هیچ کاری نکرده‌اند؟»

«ایشان دزدیده نشده‌اند، اعلی حضرت. آنها داوطلبانه او را

همراهی می‌کنند.»

آراتاپ اینک سرحال آمده و کاملاً هوشیار بود. «از کجا

می‌دانی؟» بالاخره یک الگو داشت شکل می‌گرفت. الگویی بهتر

از هر آنچه که فکرش را می‌کرد.

فرمانده گفت، «ما شهادت نگهبانی را که بیهوش‌اش کرده‌اند و همین‌طور نگهبانهای را، که بی‌خبر از همه جا، اجازه خروج آنها را به بیرون از عمارت داده‌اند، در دست داریم.» سپس با کمی تردید و عبوسانه افزود، «هنگامی که من با بانویم، آرتمیسیا، در کنار در اتاقشان گفتگو کردم، ایشان گفتند که قصد خوابیدن داشته‌اند. ولی بعداً متوجه شدم که موقع ادای این حرف چهره‌ی ایشان به دقت آرایش شده بود. هنگامی که برگشتم دیگر دیر شده بود. من شخصاً مسؤلیت کوتاهی و سوءمدیریت در این جریان را به عهده می‌گیرم. پس از امشب، از اعلی حضرت تقاضا دارم که استعفاء مرا بپذیرند، اما پیش از آن آیا هنوز هم اجازه دارم آژیر خطر عمومی را به صدا در آورم؟ بدون اجازه شما نمی‌توانم در امور خاندان سلطنتی دخالت کنم.»

ولی هنریک در همان حال ایستاده، به عقب و جلو می‌رفت و جز نگاهی خالی و لایعقل پاسخ دیگری نصیب فرمانده نشد. آراتاپ گفت، «فرمانده، شما بهتر است نگران سلامتی رهبرتان باشید. پیشنهاد می‌کنم پزشک‌شان را خبر کنید.» فرمانده تکرار کرد، «اعلان خطر عمومی!»

آراتاپ گفت، «اعلان خطری در کار نخواهد بود. منظورم را می‌فهمی؟ اعلان خطر، بی‌اعلان خطر! زندانی نباید دوباره دستگیر شود! این پرونده مختومه است! افرادت را به مراکز و سرپستهایشان بازگردان و مراقب رهبرت باش. بیا، سرگرد.»

سرگرد تیرانی، هنگامی که عمارت ارگ مرکزی را پشت سر گذاشتند، با تحکم شروع به صحبت کرد. وی گفت، «آراتاپ، فکر می‌کنم می‌دانی که داری چکار

می‌کنی. اگر در آن جا دهانم را بسته نگه داشتی، بر اساس همین تصور بود.»

«مشکرم، سرگرد.» آراتاپ هوای شبانه سیاره‌ای سرشار از گل و درخت را دوست داشت. تیران به شیوه خاص خودش بسیار زیباتر بود، اما زیبایی آن، زیبایی خشن صخره و کوه بود. خشک بود، خشک خشک!

وی ادامه داد، «تو نمی‌توانی با هنریک درست رفتار کنی، سرگرد اندروس. او در دستهای تو خرد می‌شود و از هم می‌پاشد. او عنصر مفیدی است، ولی برای مفید باقی ماندن باید با لطافت با او رفتار شود.»

سرگرد این موضوع را کنار گذاشت. «منظورم این نبود. چرا اعلان خطر عمومی نکنیم؟ مگر آنها را نمی‌خواهی؟» آراتاپ ایستاد. «مگر تو می‌خواهی؟ بگذار یک لحظه این جا بنشینیم، اندروس. نمی‌توانی در کنار گذرگاهی که از میان یک چمنزار می‌گذرد. کجا از این جا زیباتر، و کجا از این جا امن‌تر از باریکه‌های جاسوسی و خبرگیری؟ این جوان را برای چه می‌خواهی، سرگرد؟»

«یک خائن و یک توطئه‌گر را برای چه باید بخواهم؟»
«واقعاً هم برای چه؟ چون با این کار تنها چند ابزار و آلت دست را دستگیر می‌کنی و منبع سم را دست نخورده می‌گذاری. واقعاً چه کسی را به دست خواهی آورد؟ یک بچه، یک دختر احمق و یک پیرخرف؟»

صدای شرشر ضعیف یک آبشار مصنوعی از همان نزدیکی به گوش می‌رسید. یک آبشار کوچک، ولی تزیینی. این یکی، دیگر از نظر آراتاپ حیرت‌انگیز بود. فکرش را بکن، آب را زمین

می‌ریزند، آن را به هدر می‌دهند و اجازه می‌دهند روی زمین و سنگها هرز رود. او هرگز نتوانسته بود در خصوص بعضی موارد اینچینی، احساس خشم خود را کنار بگذارد.

سرگرد گفت، «اما به این ترتیب هم چیزی در دستمان نخواهد ماند.»

«ما یک الگو داریم. وقتی که این جوان به این جا رسید، ما او را با هنریک مرتبط کردیم و این مسأله موجب رنجیدن ما شد، چون هنریک یک فرد - اصلاً خودت که بهتر می‌دانی. ولی این بهترین کاری است که می‌توانستیم بکنیم. و حالا می‌بینم که اصلاً هنریک مطرح نبوده؛ طرح کردن هنریک برای گمراه ساختن ما بوده. هدف دختر و پسر عموی هنریک بوده‌اند، و این خیلی منطقی‌تر است.»

«پس چرا زودتر خبرمان نکرد؟ صبر کرد تا نصف شب بشود.»

«برای این که هنریک بازیچه دست هر کسی است که زودتر به او برسد و مطمئن هستم گیلبرت به نشانه علاقه و اشتیاق بسیارش، پیشنهاد این ملاقات شبانه را داده.»

«منظورت این است که ما را عمداً به این جا کشیده‌اند تا شاهد فرار آنها باشیم؟»

«نه، نه به این دلیل. خودت فکر کن. این سه نفر کجا می‌خواهند بروند؟»

سرگرد شانه‌ای بالا انداخت، «رودیا خیلی بزرگ است.»
 «بله، البته اگر فقط پای فارل جوان وسط بود. اما دو نفر از
 اعضاء خاندان سلطنتی در کجای رودیا می‌توانند ناشناس بمانند؟
 خصوصاً دختر رهبر.»

«پس باید از این سیاره بروند؟ بله، موافقم.»
«و از کجا باید این کار را بکنند؟ آنها می‌توانند با پانزده دقیقه پیاده‌روی به فرودگاه کاخ برسند. حالا متوجه لزوم وجود ما در این جا شدی؟»

سرگرد گفت، «یعنی با کشتی ما؟»
«البته. یک کشتی تیرانی برای آنها ایده‌آل است. در غیر این صورت باید از کشتی باری استفاده کنند. فارل روی زمین درس خوانده و مطمئنم که می‌تواند یک رزمناو را خلبانی کند.»
«خوب، این جا یک مسأله مطرح می‌شود. چرا ما اجازه می‌دهیم که نجیب‌زاده‌ها پسرانشان را به نقاط مختلف اعزام کنند؟ چرا یک شهروند باید چیزی بیش از آنچه در تجارت محلی لازم است، درباره سفر بداند؟ به این ترتیب ما علیه خودمان سرباز تربیت می‌کنیم.»

آراتاپ با بی‌قیدی مؤدبانه‌ای گفت، «با این وجود، فعلاً که فارل در خارج آموزش دیده و تو هم اجازه بده که این مسأله را بدون عصبانی شدن و عقلانی بررسی کنیم. این حقیقت به هر حال به قوت خودش باقی است که من مطمئنم آنها رزمناو ما را برداشته‌اند.»

«من باور نمی‌کنم.»
«رادبوی مچی‌ات را که همراه داری. اگر می‌توانی با کشتی تماس بگیر.»

تلاش سرگرد بیهوده بود.
آراتاپ گفت، «این دفعه سعی کن با برج فرودگاه تماس بگیری.»

سرگرد همین کار را کرد و صدای هیجانزده کوچکی از

درون گیرنده ظریف او گفت، «ولی عالی جناب، من متوجه نمی شوم — اشتباهی پیش آمده است. خلبان شما ده دقیقه پیش پرواز کرد.»

آراتاپ لبخندی زد. «نگفتم؟ الگو را پیدا کن و دیگر هر واقعه‌ای روشن و حتمی می شود و حالا متوجه نتایج و سرانجام کار می شوی؟»

سرگرد متوجه شد. روی پاهایش کوبید و خنده کوتاهی کرد. وی گفت، «البته!»

آراتاپ گفت، «خوب، البته آنها خودشان نمی دانند، اما به دست خودشان گورشان را کردند. اگر به یکی از آن بارکشهای رودیایی قناعت می کردند، به یقین از دستمان فرار کرده بودند و - راستی اصطلاحش چه بود؟ - آها، دست و پای من را حسابی تو پوست گردو می گذاشتند. ولی فعلاً که دست و پای من کاملاً باز است و دیگر هیچ چیز نمی تواند نجاتشان بدهد. و وقتی من، در موقعی که خودم صلاح بدانم» - با رضایت روی این کلمات تأکید کرد - «آنها را دوباره اسیر کنم، تمامی سایر توطئه گران هم در چنگم خواهند بود.»

وی آهی کشید و متوجه شد که خواب دوباره به سراغش آمده است. «خوب، ما شانس آوردیم و دیگر عجله‌ای در کار نیست. با پایگاه مرکزی تماس بگیر و بگو یک کشتی دیگر دنبلمان بفرستند.»

ده: شاید!

آموزشهای بایرون فارل که در آموزشگاه هوا - فضای زمین تکمیل شده بود، بیشتر جنبهٔ دانشگاهی و نظری داشت. درسهای دانشگاهی دربارهٔ مراحل مختلف مهندسی فضایی، که نیمی از فصل درسی را صرف پرداختن به تئوری موتورهای فرا اتمی می نمود، در عرصهٔ عمل و به کارگیری واقعی کشتی در فضا بهرهٔ چندانی نداشتند. بهترین و ماهرترین خلبانان هنر پرواز را در فضا، و نه در کلاسهای درس، می آموختند.

وی موفق شد بدون هیچ حادثهٔ مهمی از زمین بلند شود، هر چند که این بیشتر از بخت بلندش بود تا قابلیت خلبانی. ریمورسلس^۱ بسیار سریعتر از آنچه بایرون انتظار داشت به فرمانهای کنترل پاسخ می داد. او در زمین چندین سفینه را به فضا برده و دوباره به سیاره باز گردانده بود، ولی آنها بیشتر از مدلهای قدیمی و آرام بودند که برای استفاده دانشجویان مورد بهره برداری قرار داشتند. آنها سفاینی مطیع و بسیار بسیار کهنه بودند و با تلاش زیاد و خیلی آهسته، ماریج وار، از جو می گذشتند و به فضا می رفتند.

در مقابل، ریمورسلس بی هیچ کوششی به هوا پرید و سفیرکشان دل آسمان را شکافت، به گونه ای که بایرون از صندلی اش به بیرون پرت شد و چیزی نمانده بود که استخوان

کتفش از جا در برود. آرتمیسیا و گیلبرت، که با احتیاط بیشتر دو نفر نا آشنا، کمربندهای ایمنی شان را بسته بودند نیز بر اثر کوبیده شدن به شبکه بالشتکهای صندلی، چند کبودی برداشتند. زندانی تیرانیایی به دیوار میخکوب شده بود، به سختی با دستبدها و پابندهایش کلنجار می رفت و مدام زیر لب ناسزا می گفت.

بایرون با پاهایی لرزان برخاست و با یک لگد وی را ساکت کرد. خودش را به نرده روی دیوار رساند و با کمک دستها و در برابر فشار شتاب، به صندلی اش باز گشت. فشار جتهای جلویی مستقر در دماغه، کشتی را لرزاند و شتاب فزاینده سرعت را تا اندازه ای تحمل پذیر کاهش داد.

تا آن هنگام، به سطوح بالایی جو رودیا رسیده بودند. آسمان، اکنون رنگی از بنفش ژرف به خود گرفته و پوسته کشتی از فرط اصطکاک با هوا چنان داغ شده بود که گرمای آن در درون نیز حس می شد.

از آن پس، چند ساعتی طول کشید تا کشتی در مداری به گرد رودیا قرار گیرد. بایرون نمی توانست با محاسبات عادی سرعت لازم برای غلبه بر گرانش رودیا را پیدا کند. ناچار بود تا با استفاده از روش آزمایش و خطا، و تغییر سرعت، با روشن و خاموش کردن موتورهای جلو و عقب و توجه به جرم سنج - که با محاسبه شدت میدان گرانش سیاره، فاصله را تا سطح سیاره نشان می داد - آن را به دست آورد. بایرون بدون آزمایشهای متعدد، نمی توانست تنظیمهای لازم را انجام دهد.

سرانجام شاخص جرم سنج ثابت ماند و در طی یک دوره دو ساعته هیچ کاهش قابل ملاحظه ای نشان نداد. بایرون کمی آسوده شد و دو نفر دیگر کمربندها را باز کردند و بیرون آمدند.

آرتمیسیا گفت، «جناب حشمدار، شما چندان هم در این فن زبردست نیستید.»

بایرون باختصار پاسخ گفت، «داریم پرواز می‌کنیم، بانوی من. اگر شما بهتر می‌توانید، بفرمایید، ولی بعد از آن که من پیاده شدم.»

گیلبرت گفت، «آرام، آرام. این کشتی آن قدر کوچک است که دیگر جایی برای کج خلقی و زودرنجی نمی‌ماند و به علاوه، حالا که مجبوریم توی این مرغدانی پرنده توی هم بچپیم، پیشنهاد می‌کنم این همه «سرور» و «بانو» را کنار بگذاریم، چون در غیر این صورت دیگر چشم دیدن همدیگر را هم نخواهیم داشت. من گیلبرتم، تو بایرونی و او آرتمیسیا است. فکر کنم بهتر است این اسمها یا هر اسم دیگری را که مناسب می‌دانیم، از حفظ کنیم. در خصوص خلبانی کشتی هم، چرا از کمک دوست تیرانی مان استفاده نکنیم؟»

تیرانیایی به آنها خیره شد. بایرون گفت، «نه. نمی‌شود به او اطمینان کرد. خلبانی من هم وقتی با این کشتی بیشتر آشنا شدم، بهتر خواهد شد. من که تا به حال شما را ناامید نکرده‌ام، کرده‌ام؟»

شانه اش هنوز هم بر اثر پرتاب ناگهانی درد می‌کرد و طبق معمول درد او را زودرنج و آتشی مزاج می‌کرد.

گیلبرت گفت، «خوب، پس چکارش کنیم؟»

بایرون گفت، «من دوست ندارم با خونسردی او را بکشم و این کار هم کمکی به ما نمی‌کند. این فقط تیرانی را دوبرابر عصبانی می‌کند. کشتن یکی از اعضای تژاد برتر، گناهی حقیقتاً نابخشودنی است.»

«اما کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.»

«پیاده‌اش می‌کنیم.»

«بسیار خوب، ولی کجا؟»

«روی رودیا.»

«چی!»

«آن جا تنها جایی است که دنبلمان نمی‌گردند. وانگهی، به

هر حال باید خیلی زود فرود بیایم.»

«چرا؟»

«ببین، این کشتی نماینده است و او از آن برای پروازهای

درون سیاره‌ای استفاده می‌کرده. مایحتاج لازم را برای سفرهای

فضایی ندارد. قبل از این که جایی برویم، باید برای کشتی آذوقه و

لوازم کامل تهیه کنیم و دست کم مطمئن شویم که آب و غذای

کافی داریم.»

آرتمیسیا با حرکت شدید سر، این رأی را تأیید می‌کرد.

«درست است! من که هیچ وقت به این فکر نمی‌افتادم. خیلی

باهوشی، بایرون.»

بایرون چهره‌ای بی‌تفاوت به خود گرفت، اما با این وجود

دلگرم شد. این نخستین باری بود که دختر او را با اسم کوچکش

صدا می‌کرد. این دختر اگر می‌خواست می‌توانست خیلی دوست

داشتنی باشد.

گیلبرت گفت، «ولی او می‌تواند موقعیت ما را فوراً گزارش

کند.»

بایرون جواب داد، «فکر نمی‌کنم. اولاً تصور می‌کنم رودیا

هم مناطق غیر مسکونی و خالی از زندگی داشته باشد. لازم نیست

حتماً او را وسط یک شهر یا وسط یک پادگان تیرانی پیاده کنیم.

وانگهی، شاید به عکس آنچه شما فکر می‌کنید چندان هم مایل به تماس گرفتن با مافوق‌هایش نباشد... بگو ببینم سرباز، سر سربازی که اجازه داده رزمناو شخصی نماینده‌ی خان را بدزدند، چه بلایی می‌آورند؟»

زندانی پاسخی نداد، اما خط لیش بی‌رنگ و باریک شد. بایرون هیچ دوست نداشت که به جای این سرباز باشد. مطمئناً نمی‌شد او را سرزنش کرد. هیچ دلیلی وجود نداشت که او به خاطر حفظ مراتب ادب نسبت به اعضای خاندان سلطنتی رودیا، توقع به دردسر افتادن را داشته باشد. وی با استناد به نص صریح قانون نظامی تیرانی از ورود آنها به کشتی ممانعت کرده بود، مگر آن که افسر فرمانده‌اش چنین اجازه‌ای می‌داد. او تصریح کرده بود که حتی اگر خود رهبر هم اجازه ورود بخواهد، ناچار از رد کردن این درخواست است. اما در همان حال، آنها به او نزدیک شده بودند و هنگامی که به خود آمد و فهمید که می‌باید مفاد قانون نظامی را بهتر رعایت می‌کرد و سلاحش را آماده می‌نمود، دیگر کار از کار گذشته بود. پرتویک تازیانه اعصاب، مستقیم به سینه‌اش برخورد کرده بود.

حتی در آن موقع نیز به راحتی تسلیم نشده بود. به رگم برخورد تازیانه با سینه‌اش، چیزی جز دادگاه صحرایی و محکومیت در انتظارش نبود. هیچ کس در این شکی نداشت، به خصوص خود سرباز.

دو روز بعد، آنها در حاشیه شهری به نام سوت وارک فرود آمدند. این منطقه را عمداً انتخاب کرده بودند، زیرا از تمامی مراکز اصلی جمعیت به دور بود. سرباز تیرانی را نیز به یک واحد

پرتاب بستند و او را در فاصله هشتاد کیلومتری از نزدیکترین شهر پایین انداختند.

فرود روی یک ساحل خالی، فقط کمی ناراحت کننده و پرتکان بود و بایرون که احتمال شناخته شدنش از همه کمتر بود، خریدهای لازم را انجام داد. مقدار پول رودیایی را که گیلبرت پیش بینی کرده و با خود آورده بود، به سختی تکافوی مایحتاج اولیه و اساسی را می کرد، زیرا بخش عمده آن صرف خرید یک دوچرخه و گردونه یدک کش لازم برای حمل لوازم و خوراکیها شد. آرتمیسیا گفت، «می توانستی کمی صرفه جویی کنی و این همه پول را برای خریدن این قدر خمیر تیرانیایی هدر ندهی.»

بایرون با تندی گفت، «فکر می کنم راه دیگری وجود نداشت. شاید از نظر تو خمیر تیرانیایی باشد، اما غذایی کاملاً مقوی است و بهتر از هر چیز دیگری می تواند احتیاجات بدن را مرتفع کند.»

او رنجیده بود. حمل این همه بار از شهر تا کشتی و بارگیری آنها بیشتر مثل حملی بود. همچنین خریدن آن خمیرها از یک نمایندگی تیرانیها در شهر، خطر بزرگی هم در بر داشت. او توقع قدردانی داشت، نه ترش رویی.

به هر حال، چاره دیگری هم وجود نداشت. نیروهای تیرانی شیوه نوینی در تأمین آذوقه پدید آورده بودند، که به دقت با کوچکی کشتیهایشان سازگار بود. آنها نمی توانستند مانند ناوگانهای دیگر، فضای بزرگی را برای انبار کردن لاشه حیوانات اختصاص دهند که ردیف پس ردیف چیده شده اند. آنها می باید نوعی غذای فشرده، که حاوی تمامی فاکتورهای غذایی و کالری لازم باشد، را پدید می آوردند و به همین قناعت می نمودند. این

غذا تنها یک بیستم هم ارز خود از غذاهای طبیعی حیوانی جا اشغال می‌کرد و می‌شد آن را مثل بسته‌هایی خشت مانند، در سردخانه روی سم چید و انبار کزد.

آرتمیسیا گفت، «ولی خیلی بدمزه است.»

بایرون با تقلید از لحن زننده او پاسخ داد «ولی به آن عادت می‌کنی.» و دختر با خشم از این گستاخی، سرخ شد و از آن جا رفت.

بایرون خوب می‌دانست که نارحتی آرتمیسیا فقط از کمبود جا و پیامدهای آن است. مسأله فقط یکنواختی نوع غذا نبود، زیرا به این ترتیب مقدار کالری بیشتری در هر سانتی متر مکعب از فضای موجود ذخیره می‌شد. مسأله، به عنوان مثال، این بود که هیچ جای خواب جداگانه‌ای وجود نداشت. بیشتر فضای سفینه را موتورخانه‌ها و اتاق کنترل اشغال می‌کرد. (بایرون با خود اندیشید، آخر این یک کشتی جنگی است نه یک قایق تفریحی؟ و بعد از آن انبار بود و یک کابین کوچک، با دو ردیف تخت سه طبقه در هر طرف آن. توالت و دستشویی نیز در اتاقکی کوچک، درست در بیرون کابین، قرار داشت.

و این به منزله در هم لولیدن بود؛ به معنای سلب کامل آسایش و خلوت؛ و در نتیجه بدین معنا بود که آرتمیسیا می‌باید خود را با نبود لباسهای زنانه، نبود آینه و فقدان تسهیلات رفاهی، مثل حمام، وفق می‌داد.

خوب، او ناگزیر بود که با این وضعیت خو کند. بایرون فکر می‌کرد که به حد کافی به وی خدمت نموده و راهش را به خاطر او کج کرده است. پس چرا این دختر نمی‌توانست کمی روی خوش نشان بدهد و هر از گاهی لبخند بزند؟ او لبخند دل‌انگیزی داشت

و بایرون اعتراف می کرد که جز از نظر اخلاق، دختر بدی نبود. اما امان از آن اخلاقی!

خوب پس اصلاً چرا وقتش را با فکر به او تلف می کند؟ وضعیت آبشان از همه بدتر بود. در وهله اول، تیران یک سیاره بیابانی بود که آب در آن در درجه اول اهمیت بود و همه قدر آن را می دانستند. بنابراین در سفینه آبی برای شستشو وجود نداشت. سربازان می توانستند پس از فرود روی هر سیاره خود و وسایل شخصی شان را بشویند. در طی سفر، کمی چرک و عرق کسی را نمی کشت. حتی جهت مصارف خوراکی هم آب موجود برای سفرهای طولانی به سختی کفاف می داد. آخر، آب نه قابل فشرده کردن بود و نه قابل هیدروژن زدایی؛ پس باید به همین شکل حمل می شد. اما کمبود آب در غذاهای فشرده نیز خود بر شدت این مشکل می افزود.

در داخل کشتی دستگاههایی برای تقطیر و بازیافت آب دفع شده از بدن وجود داشت، ولی بایرون بعد از آن که عملکردشان را فهمید، دلش آشوب شد و ترتیبی داد که مواد دفعی، بدون بازیافت آب، از سفینه خارج شوند. از لحاظ شیمیایی، این فرآیندی کاملاً طبیعی بود، ولی پذیرش این طور چیزها باید با تمرین و عادت به دست می آمد.

برخاست دوم، در مقایسه با اولی، نمونه ای از نرمی و روانی بود و بایرون پس از آن مدتی به بازی کردن با کنترلها پرداخت. صفحه کنترل، شباهتی بسیار دور و اندک به کشتیهایی که او روی زمین رانده بود، داشت. صفحه کنترل این کشتی، به طور وحشت آوری کوچک و درهم فشرده بود. هر بار که بایرون کار کرد یک کلید یا یک صفحه مدرج را می فهمید، دستورالعملهای

خلاصه‌ای را روی کاغذ می‌نوشت و آنها را در جای خود روی صفحه می‌چسباند.

گیلبرت وارد اتاق خلبانی شد.

بایرون نگاهی به پشت سر انداخت. «فکر می‌کنم، آرتمیسیا در کابین باشد؟»

«اگر نخواهد از کشتی پیاده شود، جای دیگری برای رفتن ندارد.»

بایرون گفت، «وقتی او را دیدی به او بگو من یک تخت همین جا در اتاق خلبانی برای خودم درست می‌کنم. توصیه می‌کنم تو هم همین کار را بکنی و کابین را کلاً به او بدهیم.» زیر لب اضافه کرد، «رفتار این دختر خیلی بچه‌گانه است.»

گیلبرت گفت، «گاهی خودت هم بچه می‌شوی بایرون. باید یادت باشد که او تا به حال چطور زندگی می‌کرده.»

«بسیار خوب. یادم می‌ماند، ولی خوب که چی؟ فکر می‌کنی من به چه نوع زندگی عادت داشته‌ام؟ می‌دانی، من هم توی یک معدن، روی کمر بند سیارکها به دنیا نیامده‌ام. من روی بزرگترین مرتع نفلوس به دنیا آمده‌ام. اما اگر آدم در موقعیت بدی گیر افتاد، باید همه سعی‌اش را بکند. آخر من که نمی‌توانم بدنه این کشتی لعنتی را بزرگتر کنم. فقط همین قدر آب و غذا توی این سفینه جا می‌گیرد و در مورد نبودن دوش حمام هم کاری از من ساخته نیست. او طوری رفتار می‌کند که انگار من این کشتی را ساخته‌ام.»

با فریاد زدن سر گیلبرت، سبک می‌شد. اصلاً با فریاد زدن سر هر کسی سبک می‌شد.

اما در دو مرتبه باز شد و آرتمیسیا در آستانه در ایستاد. وی

با لحن سردی گفت، «آقای فارل، اگر جای شما بودم از فریاد کشیدن خودداری می‌کردم. صدایتان در سرتاسر کشتی به خوبی شنیده می‌شود.»

بایرون گفت، «از نظر من هیچ اشکالی ندارد. اگر این کشتی ناراحت‌ات می‌کند، فقط یادت باشد که اگر پدرت نمی‌خواست مرا بکشد و تو را به زور شوهر بدهد، هیچکدام الان این جا نبودیم.»

«تو حق نداری راجع به پدرم حرف بزنی.»

«من راجع به هر که بخواهم حرف می‌زنم.»

گیلبرت دو دست را روی گوشه‌هایش گذاشت. «بس است!»

این کار برای لحظه‌ای مجادله را قطع کرد. گیلبرت گفت، «حالا می‌توانیم درباره مقصدمان حرف بزنیم یا نه؟ معلوم است که هر چه زودتر به جایی برسیم و از این کشتی پیاده شویم، زودتر راحت می‌شویم.»

بایرون گفت، «این جا را با تو موافقم، گیل. فقط کافی است جایی باشد که مجبور به گوش دادن غرغره‌های آرتمیسیا نباشم. توی سفینه فضایی که جای زن نیست!»

آرتمیسیا وقتی به او نگذاشت و مشخصاً رو به گیلبرت کرد. «اصلاً چرا به کلی از منطقه سحابی خارج نمی‌شویم؟»

بایرون ناگهان گفت، «تو را نمی‌دانم، ولی من باید به مرتعم برگردم و با قاتل پدرم یک تصفیه حساب کوچولو بکنم. من در حوزه سلطنت نشینها می‌مانم.»

آرتمیسیا گفت، «منظورم این نبود که برای همیشه برویم؛ فقط تا وقتی که تب جستجو و تعقیب ما فروکش کند. به هر حال من متوجه نمی‌شوم که می‌خواهی در مورد مرتعت چکار کنی. تا

وقتی که امپراتوری تیرانی سرنگون نشده باشد، نمی توانی آن را پس بگیری و من هم توان چنین کاری را در تو نمی بینم.»
 «تو لازم نیست نگران کارهای من باشی. این به خودم مربوط است.»

گیلبرت به نرمی پرسید، «می توانم یک پیشنهاد بکنم؟»
 سکوت را علامت رضایت پنداشت و ادامه داد. «پس بگذارید من بگویم که کجا باید بروم و دقیقاً چکار کنیم، تا به قول آرتا امپراتوری را سرنگون کنیم.»

بایرون گفت، «اه؟ پیشنهاد می کنی چطور این را بکنم؟»
 گیلبرت لبخندی زد. «پسر عزیزم، قیافه بسیار سرگرم کننده ای به خودت گرفته ای. به من اعتماد نداری؟ جوری به من نگاهی می کنی که انگار هر چیزی که من به آن علاقه مند باشم یقیناً ابلهانه است. ولی این من بودم که تو را از کاخ بیرون آوردم.»

«بله، می دانم. من سراپا گوش هستم.»
 «پس همین طور سراپا گوش باش. من بیست سال برای به دست آوردن بخت فرار از دست آنها انتظار کشیده ام. اگر یک شهروند معمولی بودم، مدتها پیش این کار را کرده بودم؛ ولی به خاطر طوق لعنت تبار و خاندان، همیشه پیش چشم عموم بوده ام. و با این وجود اگر به خاطر هنریاد بودنم نبود، هیچ وقت در مراسم تاجگذاری خان فعلی تیران شرکت نمی کردم و به این ترتیب، هرگز از رازی که بالاخره یک روز همین خان را نابود خواهد کرد، با خبر نمی شدم.»

بایرون گفت، «ادامه بده.»
 «البته سفر از رودیا به تیران و همین طور سفر برگشت، با

یک کشتی جنگی تیرانی انجام شد. می توانم بگویم یک کشتی مثل این، اما کمی بزرگتر. سفر بی خطر و بی حادثه‌ای بود. اقامت در تیران هم به نوبه خودش سرگرم کننده بود، ولی باز هم حادثه‌ای پیش نیامد. اما در سفر برگشت، یک شهاب با سفینه برخورد کرد.»

«چی؟»

گیلبرت یک دستش را بالا آورد. «خودم خوب می دانم که این یک تصادف غیر محتمل است. خطر تصادم با شهابها در فضا - خصوصاً در فضای بین ستاره‌ای - آن قدر پایین است که احتمال وقوعش نزدیک به صفر است، اما خودت می دانی که این اتفاق می افتد. و در مورد ما این اتفاق افتاد. البته هر شهابی، هر چند کوچک و به اندازه سر یک سوزن، که اغلب هم به همین اندازه هستند، در صورت برخورد می تواند جداره هر کشتی ای را، مگر کشتیهایی با زره‌های ضخیم، سوراخ کند.»

بایرون گفت، «می دانم. مسأله اندازه حرکت آنها مطرح است که این هم معلول جرم و سرعتشان است. سرعت بیش از حد به خوبی جبران کمبود جرمشان را می کند.» او این کلمات را مثل یک بچه مدرسه‌ای تحویل داد و خود را در حالی یافت که دزدانه به آرتمیسیا نگاه می کند.

آرتمیسیا طوری نشسته بود که به گیلبرت گوش کند و چنان نزدیک بایرون بود که تقریباً یکدیگر را لمس می کردند. بایرون متوجه شد که به رغم ژولیدگی اندک در موهای دختر، باز هم نیمرخ زیبایی دارد. او دیگر کت کوتاهش را به تن نداشت و بلوز سفید و پشمی اش، هنوز هم پس از چهل و هشت ساعت، صاف و بی چروک بود. بایرون در حیرت بود که چگونه توانسته است آن را

به همین ترتیب حفظ کند.

بایرون با خود گفت، اگر این دختر فقط بتواند بد اخلاقی اش را کنار بگذارد، سفر فوق العاده‌ای در پیش خواهند داشت. مشکل این جا بود که هیچ وقت کسی او را به طور مناسب کنترل نکرده بود، همین و بس. مطمئناً پدرش که نتوانسته بود. این دختر بیش از اندازه به خودسری عادت داشت. اگر در بین مردم عادی به دنیا آمده بود، موجودی بسیار دوست‌داشتنی می‌شد.

بایرون کم‌کم در رؤیاهای خود غرق می‌شد، که دختر به سوی او چرخید و با آرامی چشم در چشم دوخت. بایرون فوراً رویش را برگرداند و توجهش را معطوف گیلبرت کرد. فقط چند جمله‌ای را از دست داده بود.

«به هیچ وجه نمی‌دانم که چرا میدان حفاظتی کشتی عمل نکرد. این یکی از آن چیزهایی است که هیچ وقت کسی نخواهد فهمید. به هر حال، شهاب به وسط کشتی خورد. به اندازه یک ریگ بود و با سوراخ کردن بدنه، چنان از سرعتش کاسته شد که نتوانست از طرف دیگر کشتی بیرون برود. اگر هم این طور می‌شد، خطر چندانی در بر نداشت، چون خود بدنه می‌توانست موقتاً سوراخ را وصله کند.

«ولی شهاب وارد اتاق کنترل شد، روی دیوار پستی کمانه کرد و آن قدر از دیواری به دیوار دیگر پرید تا متوقف شود. نباید بیشتر از کسری از دقیقه طول می‌کشید تا متوقف شود، ولی با سرعت اولیه صد و پنجاه کیلومتر در دقیقه، حتماً صدها بار در اتاق به این سو و آن سو جهیده. هر دو خدمه تکه‌تکه شده بودند و من هم فقط به این خاطر جان سالم به در بردم که در آن موقع داخل کابین بودم.

«من صدای دلنگ تیز برخورد آن را با بدنه، بعد از آن صدای تلق تلق پرشهایش و در آخر فریادهای وحشتناک و کوتاه دو خدمه را به خوبی شنیدم. وقتی وارد اتاق کنترل شدم، همه جا پر از خون و گوشت پاره پاره بود. اتفاقات بعدی را فقط به شکل مبهمی به یاد دارم، هر چند که لحظه به لحظه اش را سالهای سال در کابوسهایم دوره کرده‌ام.

«صدای سوت فرار هوا مرا به طرف سوراخ شهاب هدایت کرد. یک قرص فلزی را روی آن کوبیدم و فشار هوا خود به خود آب بندی اش کرد. ریگ کج و معوج فضایی را هم روی کف اتاق پیدا کردم. ریگ گرم بود، اما من با یک آچار آن را دو نیم کردم. سطوح داخلی ریگ فوراً یخ زد و منجمد شد. هنوز هم درجه حرارت فضا را داشت.

«یک طناب به میچ دست هر یک از دو جسد بستم و هر طناب را به یک مغناطیس یدک کش وصل کردم. آن دو را توی هوا بند انداختم، صدای چسیدن مغناطیسها را شنیدم و مطمئن شدم که اجساد یخزده آنها، از این به بعد همه جا دنبال کشتی خواهند آمد. می دانید، آخر وقتی به رودیا می رسیدم لازم بود دو جسد را به عنوان شاهد داشته باشم، که معلوم شود قاتل شهاب بوده است، نه من.

«ولی چطور باید بر می گشتم؟ کاملاً درمانده بودم. من به هیچ وجه نمی توانستم کشتی را هدایت کنم و در اعماق فضای بین ستاره ای جرات دست زدن به هیچ چیز را نداشتم. حتی نمی دانستم چطور باید از سیستم مخابراتی مادون اشیری استفاده کنم و در نتیجه حتی یک پیام کمک SOS هم نمی توانستم بفرستم. فقط می توانستم کشتی را به حال خود رها کنم، که مسیر فعلی اش را ادامه دهد.»

بایرون گفت، «ولی چطور دلت راضی می‌شد که ساکت بشینی؟» بایرون نمی‌دانست گیلبرت این داستان را از تخیلات شاعرانه‌اش استخراج کرده یا هدف عملی دقیقی را از گفتن آن دنبال می‌کند. «پس جهشهای داخل فراقضا را چکار کردی؟ حتماً این جهشها را انجام داده‌ای و گرنه الان این‌جا نبود.»

گیلبرت گفت، «وقتی کنترل‌های یک کشتی تیرانی را درست تنظیم کنی، هر چند تا جهش را که بخواهی به‌طور خودکار انجام می‌دهد.»

بایرون با ناباوری به او خیره شد. یعنی گیلبرت فکر می‌کرد که با یک احمق طرف است؟ پس گفت، «این را از خودت ساخته‌ای.»

«نه، این‌طور نیست. این هم یکی از آن پیشرفتهای نظامی مرده شوربرده آنهاست که جنگ را برایشان برد. می‌دانی، آنها پنجاه تا سیاره را در حالی که از لحاظ نفرات و منابع صد به یک از تیرانی جلوتر بودند، توی بازی الک دولک نبردند. این درست که آنها ما را یک به یک از سر راهشان برداشتند و با مهارت از خیانت خائنان ما استفاده کردند، ولی یک دست برنده نظامی هم در آستین داشتند. همه می‌دانند که تاکتیکهای آنها برتر از ما بود و بخشی از این برتری به خاطر جهش خودکار بود. نتیجه این برتری، در قدرت عظیم مانوردهی کشتیهایشان و امکان طرح برنامه‌های رزمی‌ای بسیار دقیقتر از برنامه‌های ما بود.

«قبول دارم که این فن را به بهترین وجهی سرّی نگه داشته بودند. تا وقتی که تک و تنها در بلادماکرا^۱ - این تیرانیها رسم

۱ - Bloodsucker به معنای خون‌آشام است. م.

بدی دارند که اسمهای مشمزز کننده روی کشتیهایشان می گذارند. هر چند که از نظر روانی روی دشمن اثر مطلوبی دارد - گیر نیفتاده بودم، من هم باور نمی کردم؛ ولی من دیدم. من دیدم که کشتی خود به خود و بدون اعمال هیچ کنترلی، جهشها را انجام می داد.»

«منظورت این است که این کشتی هم می تواند این کار را بکند؟»

«نمی دانم. اگر هم بکند تعجب نمی کنم.»

بایرون به طرف صفحه کنترل چرخید. در آن جا، ده دوازده کلید وجود داشت که هنوز هم هیچ عملکردی برای آنها نمی شناخت. خوب، بعداً به سراغشان می رفت!

دوباره به طرف گیلبرت برگشت. «و کشتی تو را به مقصد رساند؟»

«نه، نرساند. بعد از آن که شهاب وارد اتاق کنترل شد، به صفحه کنترل هم آسیب زد؛ البته اگر آسیب نمی زد خیلی جای تعجب داشت. صفحه های مدرج همه خرد شده بود و بدنه ابزار آلات و کنترلها له و قراضه شده بود. نمی شد فهمید که تنظیم کنترلهای پیشین به چه شکلی در آمده، اما لابد همین طور بوده، چون کشتی هرگز من را به رودیا باز نگرداند.»

«سرانجام کشتی شروع به کاهش شتاب کرد و فهمیدم که سفر دست کم به طور ثوری تمام شده است. نمی دانستم کجا هستم، ولی توانستم یکی از پرده تصویرها را طوری تنظیم کنم و دیدم که یک سیاره در نزدیکی ام وجود دارد، چون در تلسکوپ کشتی قرص آن دیده می شد. این یک شانس واقعی بود، زیرا قرص دم به دم بزرگتر می شد. کشتی مستقیم به سوی سیاره می رفت.»

«خوب البته، نه کاملاً مستقیم. بیش از آن غیر ممکن بود که

امیدش را داشته باشم. اگر همان طور پایین می‌رفتم، کشتی دست کم از فاصله یک میلیون کیلومتری سیاره رد می‌شد، اما از این فاصله می‌توانستم از رادیوی معمولی برای تماس استفاده کنم. این یکی را بلد بودم. بعد از این ماجرا بود که شروع کردم به کار کردن روی الکترونیک. تصمیم گرفتم که دیگر هیچ وقت این طور دست و پا بسته نمانم. درماندگی یکی از آن چیزهایی است که اصلاً سرگرم کننده نیست.»

بایرون یکباره گفت، «پس از رادیو استفاده کردی.»

گیلیبرت ادامه داد: «دقیقاً. صبر کردم تا آنها بیایند سراغم.»

«کی‌ها؟»

«مردم آن سیاره. آن سیاره مسکونی بود.»

«خوب، پس شانس پشت شانس آوردی. کدام سیاره بود؟»

«نمی‌دانم.»

«یعنی به تو نگفتند؟»

«سرگرم کننده است، مگر نه؟ ولی نگفتند. اما جایی در بین

سلطنت نشینهای سحابی بود!»

«از کجا فهمیدی؟»

«چون می‌دانستند که آن کشتی یکی از نقلیه‌های تیرانیایی

است. به محض دیدن این را فهمیدند و پیش از آن که بتوانم آنها

را قانع کنم، که من تنها سرنشین زنده سفینه هستم، نزدیک بود

آن را منهدم کنند.»

بایرون دستهای بزرگش را روی زانوانش گذارد و آنها را به

هم مالید. «یک دقیقه صبر کن و کمی به عقبتر برگرد. این جا را

درست نفهمیدم. اگر می‌دانستند که این یک ناو تیرانیایی است و

با این حال می‌خواستند آن را منهدم کنند، همین بهترین دلیل برای

این نیست که این جهان از جهانهای سلطنت نشین ماوراء سحابی نبوده؟ این که هر کجا می توانسته باشد مگر آن جا؟»

«نه، قسم به کهکشان، نه» چشمان گیلبرت می درخشید و صدایش از فرط شور و حرارت اوج می گرفت. «این سیاره در بین سلطنت نشینها بود. آنها من را به روی سطح بردند. عجب جهانی بود! مردانی از تمامی سلطنت نشینها در آن جا حاضر بودند. از لهجه شان پیدا بود. و هیچ ترسی هم از تیرانی نداشتند. آن جا یک زرادخانه بود ولی از فضا چیزی دیده نمی شد. به سادگی می شد آن را با یک سیاره زراعی اشتباه گرفت، اما زندگی سیاره در زیرزمین قرار داشت. پسر، جایی در بین سلطنت نشینها، هنوز هم سیاره ای وجود دارد که از تیرانی نمی ترسد و می خواهد تیرانی را، درست مثل کشتی ای که من در آن بودم، نابود کند.»

قلب بایرون به شدت می تپید. برای یک لحظه دلش می خواست آن را باور کند.

آخر، شاید چنین سیاره ای وجود داشته باشد. شاید!

یازده: و شاید هم نه!

اما شاید هم وجود نداشته باشد!

بایرون گفت، «از کجا فهمیدی که یک زرادخانه است؟ چقدر آن جا ماندی؟ چه چیزهایی دیدی؟»

گیلبرت به تدریج صبرش را از دست می داد. «البته این دقیقاً آن چیزی نبود که من دیدم. آنها که مرا به سیر و سیاحت در آن

سیاره نبردند.» وی می‌کوشید خون‌سردی و آرامش‌اش را حفظ کند. «بین، اتفاقی که افتاد از این قرار بود. تا وقتی که مرا از کشتی بیرون آوردند، کم و بیش در وضعیت بدی بودم. آن قدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم چیزی بخورم - سرگردان شدن در فضا چیز وحشتناکی است - و حتماً خیلی بدتر از آن چیزی بوده‌ام که خودم خیال می‌کنم.

«من خودم را معرفی کردم و آنها من را به زیر زمین بردند، البته به همراه کشتی. فکر کنم بیشتر به کشتی علاقه‌مند بودند تا به من. فرصتی بود که بتوانند روی مهندسی فضایی تیرانیها مطالعه کنند. من را به جایی بردند که احتمالاً بیمارستان بود.»

آرتیمسیا پرسید، «ولی آخر چه دیدی، عمو گیل؟»
 بایرون مداخله کرد: «یعنی تا به حال این داستان را برای تو هم نگفته بود؟»

«نه.»

و گیلبرت افزود، «تا به امروز به هیچ کس چیزی نگفته بودم. همان‌طور که گفتم من را به یک بیمارستان بردند. در آن جا از مقابل آزمایشگاههای تحقیقاتی‌ای رد شدم که نمونه‌اش را در رودیا هم نداریم. در راه رسیدن به بیمارستان، از جلوی کارخانه‌هایی رد شدیم که در آن مشغول نوعی فلزکاری بودند. مشابه کشتیهایی که به نجات من آمدند را نه در جایی دیده بودم و نه حتی وصفشان را شنیده بودم.

«در آن موقع، موضوع برایم چنان بدیهی و روشن بود که پس از این همه سال هیچ وقت به صحت آن شک نکرده‌ام. من به چشم یک «جهان‌شورشی» به آن نگاه می‌کنم و می‌دانم که بالاخره روزی، انبوهی از سفینه‌ها برای حمله به تیرانی از آن جا

بلند می شوند و جهانهای تحت سلطه را به پیوستن به شورش دعوت می کنند. سال از پس سال، منتظر چنین واقعه‌ای بوده‌ام. با رسیدن هر سال نو با خودم فکر می کردم: شاید همین امسال باشد. و هر بار آرزو می کردم که ای کاش نباشد، چون می خواستم قبلاً فرار کنم و به صف اول حمله بزرگ ملحق شوم. دوست نداشتم بدون من شروع کنند.»

او خنده ضعیفی کرد و ادامه داد. «فکر می کنم با خبر شدن از آنچه در مغز من می گذشت برای خیلی ها سرگرم کننده بوده باشد. در مغز من می دانی، آخر هیچ کس زیاد مرا جدی نمی گرفت.»

بایرون گفت، «همه این وقایع مربوط به بیست سال پیش می شود و آنها هنوز هم حمله نکرده اند؟ هیچ خبر یا نشانی هم از آنها نبوده؟ از دیده شدن هیچ کشتی عجیبی هم گزارشی نرسیده؟ هیچ اتفاقی نیفتاده؟ و هنوز هم فکر می کنی—»

گیلبرت با تندی پاسخ داد، «بله، همین طور است. بیست سال وقت برای سازماندهی یک شورش بر علیه سیاره‌ای که پنجاه منظومه را تحت فرمان دارد، زمان طولانی‌ای نیست. من در آغاز شورش آن جا بودم. این را هم می دانم. از آن به بعد، آنها حتماً آرام آرام تمام سیاره را نقب زده اند و در زیر زمین سفینه ها و سلاحهای جدید می سازند، سربازان بیشتری تربیت می کنند و حمله را سازمان می دهند.

«فقط توی فیلمهاست که افراد با اولین هشدار مسلح می شوند؛ و هر وقت به سلاح جدید احتیاج پیدا کنند، فردا آن را اختراع می کنند، پس فردا به تولید انبوه می رسد و صبح روز سوم برای استفاده حاضر است. این چیزها وقت می برد، بایرون. افراد جهان شورشی به یقین می دانند که پیش از دست زدن به هر کاری،

باید کاملاً آماده باشند. چون دیگر فرصتی برای ضربه دوم نخواهند داشت.

«و منظور از «اتفاق» چیست؟ کشتیهای تیرانیایی زیادی گم شده و هرگز پیدا نشده‌اند. بله، می‌توانی بگویی فضا خیلی بزرگ است و این سفینه‌ها فقط گم شده‌اند، اما اگر شورشیان آنها را به چنگ آورده باشند چه؟ دو سال پیش، مورد تایرلس^۱ پیش آمد. کشتی گزارش داد که جسم عجیبی به آن نزدیک شده، طوری که جرم سنج را تحریک کرده، ولی دیگر هیچ صدایی از آن کشتی به گوش نخورد. شاید یک شهاب بوده، نمی‌دانم، اما واقعاً همین‌طور بوده؟»

«جستجو برای یافتن آن ماهها ادامه داشت، ولی هرگز چیزی پیدا نشد. من فکر می‌کنم دست شورشیهاست. تایرلس یک کشتی جدید بود، یک مدل آزمایشی. همان چیزی بود که آنها لازم داشتند.»

بایرون گفت، «وقتی در آن جا فرود آمدی، چرا همان‌جا نماندی؟»

«فکر می‌کنی خودم نمی‌خواستم؟ چرا، ولی چنین شانس نداشتم. یک بار وقتی خیال می‌کردند من بیهوشم به حرفهایشان گوش دادم و چیزهای تازه‌ای فهمیدم. آن موقع، تازه کارشان را شروع کرده بودند. آنها می‌دانستند من گیلبرت هنریاد هستم. حتی اگر خودم هم نمی‌گفتم - که گفتم - باز هم آن قدر مدرک شناسایی داخل سفینه بود که خودشان بفهمند. آنها می‌دانستند که اگر من به رودیا برنگردم، یک جستجوی تمام عیار شروع می‌شود

و به این سادگی هم متوقف نخواهد شد.

«ولی آنها نمی‌توانستند خطر چنین جستجویی را بپذیرند، بنابراین ناچار بودند مرا به هر ترتیب به رودیا برگردانند. و همین کار را هم کردند.»

بایرون فریاد زد، «چی؟ ولی این که خطرش بیشتر بود. چطور این کار را کردند؟»

«من نمی‌دانم.» گیلبرت انگشتانش را میان موهای در حال سفید شدنش فرو برد و چنین می‌نمود که بیهوده می‌کوشد حافظه‌اش را هر چه بیشتر به سوی گذشته سوق دهد. «فکر می‌کنم مرا بیهوش کردند. از این قسمت هیچ چیز به یاد ندارم. از یک نقطه معین به بعد، هیچ خاطره‌ای ندارم. فقط یادم هست که وقتی چشمم را باز کردم، دوباره داخل بلاکساکو بودم؛ من در فضا و درست نزدیک رودیا بودم.»

بایرون پرسید، «آن دو خدمه مرده هنوز هم به یدک کشهای مغناطیسی وصل بودند؟ شورشها آنها را از سفینه جدا نکرده بودند؟»

«نه، هنوز هم همان جا بودند.»

«هیچ مدرکی یا گواهی داشتی که نشان بدهد روی جهان شورش‌ی بوده‌ای؟»

«به هیچ وجه؛ جز همان چه به یاد می‌آوردم.»

«از کجا می‌دانستی که در نزدیکی رودیا هستی؟»

«خودم هم نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که نزدیک یک سیاره‌ام؛ جرم سنج این طور نشان می‌داد. دوباره از رادیو استفاده کردم و این بار کشتیهای رودیایی به سراغم آمدند. داستانم را برای نماینده آن روز تیرانی تعریف کردم، البته با تغییرات لازم.»

هیچ اشاره‌ای هم به جهان شورش‌ناکردم. و گفتم که شهاب درست پس از آخرین جهش با ما برخورد کرده است. نمی‌خواستم فکر کنند که من می‌دانم کشتیهای تیرانی به طور خودکار جهشها را انجام می‌دهند.»

«فکر می‌کنی شورشها متوجه مسأله به این کوچکی شدند؟ تو به آنها نگفتی؟»

«نه، نگفتم. چون فرصتش را پیدا نکردم. به اندازه کافی آن جا نماندم. منظورم در حالت هوشیاری است. ولی نمی‌دانم چه مدت بیهوش بودم، یا آنها توانستند چه چیزهایی بفهمند.»

بایرون به پرده نمایش زل زد. اگر از روی این تصویر ساکن قضاوت می‌کرد، می‌گفت کشتی در فضا می‌خکوب شده است. ریمورسلس با سرعت پانزده هزار کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد، ولی این در برابر فواصل سترگ فضا هیچ بود. ستارگان سخت و روشن و بی حرکت بودند و گفستی، تأثیری خلسه‌آور دارند.

وی گفت، «پس کجا می‌رویم؟ فکر می‌کنم هنوز هم نمی‌دانی آن جهان شورش‌کجاست؟»

«درست است. اما تصور می‌کنم یک نفر هست که می‌داند. تقریباً مطمئنم.» گیلبرت شور و شوق زیادی از خود بروز می‌داد.
«کی؟»

«حاکم لینگن.»

«لینگن؟» بایرون اخم کرد. به نظرش آمد قبلاً، جایی این اسم را شنیده است، اما کجا و چگونه، به خاطر نداشت. «چرا او؟»
«لینگن آخرین سلطنت‌نشین بود که به تصرف تیرانی در آمد. می‌شود گفت هنوز به اندازه سایرین ساکن و از کار افتاده

نشده. به نظرت منطقی نیست؟»

«به نظرم، چرا. ولی فاصله‌اش با ما چقدر است؟»

«اگر دلیل دیگری هم می‌خواهی، پای پدرت هم در میان

است.»

«پدرم؟» در آن لحظه بایرون به یاد نداشت که پدرش مرده

است. او را به چشم دل می‌دید که همان‌طور بزرگ و سرزنده در

برابرش ایستاده است، ولی بعد دوباره به خاطر آورد و همان پنجه

یخزده به دلش چنگ انداخت. «این به پدرم چه مربوط است؟»

«شش ماه پیش، او در دربار بود و من تصور به نسبت روشنی

از خواسته‌های او به دست آوردم. بعضی از حرفهایش را با

پسرعموم، هنریک، شنیدم.»

آرتمیسیا بی‌صبرانه گفت، «عمو گیل؟!»

«بله، عزیزم؟»

«شما حق نداشتید از صحبت‌های خصوصی پدرم استراق سمع

کنید.»

گیلبرت شانه‌ای بالا انداخت. «بله، نداشتم. ولی آخر سر گرم

کننده بود. در ضمن به درد بخور هم بود.»

بایرون مداخله کرد. «صبر کن، ببینم. گفتی پدرم شش ماه

پیش در رودیا بود؟» اکنون حس می‌کرد دم‌به‌دم به هیجان‌ش

افزوده می‌شود.

«بله.»

«بگو ببینم، وقتی آن‌جا بود، به کلکسیون آثار مربوط به

بدویت‌گرایی رهبر هم دسترسی داشت؟ خودت گفتی که رهبر

کتابخانه بزرگی در خصوص مسائل مربوط به زمین داشته.»

«این‌طور فکر می‌کنم. این کتابخانه خیلی معروفی است و

اغلب میهمانهای سرشناس، اگر بخواهند، می توانند از آن استفاده کنند. معمولاً که علاقه مند نیستند، ولی پدر تو، چرا. بله این را خیلی خوب یادم هست. او تقریباً یک روز تمام را در آن جا سر کرد.»

درست بود. شش ماه پیش بود که پدرش برای نخستین بار از او کمک خواسته بود. بایرون گفت، «تصور می کنم خودت هم خوب با کتابخانه آشنا باشی.»

«البته.»

«آیا چیزی در کتابخانه هست که نشان بدهد سندی با ارزش بسیار زیاد نظامی، در زمین وجود دارد؟»

آشکار بود که گیلبرت در این باره هیچ نمی داند، و این از چهره مبهوتش به خوبی هویدا بود.

بایرون گفت، «جایی در قرون آخر پیش از تاریخ زمین، چنین سندی وجود داشته. فقط می توانم بگویم که پدرم تصور می کرد این ارزشمندترین و در عین حال مرگبارترین مدرک کهکشان است. من مأمور بودم آن را برایش پیدا کنم، ولی خیلی زود زمین را ترک کردم و به هر حال» - در این جا صدایش لرزید و فروکش کرد - «او هم خیلی زود مرد.»

اما گیلبرت هنوز هم مبهوت بود. «من که نمی دانم از چه حرف می زنی.»

«تو نمی دانی. پدرم برای اولین بار شش ماه پیش این موضوع را به من گفت. لابد در کتابخانه از وجودش خبردار شده. اگر می گویی با کتابخانه آشنا هستی، نمی توانی بگویی احتمالاً با چه چیزی برخورد کرده؟»

اما گیلبرت فقط توانست سرش را به علامت نفی تکان دهد.

بایرون گفت، «خوب، پس داستان را ادامه بده.»
 گیلبرت گفت، «پدرت و پسر عموی من دربارهٔ حاکم لینگن صحبت کردند. علی رغم عبارتهای محتاطانهٔ پدرت، بایرون، پیدا بود که حاکم سر منشاء و رهبر توطئه است.

«(و بعد) - کمی مردد ماند - «یک هیأت به سرپرستی خود حاکم از لینگن به دربار آمد. و من - من موضوع جهان شورش را برای او تعریف کردم.»

بایرون گفت، «تو که چند دقیقه پیش گفتی، این را برای هیچ کس دیگری تعریف نکرده‌ای.»

«بجز حاکم. آخر باید حقیقت را می فهمیدم.»

«او چه گفت؟»

«عملاً هیچ چیز. ولی آخر او هم باید محتاطانه رفتار می کرد. یعنی می توانست به من اطمینان کند؟ شاید من برای تیرانی کار می کردم. از کجا می توانست بفهمد؟ اما کاملاً هم آن را کتمان نکرده. این تنها سرنگ ما است.»

بایرون گفت، «واقعاً؟ پس می رویم لینگن، فکر می کنم فرق چندانی هم با جاهای دیگر نداشته باشد.»

یادآوری پدرش او را متأثر ساخته بود و در آن لحظه هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. باشد، پس برویم لینگن.

برویم لینگن! گفتنش آسان بود. اما چطور باید کشتی را به طرف یک کورسوی ضعیف نور در فاصلهٔ سی و پنج سال نوری هدایت می کرد. به فاصله‌ای برابر با سیصد تریلیون کیلومتر؛ یک سه با چهارده صفر در جلویش. با سرعت پانزده هزار کیلومتر در ساعت (سرعت گشت زنی فعلی ریمورسلس) دو میلیون سال طول

می کشید تا به آن جا برسند.

بایرون با ناامیدی شروع به ورق زدن تقویم نجومی^۱ استاندارد کهکشانی کرد. جزئیات ده ها هزار ستاره و موقعیت هایشان با اعدادی سه رقمی در آن درج شده بود. تقویم شامل صدها صفحه از این ارقام بود که با حروف یونانی ρ (رو)، θ (تتا) و ϕ (فی) نمایش داده شده بودند.

ρ نشان دهنده فاصله نقطه مورد نظر از مرکز کهکشان بر مبنای پارسک^۲ بود؛ θ زاویه انحراف آن نقطه در طول صفحه عدسی کهکشان از خط مبنای استاندارد کهکشانی (یعنی خطی که مرکز کهکشان را به خورشید زمین متصل می کرد) بود؛ و ϕ زاویه انحراف از خط مبنا در صفحه، به نسبت خط مبنای عمودی عدسی کهکشان بود، که این دو مقدار آخری بر مبنای راذیان نشان داده می شدند. با داشتن این سه رقم، هر کس می توانست هر ستاره ای را در گستره بی انتهای فضا مکان یابی کند.

البته در یک تاریخ معین. افزون بر موقعیت ستاره بر مبنای روز استاندارد، که این داده ها بر اساس آن محاسبه شده بودند، سرعت و جهت حرکت آن نیز باید مشخص می شد. این در مقایسه با سه رقم اصلی، تصحیحی کوچک اما لازم بود. یک میلیون کیلومتر در قیاس با فواصل ستاره ای به منزله هیچ بود، اما طی آن با کشتی زیاد طول می کشید.

البته، مساله موقعیت حاضر کشتی نیز مطرح بود. به سادگی

۱- تقویمی دوره ای که موقعیت پیش بینی شده اجرام آسمانی را در دوره های زمانی مشخص نشان می دهد.م.

۲- واحد سنجش مسافت های بین ستاره ای، که برابر با $3/262$ سال نوری است (هر سال نوری برابر است با $9/4605 \times 10^{12}$ کیلومتر).م.

می‌شد با خواندن جرم‌سنج، فاصله‌شان تا رودیا را محاسبه کرد، یا به عبارت صحیحتر فاصله‌شان با خورشید رودیا را، چون در این فاصله از سیاره، میدان گرانشی ستاره، میدان هر سیاره‌ای را تحت الشعاع خود قرار می‌داد. اما فهمیدن جهتی که آنها به نسبت خط مبنای کهکشانی حرکت می‌کردند، مشکلتر بود. بایرون باید دو ستاره‌آشنای دیگر، جدای از خورشید رودیا، را پیدا می‌کرد. از روی موقعیت ظاهری این دو ستاره و فاصله از خورشید رودیا، بایرون می‌توانست موقعیت واقعی و فعلی‌شان را دریابد.

سرانجام، بایرون مطمئن شد که این کار هر چند نه خیلی تمیز، اما به حد کافی دقیق انجام پذیرفته است. با دانستن موقعیت خود و موقعیت خورشید لینگن، تنها باید کنترلها را برای جهت مناسب و توان کافی پیشرانده^۱ فرا اتمی تنظیم می‌نمود.

بایرون خود را تنها و هیجانزده می‌یافت. اما ترسیده بود! این کلمه را یکسره دور انداخته بود. ولی به یقین هیجانزده بود. شش ساعت بعد، یک بار دیگر به عمد شروع به محاسبه عناصر اصلی جهش کرد. برای کنترل و بررسی ارقامش، به وقت زیادی نیاز داشت. شاید پس از آن، فرصتی برای یک چرت کوتاه پیدا می‌کرد. او رختخوابش را از کابین بیرون آورده و رختخواب اکنون آماده پذیرایی از او بود.

احتمالاً آن دو نفر دیگر، الان در کابین خوابیده بودند. با خود گفت، خوب است که دوروبرش خالی است و احتیاجی به مزاحم ندارد، اما با این حال هنگامی که صدای خفیف نزدیک

۱ - Thrust مطابق تعریف عبارت است از حاصل ضرب میزان تولید جرم در موتور موشک و سرعت خروج آن ماده از دهانه تخلیه نسبت به موشک.م.

شدن یک پای برهنه را شنید، با خوشنودی محسوسی سر بلند کرد.
بایرون گفت، «سلام، چرا نخوابیدی؟»
آرتمیسیا با دودلی کنار در ایستاده بود. با صدای آرام و
خفه‌ای گفت، «اشکالی ندارد بیایم تو؟ مزاحمت نیستم؟»
«بستگی دارد به این که چکار بکنی.»
«سعی می‌کنم کار خطایی نکنم.»
بایرون شکاکانه اندیشید، این دختر بیش از حد فروتن شده
است، و سپس دلیلش روشن شد.

دختر گفت، «ترس هم‌وجودم را گرفته. تو چطور؟»
او می‌خواست بگوید نه، به هیچ وجه، اما این طور گفتنش
درست نبود. شرمگانه لبخندی زد و گفت، «ای، یک کمی.»
حیرت‌انگیز بود، ولی این حرف خیال دختر را راحت کرد.
وی در کنار او روی زمین زانو زد و به مجلدات کلفت کتابهایی که
در برابر بایرون باز بود، و به سیاه‌های محاسباتش، چشم دوخت.
«همه این کتابها مال آنها بوده؟»
«بله، تمامش. بدون این کتابها نمی‌شود یک کشتی را
هدایت کرد.»

«و تو از همه اینها سر در می‌آوری؟»
«از همه‌اش نه، ولی ای کاش سر در می‌آوردم. به هر حال،
امیدوارم که به اندازه کافی بفهمم. آخر مجبوریم تا لینگن را جهش
کنیم.»

«کار سختی است؟»

«اگر همه ارقام را بدانی، که تمامش در این کتابها هست، و
اگر همه کنترلرها را در اختیار داشته باشی، که همه‌اش روی این
صفحه است، و اگر تجربه لازم را داشته باشی، که من ندارم، نه

نیست. مثلاً، این مسافت را باید در طی چند جهش طی کنیم، ولی من می‌خواهم با یک جهش این کار را بکنم چون احتمال دردسرش کمتر است. ولو این که انرژی زیادی به هدر می‌رود.»

این را نباید به او می‌گفت؛ لزومی نداشت؛ ترساننده‌او نشانه‌بزدلی خودش بود؛ و کنترل او در حال ترس و هراس شدید مشکل بود. او همه این حرفها را به خود می‌زد، اما بی‌فایده بود. او نمی‌خواست بار این مسؤلیت را یک تنه به دوش بکشد.

و ادامه داد، «چیزهایی هست که باید بدانم، ولی نمی‌دانم. چیزهایی مثل چگالی جرمی، بین این جا و لینگن، روی مسیر جهش اثر می‌گذارد، چون چگالی جرمی مقدار خمیدگی این منطقه از کیهان را معین می‌کند. تقویم نجومی - همین کتاب کلفتی که این جاست - اصلاحات لازم خمیدگی در چند جهش استاندارد را ذکر کرده و از روی اینها باید بتوانی اصلاحات خاص خودت را محاسبه کنی. اما اگر یک ستاره ابرغول^۱ در شعاع ده سال نوری اطرافت وجود داشته باشد، همه چیز به هم می‌ریزد. حتی مطمئن نیستم که از کامپیوتر درست استفاده کرده‌ام یا نه.»

«اما اگر اشتباه کرده باشی چطور می‌شود؟»

«شاید به فاصله‌ای بیش از حد نزدیک به خورشید لینگن وارد فضای عادی شویم.»

آرتمیسیا کمی فکر کرد و سپس گفت، «نمی‌دانی چقدر خیالم را راحت کردی.»

«یعنی بعد از گفتن همه این حرفها؟»

۱ - Supergiants ستارگانی با نورانیت بسیار زیاد (بین ده هزار تا یک میلیون برابر نورانیت خورشید) و چگالی کم، که شعاعی بالغ بر صدها برابر خورشید زمین دارند.م.

«البته. وقتی توی تختم خوابیده بودم و فکر آن همه فضای خالی دور و اطرافم را می کردم، تنها احساسی که به من دست می داد، درماندگی و تنهایی و سرگستگی بود. ولی حالا می دانم که بالاخره به جایی می رویم و فضای خالی زیر کنترل ما است.»

بایرون خشنود بود و راضی. این دختر چقدر با آرتمیسیا قبلی تفاوت داشت. «من هیچ خبر نداشتم که فضا زیر کنترل ما است —»

آرتمیسیا حرفش را برید. «نه، همین طور است. من می دانم که تو می توانی کشتی را کنترل کنی.»

و بایرون پیش خود گفت، کسی چه می داند، شاید هم بتوانم.

آرتمیسیا دو زانو روی پاهای عربان و بلندش نشسته بود و به او نگاه می کرد. تنها لباس خواب نازکی به تن داشت، اما پیدا بود که متوجه این موضوع نیست؛ هر چند که به عکس او بایرون کاملاً متوجه بود.

آرتمیسیا گفت، «روی تختم احساس خیلی عجیب و بدی داشتم، تقریباً مثل این بود که روی هوا شناورم. این یکی از چیزهایی بود که مرا می ترساند. هر بار که غلت می زدم، به هوا پرت می شدم و بعد آرام پایین می افتادم، انگار فترهایی در هوا بود که مرا به پایین پس می زد.»

«توی تخت بالایی که نخوابیده بودی، هان؟»

«چرا. توی تختهای پایینی وقتی به بالا نگاه می کردم، به فاصله پانزده سانتی متری بالای سرم یک تشک بود و به همین خاطر احساس خفقان به من دست می داد.»

بایرون خندید. «خوب، پس معلوم شد چرا. جهت نیروی گرانش کشتی به طرف کف آن است و با دور شدن از آن از

قدرتش کاسته می‌شود. روی تخت بالایی چیزی در حدود ده یا پانزده کیلو سبکتر از روی کف سفینه بوده‌ای. تا به حال سوار یک کشتی مسافری شده‌ای؟ یک کشتی مسافری واقعاً بزرگ؟»
 «فقط یک دفعه؛ پارسال، وقتی که همراه پدر از تیران دیدن می‌کردیم.»

«خوب پس. در سفینه‌های مسافری، گرانش را در تمامی قسمت‌ها به طرف جدارهٔ خارجی کشتی متوجه می‌کنند تا محور طولی کشتی همیشه به طرف «بالا» باشد، بنابراین فرقی نمی‌کند که در کجای کشتی باشی. برای همین است که موتورهای آن سفینه‌ها را در داخل یک استوانه، که در طول محور طولی کشیده است، پشت سر هم ردیف می‌کنند. و هیچ گرانشی در آن جا وجود ندارد.»

«حتماً ایجاد گرانش مصنوعی کلی انرژی مصرف می‌کند.»
 «آن قدر که می‌شود یک شهر کوچک را با آن روشن کرد.»
 «خطر تمام شدن سوخت که برایمان وجود ندارد، مگر نه؟»
 «نگران این یکی نباش. سوخت کشتیها از طریق تبدیل کامل ماده به انرژی تأمین می‌شود. سوخت آخرین چیزی است که تمام می‌شود؛ قبل از آن، جدارهٔ خارجی کشتی از بین می‌رود.»

آرتمیسیا رو در روی او نشسته بود. متوجه شد که آرایش صورتش پاک شده و فکر می‌کرد چطور این کار را کرده است؛ احتمالاً با یک دستمال و کمی از آب آشامیدنی. با این حال هیچ نقصانی در او دیده نمی‌شد، زیرا پوست روشن و سفیدش در برابر گیسوان و چشمان سیاه او کمال بیشتر و شگفت‌انگیزتری یافته بود. بایرون اندیشید، این چشمها چقدر گیرا هستند.

سکوت بیش از حد طول کشید. بایرون با عجله گفت، «شما

خیلی سفر نمی کنید، نه؟ منظورم این است که تو فقط یک بار سوار کشتی شده ای؟»

دختر سری تکان داد. «فقط همان یک بار. اگر به تیران نرفته بودیم، آن پیشکار کشیف درباری هرگز مرا نمی دید و - اصلاً حرفش را هم نمی خواهم بزنم.»

بایرون کمی صبر کرد تا این حالت مرتفع شود، سپس گفت، «معمولاً این طوری است؟ منظورم نرفتن به سفر است.»

«متأسفانه، بله. پدر همیشه در حال سفرهای تشریفاتی و دولتی است، مثل افتتاح نمایشگاههای کشاورزی یا زدن اولین کلنگ یک بنا و معمولاً یک سخنرانی می کند - که البته متنش را آراتاپ نوشته. اما ما هر چه بیشتر در کاخ بمانیم تیرانی خوشحالتتر می شود. طفلک گیلبرت! تنها دفعه ای که پایش را از رودیا بیرون گذاشته، برای شرکت در مراسم تاجگذاری خان و به عنوان نماینده پدر بوده. دیگر هرگز اجازه ندادند سوار یک کشتی بشود.»

دختر چشمانش را به زیر انداخته بود و با حواس پرتی پارچه سرآستین لباس بایرون را تا می کرد. بعد گفت، «بایرون.»

بایرون نخست کمی لکنت گرفت، اما بالاخره حرفش را زد «بله - آرتا؟»

«فکر می کنی داستان عمو گیل حقیقت داشت؟»

«یعنی تو فکر می کنی اینها را از خودش ساخته بود؟ او سالها درباره تیرانی فکر کرده و هرگز هم نتوانسته کاری انجام بدهد، البته به جز سرهم کردن باریکه های جاسوسی و خبرگیری، که خودش هم خوب می داند یک اسباب بازی بیشتر نیست. شاید اینها را در عالم خیال برای خودش ساخته، و پس از سالها و به تدریج

خودش هم آنها را باور کرده. می‌دانی من هم او را می‌شناسم.»
 «شاید، ولی بیا کمی به حرفش گوش کنیم. به هر حال
 تالینگن که می‌توانیم برویم.»

اکنون این دو خیلی به هم نزدیک شده بودند. بایرون
 می‌توانست دست دراز کند و او را لمس نماید، و حتی او را در
 آغوش بگیرد.

و همین کار را هم کرد.

این سفسطه‌ای تمام عیار بود، به نظر بایرون هیچ اتفاقی روی
 نداده بود که این نتیجه منطقی‌اش باشد. یک لحظه قبل درباره
 جهش و گرانش و گیلبرت حرف می‌زدند و لحظه‌ای بعد آرتمیسیا
 چون حریری نرم و سبک در میان بازوانش غنوده بود. از دید
 بایرون چنان مقدماتی، نباید به چنین نتیجه‌ای می‌رسید.

اول می‌خواست عذرخواهی کند و تمام آن حرکات احمقانه
 پوزشخواهی را یکایک انجام دهد، اما هنگامی که خود را کمی
 عقب کشید تا حرف بزند، دختر هیچ کوششی برای فرار نکرد،
 بلکه سرش را در میان گودی بازو و ساعد او قرار داد. و چشمانش
 همچنان بسته بود.

بایرون چیزی نگفت، اما دوباره او را آرام و با دقت در
 آغوش کشید. در آن لحظه این بهترین کاری بود که می‌توانست
 انجام دهد.

سرانجام آرتمیسیا با لحنی خوابزده گفت، «گرسه نیستی؟
 کمی از آن غذای فشرده برایت می‌آورم و گرمش می‌کنم. بعد اگر
 خواستی بخوابی، همین جا می‌مانم و به جای تو کشیک می‌دهم. و
 - بهتر است یک لباس دیگر هم تنم کنم.»

دختر چرخید و داشت از در بیرون می‌رفت. «این غذای فشرده

بعد از آن که عادت کردی، خیلی هم خوش طعم است. متشکرم که آن را خریدی.»

این جمله آخر، به ترتیبی، سمبلی از پیمان صلح امضاء شده بین این دو نفر بود.

ساعتها بعد، وقتی گیلبرت وارد اتاق کنترل شد و آن دو را گرم گفتگویی ابلهانه یافت، هیچ ابراز شگفتی نکرد. حتی وقتی متوجه شد که بازوی بایرون دور کمر برادرزاده اش حلقه شده، حرفی نزد. وی گفت، «جهش را کی انجام می دهیم، بایرون؟»
بایرون پاسخ داد، «تا نیم ساعت دیگر.»
نیم ساعت گذشت؛ کنترلها تنظیم شدند؛ گفتگو کمتر شد و سرانجام به کلی متوقف گردید.

رأس زمان مقرر، بایرون نفس عمیقی کشید و اهرمی را به طور کامل از چپ به راست برد. این جهش، مانند جهش در کشتی مسافری نبود. ریمورسلس کوچکتر بود و در نتیجه جهش پر تکان تری داشت. سر بایرون گیج رفت و برای کسری از ثانیه همه چیز به رعشه افتاد. و سپس دوباره آرام و ساکن شدند.

ستارگان روی پرده نمایش، دگرگون شده و تغییر کرده بودند. بایرون کشتی را چرخاند، طوری که تصویر ستارگان تغییر کرد و هر ستاره چون قوسی روشن و ثابت نمودار شد. سرانجام ستاره ای درشت و تابناک به رنگ سفید پدیدار شد. یک کره کوچک بود، اخگری سوزان و تابنده. بایرون همان جا نگه داشت، سفینه را پیش از ناپدید شدن دوباره ستاره ثابت کرد و تلسکوپ را به سوی آن چرخاند و در همان حال ملحقات طیفنمایی تلسکوپ را تیز به کار انداخت.

دوباره به تقویم نجومی رجوع کرد و ستون زیر عنوان «مختصات ظیفی» را جستجو نمود. سپس از صندلی خلبان بیرون آمد و گفت، «هنوز خیلی دور است. مجبورم آرام آرام به آن نزدیک شوم. اما به هر حال، ستاره روبرویی لینگن است.»
این نخستین جهشی بود که انجام می داد و خوشبختانه موفقیت آمیز بود.

دوازده: حاکم می آید

حاکم لینگن درباره این مسأله تأمل کرد، اما چهره خونسرد و تعلیم دیده اش تحت تأثیر این افکار واکنش چندانی نشان نمی داد. وی گفت، «و تو چهل و هشت ساعت صبر کردی تا به من بگویی.»

ریزت شجاعانه گفت، «دلیلی نداشت که زودتر از این به شما بگویم. اگر بخواهیم هر موضوع کوچکی را برای شما بازگو کنیم، زندگیتان خیلی سخت می شود. حالا به شما می گویم، چون هنوز هم چیزی از آن نمی فهمیم. این وضع خیلی غریب است و در موقعیت فعلی ما جایی برای غرایب نیست.»

«باز هم موضوع را تعریف کن، می خواهم دوباره بشنوم.»
حاکم یک پایش را روی لبه قفل پنجره پر نور گذاشت و فکورانه مشغول تماشای مناظر بیرون شد. این پنجره، شاید نمودار غریبترین پدیده ها در معماری لینگن بود. این یک پنجره با اندازه ای معمولی بود، که در انتهای یک فرورفتگی دو و نیم متری

که به تدریج تنگ و به پنجره ختم می‌شد، قرار گرفته بود. پنجره کاملاً صاف و روشن، بسیار ضخیم و به دقت خمیده بود؛ بیشتر یک عدسی بود تا پنجره و از همه جهات نور را به طرف داخل هدایت می‌کرد، به ترتیبی که مانند یک چشم دورنمایی-گسترده، اقامینیاتوری، را مجسم می‌ساخت.

از هر پنجره‌ای در عمارت حاکم‌نشین، چشم‌اندازی وسیع دیده می‌شد که نیمی از افق را از سمت الرأس تا سمت‌القدم در بر می‌گرفت. در کنار لبه‌ها اعوجاج و اختلالهای ریز به تدریج افزایش می‌یافت، ولی این نیز خود به حلاوت تصاویر می‌افزود؛ مانند حرکات ریز و سطحی در شهر یا پرواز کند و منحنی‌وار جو پیمایهای هلالی‌شکل از روی فرودگاه. انسان چنان به این تصاویر عادت می‌کرد که با باز کردن قفل پنجره، دیدن واقعیت‌عریان و مسطح غیر طبیعی می‌نمود. و هنگامی که بر اثر تابش مستقیم آفتاب، این عدسیها نور و گرمایی تحمل‌ناپذیر را به درون می‌تابانند، به جای باز کردن آنها، خودبه‌خود و بر اثر تغییر مشخصات قطبیدگی شیشه، کدر می‌شدند.

مطمئناً این نظریه، که معماری یک سیاره را بازتابی از موقعیت مکانی آن در کهکشان می‌دانست، در لینگن و پنجره‌هایش جنبه عملی یافته بود.

لینگن نیز مانند پنجره‌هایش کوچک بود، اما چشم‌اندازی دیدنی‌ارزانه می‌داد. این یک «دولت - سیاره»^۱ کهکشانی بود که

۱- "Planet-State" مؤلف کتاب، این اصطلاح را به قیاس از اصطلاح City-State (دولت - شهر)های یونانی، مانند آتن و اسپارت و Nation-State (ملت - کشور یا دولتهای ملی) امروزی ساخته است و منظور از آن هر واحد مستقل سیاسی در میان سایر واحدهای هم‌شان است.م.

دیرزمانی پیش، از مراحل توسعه اقتصادی و سیاسی گذر کرده بود. در حالی که اغلب واحدهای سیاسی کهکشان از مجموعه‌ای از منظومه‌های ستاره‌ای تشکیل شده بودند، لینگن برای قرن‌ها بی تحول باقی مانده بود - یعنی یک جهان مسکونی یگانه و تنها. اما این موجب نمی‌شد که لینگن ثروتمند نگردد. در حقیقت هیچ کس صفتی جز توانگری را برازنده آن نمی‌دانست.

بر آورد این که یک جهان ممکن است در جایی واقع باشد که شاید مسیرهای جهش متعددی از آن به عنوان مرکز محوری میان راه استفاده کننده، یا حتی ناچار باشند به دلیل مصالح بهینه اقتصادی حتماً این کار را بکنند، کار مشکلی است. زیرا این امر بستگی زیادی به الگوی توسعه این منطقه از فضا دارد. در این جا مسائلی از قبیل توزیع طبیعی سیارات قابل سکونت، ترتیب زمانی مستعمره شدن و توسعه یافتن آنها، و نوع نظام اقتصادی حاکم بر آنها مطرح است.

لینگن ارزشهای خود را خیلی زود کشف کرد، و این نقطه عطف بزرگی در تاریخ آن شا. افزون بر داشتن یک موقعیت استراتژیک واقعی، توان بهره‌برداری و استفاده از این موقعیت نیز کمال اهمیت را دارد. لینگن شروع به اشغال و تصرف سیار کهبانی نمود که نه منابعی برای استخراج داشتند و نه توان لازم برای ایجاد مهاجرنشینهای مستقل، بلکه در عوض می‌توانستند به حفظ انحصار تجاری لینگن کمک شایانی بکنند. آنها روی این پاره سنگها، ایستگاههای تعمیراتی - خدماتی بنا کردند. هر چه که یک کشتی لازم داشت، از لوازم یدکی موتورهای فرا اتمی گرفته تا نوار فیلمهای جدید، همه چیز در آن جا یافت می‌شد. ایستگاهها به تدریج به مکانهای تجاری غول‌آسایی بدل شدند. از تمامی

سلطنت نشینهای سحابی، پوست، مواد معدنی، غله، گوشت و الوار وارد می‌شد و از سلطنت نشینهای داخلی کهکشان، ماشین‌آلات، ابزارآلات، سازه و وسایل پزشکی و دارویی، و محصولات ساخته شده و مصرفی در همه شکل به آن‌جا سرازیر می‌گشت.

بدین سان، لینگن نیز چون پنجره‌هایش، بر تمامی جزئیات کهکشان اشراف داشت. سیاره‌ای تنها بود، اما به خوبی گذران می‌کرد.

حاکم بی‌آن‌که چشم از پنجره برگیرد، گفت، «از سفینه پستی شروع کن، ریزت. اولین بار کجا آن رزمناو را دیده بود؟»
«در فاصله صد و پنجاه هزار کیلومتری لینگن. مختصات دقیقش اهمیت چندانی ندارد. از آن‌ها بعد تحت نظر بوده‌اند. مسأله این‌جاست که حتی آن موقع هم، رزمناو تیرانیایی در مدار سیاره بوده.»

«انگار که خیال فرود آمدن نداشته باشند، بلکه در عوض منتظر چیزی باشد، هان؟»
«بله.»

«نمی‌توانی بگویی چه مدت است که منتظرند؟»
«متأسفانه غیر ممکن است. هیچ‌کس دیگری آنها را ندیده. ما به دقت بررسی کردیم.»

حاکم گفت، «بسیار خوب. فعلاً کاری به کارش نداریم. آنها کشتی پست را متوقف کرده‌اند، که این دخالت در امور پستی و نقض آشکار مفاد عهدنامه ما با تیران است.»

«من شک دارم که آنها مال تیرانی باشند. حرکات تردید آمیزشان بیشتر به مجرمین یا زندانیهای فراری می‌ماند.»
«منظورت افراد داخل رزمناو تیرانیایی است؟ البته شاید

بخواهند این طور وانمود کنند تا ما هم این طور باور کنیم. به هر حال تنها حرکت علنی آنها این بوده که بخواهند پیامی را مستقیم به دست من برسانید.»

«مستقیم به دست حاکم، درست است.»

«و نه هیچ چیز دیگر؟»

«هیچ چیز.»

«به هیچ وجه وارد کشتی پست نشده‌اند؟»

«تمامی تماسها از طریق صفحه تصویر بوده. کپسول پستی از فاصله سه کیلومتری به فضا پرتاب شده و تور کشتی پست آن را گرفته است.»

«تماس تصویری بوده یا فقط صوتی؟»

«تصویری و کامل. چند نفری که تصویر او را دیده‌اند، او را مردی جوان با «تباری اشرافی» توصیف کرده‌اند. ولی من تفسیرش را نمی‌دانم.»

مشت حاکم به آهستگی گره شد. «واقعاً؟ هیچ عکسی از صورتش گرفته نشده؟ خیلی اشتباه کرده‌اند.»

«متأسفانه ناخدای سفینه پستی، هیچ دلیلی حاکی از اهمیت انجام چنین کاری در دست نداشته است. اگر اساساً اهمیت داشته باشد! شما چیزی از این ماجراها فهمیدید، قربان؟»

حاکم این پرسش را بی پاسخ گذاشت. «پیام همین است؟»
 «دقیقاً. پیامی بزرگ، اما یک کلمه‌ای، که باید مستقیماً به شما می‌رساندم؛ کاری که البته انجام ندادیم. به سادگی می‌توانست یک کپسول حاوی بمب هسته‌ای باشد. پیش از این، افراد زیادی به این ترتیب کشته شده‌اند.»

حاکم گفت «بله، حکام زیادی هم همین طور. فقط کلمه

گیلبرت؛ یک کلمه، گیلبرت.»

حاکم آرامش و بی تفاوتی خود را همچنان حفظ کرده بود، اما نوعی بدگمانی و عدم اطمینان در وجودش رخنه می کرد و او به هیچ وجه عدم اطمینان و یقین را دوست نداشت. وی از چیزی که تنگنایی را در پیش چشمش نمایان کند، خوشش نمی آمد. یک حاکم نباید به چیزی محدود باشد و او نیز در لینگن محدودیتی، جز محدودیتهای حقوق طبیعی، برای خود نمی شناخت.

لینگن در روزگار آغازین حیات خود، تحت فرمان دودمانی از شاهزادگان تاجر پیشه بود و حاکم نداشت. خانواده هایی که برای نخستین بار دست به تأسیس ایستگاهها تعمیراتی - خدماتی برون سیاره ای زدند، اشراف دولتی بودند. آنها املاک بزرگی نداشتند و در نتیجه قادر به رقابت با موقعیت اجتماعی حشمدارها و تیلودارهای بزرگ جهانهای همسایه نبودند. اما ثروت زیادی به شکل وجوه نقد داشتند که می توانست همه آن حشمدارها و تیلودارها را بخرد و بفروشد؛ همان طور که در برخی معامله های کلان، گاهی این کار را می کردند.

بدین سان، سرنوشت محتوم تمامی سیاراتی که به این شکل اداره و تدبیر (یا شاید سؤتدبیر) می شدند، بر سر لینگن نیز نازل شد. توازن قدرت، از خانواده ای به خانواده ای دیگر متمایل و جابه جا می گردید. و گروهها متفاوت یکی پس از دیگری به تبعید می رفتند. دسیسه ها و کودتاها داخلی چنان مزمن بودند، که لینگن بر خلاف دیکتاتوری رودیا، که نمونه مجسم و برتر ثبات و توسعه منظم در این بخش بود، به معروف ترین مثال برای بی نظمی و آشوب بدل شده بود. ضرب المثل «دمدمی مزاج تر از لینگن» زبانزد مردم بود.

با داوری از روی نشانه‌های موجود، هیچ شبهه‌ای در نتیجه این اوضاع وجود نداشت. با یکپارچه شدن دولتهای سیارات همسایه در ضمن گروههایی از دولتها و قدرتمندتر شدن آنها، درگیریهای داخلی لینگن روزبه‌روز پر هزینه‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. سرانجام، عامه مردم حاضر شده بودند که با کمال میل هر قیمتی را برای یک آرامش فراگیر بپردازند. بنابراین به بهای از دست دادن اندکی آزادی، نظام توانگر سالاری خود را با نظام استبداد فردی معامله کردند. قدرت جمع در یک نفر متمرکز شد، اما یک نفری که اغلب با مردم دوستانه رفتار می‌کرد تا از وزنه جمعیت برای کنترل تاجرانی که هرگز سر به اطاعت خم نکرده بودند، سود جوید.

تحت فرمانروایی حکومت استبدادی، لینگن بر ثروت و توان خود افزود. حتی تیرانی نیز که سی سال پیش و در اوج قدرتش به آن تاخته بود، ناچار متوقف شده بود. تیرانیها شکست نخوردند، اما متوقف شدند. بهت ناشی از این امر، تأثیری دائمی بر جای گذارد. پس از هجوم به لینگن، تیرانی حتی یک سیاره را هم نتوانسته بود تصرف کند.

دیگر سیارات سلطنت نشینهای سحابی، خراجگزاران علنی تیرانی بودند. اما لینگن، یک دولت هم‌پیمان بود، یعنی در ثنوری دولتی «متحد» و برابر با تیران که حقوقش مطابق مفاد عهدنامه اتحاد محترم شمرده می‌شد.

حاکم، اما، گول موقعیت و ثنوری را نمی‌خورد. شاید میهن پرستان افراطی سیاره خود را غرق در ناز و نعمت و آزاد می‌دیدند، ولی حاکم می‌دانست خطر تیرانی در طی یک نسل گذشته درست پشت درشان است. به همین نزدیکی و نه دورتر.

درست پشت در.

و شاید اینک برای تمام کردن کار محاصره و تصرف - که آن همه به تأخیر افتاده بود - به سرعت پا پیش گذاشته‌اند. حتماً اشتباهی از او سرزده و فرصتی را که منتظرش بودند در اختیارشان گذارده است. سازمانی را که وی پدید آورده بود، هر چند بی کفایت و کم اثر، برای هرگونه عملیات تنبیهی که تیرانی تمایل به اجرای آن داشته باشد، بهانه کافی فراهم می‌آورد. لینگن از لحاظ حقوقی خطا کار بود.

آیا این رزمناو طلایه‌دار نیروهای مهاجم و تصرف کننده لینگن بود؟

حاکم گفت، «برای آن کشتی مراقب گذاشته‌اید؟»

«گفتم که تحت نظر است. دو فروند از بارکشهایمان» - ریزت لبخندی با یک طرف دهان زد - «در فاصله‌ای مناسب با برد جرم‌سنج، از آن کشتی قرار دارند.»

«خوب، نظر خودت چیست؟»

«نمی‌دانم. تنها گیلبرتی که می‌شناسم و اسم تنه‌ایش اعتباری دارد، گیلبرت هنریاد از رودیا است. شما ارتباطی با او داشته‌اید؟»

حاکم پاسخ داد، «در آخرین دیدارم از رودیا، او را دیدم.»

«حتماً چیزی که به او نگفتید؟»

«به هیچ وجه.»

چشمان ریزت تنگ شد. «فکر می‌کردم مبادا کمی بی احتیاطی کرده باشید؛ چون این گیلبرت هم همان قدر در مورد تیرانیها بی احتیاطی می‌کند - این روزها، هنریادها به توسری خورهای معروفی تبدیل شده‌اند - و در نتیجه ممکن است از این شیوه برای به دام انداختن شما استفاده کنند و شما خودتان را

لو بدهید.»

«فکر نمی‌کنم. این موضوع در موقعیت عجیبی پیش آمده. من برای یک سال و اندی از لینگن دور بودم. هفته پیش رسیدم و تا چند روز دیگر هم دوباره می‌روم. این پیغام درست وقتی به من رسیده که در موقعیتی هستم که می‌شود به من دسترسی داشت.»

«تصور نمی‌کنید تصادفی باشد؟»

«من به تصادف اعتقاد ندارم. و فهمیدن آن فقط یک راه دارد. شخصاً برای دیدن کشتی خواهم رفت. تنها.»

«غیر ممکن است، قربان،» ریزت شگفت زده بود. او زخمی کوچک و ناموزون درست بالای شقیقه راستش داشت، که اینک ناگهان سرخ رنگ شده بود.

حاکم با لحنی عاری از احساس گفت، «تو مرا منع می‌کنی؟»

اما حاکم او بود، در نتیجه ریزت سرش را پایین انداخت و گفت، «هر طور میل شماست، قربان.»

در داخل ریمورسلس انتظار طولانی به تدریج ناخوشایند می‌شد. دو روز بود که از مدارشان جنب نخورده بودند.

گیلبرت با تمرکزی خستگی‌ناپذیر کنترلها را تماشا می‌کرد. صدایش کمی عصبی بود. «فکر نمی‌کنی حرکت کرده باشند؟»

بایرون نگاهی به بالا انداخت. وی مشغول ریش تراشیدن بود و داشت یک اسپری خورنده تیرانیایی را با وسواس به کار می‌برد.

او گفت، «نه، حرکت نمی‌کنند. چرا باید حرکت کنند؟ آنها مراقب ما هستند و به کارشان ادامه خواهند داد.»

بایرون حواسش را روی قسمت مشکل پشت لب متمرکز

ساخت و با چشیدن طعم ترش اسپری روی زبانش، با بی طاقتی چهره در هم کشید. یک تیرانیایی قادر بود با وقاری شاهانه و مثال زدنی از این اسپری استفاده کند. بی گمان این سریعترین و تمیزترین روش اصلاح غیر دائمی موجود بود - البته نه در دست یک ناشی. اساس این روش در پاشیده شدن مایعی تراشده به شکل قطرات بی نهایت ریز بود که موها را از ته می زد، بی آن که آسیبی به پوست برساند. مطمئناً پوست فشاری بیش از فشار اندک چیزی مانند جریان هوا، حس نمی کرد.

لیکن، بایرون از این موضوع دلچرکین بود. قصه، یا داستان، یا واقعیت (هر چه که بود) آمار بالای سرطان صورت نزد تیرانیها، نسبت به سایر گروههای قومی، زبانزد همگان بود و برخی آن را به این اسپری ریشتراش نسبت می دادند. بایرون برای اولین بار می اندیشید که آیا بهتر نیست برای همیشه صورتش را از موی پاک کنند. در بعضی قسمتهای کهکشانش این رویه کاملاً مرسوم بود. ولی این فکر را کنار گذاشت. ممکن بود همین فردا مد عوض شود و سیل یا ریش مد شود.

بایرون در حال واری کردن صورتش در آینه، فکر می کرد که اگر موهای بغل گوشش را تا زیر استخوان فک بلند کند چه قیافه ای خواهد یافت. در این موقع آرتمیسیا از آستانه در گفت، «فکر کردم می خواهی بخوابی.»

وی گفت، «خوابم را کردم و بعد بیدار شدم.» نگاهی به دختر انداخت و لبخند زد.

آرتمیسیا دستش را روی گونه او گذاشت و با انگشت، آرام روی آن زد. «خوب صاف و نرم است. هجده ساله بنظر می رسی.»
وی انگشتان دختر را به سوی لبش برد، و گفت، «گول این

چیزها را نخور.»

دختر گفت، «هنوز مراقبان هستند؟»

«بله، تحت نظریم. فکر نمی‌کنی چنین موقعیتهایی که فقط

باید بشینی و از نگرانی خودخوری کنی، خیلی کسالت‌آورند؟»

«به نظر من که این موقعیت هیچ کسالت‌آور نیست.»

«اما تو داری درباره جنبه‌های دیگر آن فکر می‌کنی، آرتا.»

«خوب، پس چرا از آنها رد نمی‌شویم و مستقیم روی لینگن

فرود نمی‌آییم؟»

«این را هم در نظر گرفتیم. گمان نمی‌کنم برای استقبال از

چنین خطری آمادگی داشته باشیم. تا وقتی که ذخیرهٔ آلمان کفاف

بدهد، می‌توانیم صبر کنیم.»

گیلبرت با صدای بلند گفت، «گفتم که حرکت کرده‌اند.»

بایرون به طرف صفحه کنترل رفت و روی اعداد جرم سنج

دقیق شد. رو به گیلبرت کرد و گفت، «شاید حق با تو باشد.»

یکی دو دقیقه سرش را توی محاسبه‌گر فرو کرد و به صفحه

نمایش آن زل زد.

«نه، آن دو کشتی نسبت به ما حرکتی انجام نداده‌اند،

گیلبرت. چیزی که جرم‌سنج را تغییر داده، ورود یک کشتی سوم

است. تا جایی که من فهمیدم هشت هزار کیلومتر با ما فاصله دارد

و در صورتی که قاعدهٔ جهت حرکت عقربه‌های ساعت و خلاف

حرکت عقربه‌های ساعت را درست متوجه شده باشم در حدود ۴۶

درجه θ و ۱۹۲ درجه ϕ از خط کشتی - سیاره انحراف دارد. در غیر

این صورت، ارقام به ترتیب ۳۱۴ و ۱۶۸ درجه خواهند شد.»

مکشی کرد تا ارقام بیشتری از محاسبه‌گر بگیرد. «فکر

می‌کنم به ما نزدیک می‌شوند. یک کشتی کوچک است. فکر

می کنی بتوانی با آنها تماس بگیری، گیلبرت؟»

گیلبرت پاسخ داد. «سمی ام را می کنم.»

«بسیار خوب. اما تصویری در کار نباشد. بگذار تا وقتی نفهمیدیم چه کسی سراغمان آمده، فقط ارتباط صوتی داشته باشیم.»
تماشای گیلبرت در حال کار با کنترل‌های رادیوی معمولی سفینه، شگفت‌انگیز بود. یقیناً او استعدادی ذاتی برای این کار داشت. برقراری تماس با یک نقطه تنها در فضا، از طریق یک باریکه متمرکز رادیویی، فرایندی بود که تکمیل آن خیلی کم از اطلاعات صفحه کنترل کشتی کمک می گرفت. او از فاصله کشتی، که می توانست خطایی بالغ بر به اضافه یا منهای صد کیلومتر داشته باشد، تنها تصویری مبهم در دست داشت. او دو زاویه نیز در اختیار داشت که یک یا هر دو آنها ممکن بود پنج یا شش درجه، در هر راستایی، انحراف داشته باشند.

به این ترتیب، حجمی بالغ بر پانزده میلیون کیلومتر مکعب در دست بود که امکان داشت کشتی در محدوده آن باشد. از این پس همه چیز بر عهده فرد کاربر و باریکه امواج رادیویی بود که به میله ای می مانست با سطح مقطع حداکثر یک کیلومتر، در آخرین برد مفید خود. می گفتند یک کاربر خبره، می تواند با احساس کنترلها بگوید که پرتو باریکه از چه فاصله ای با هدف عبور کرده است. البته از دید علمی چنین نظریه ای مردود و بی معنا می نمود، اما اغلب به نظر می رسید که هیچ توضیح دیگری برای این پدیده ممکن نیست.

در کمتر از ده دقیقه، سنجشگر فعالیت رادیو شروع به پربدن کرد و ریمورسلس شروع به ارسال و دریافت امواج نمود.
در طی ده دقیقه پس از آن، بایرون به راحتی به پشتی صندلی

تکیه داد و اعلام کرد، «آنها می‌خواهند یک نفر را به کشتی ما بفرستند.»

«باید راهش بدهیم؟»

«چرا ندهیم؟ فقط یک نفر است. ما مسلحیم.»

«ولی اگر بگذاریم کشتی آنها زیاد به ما نزدیک شود؟»

«ما یک رزمنده تیرانی هستیم، آرتا. قدرت آتش ما نسبت به

آنها پنج به سه است، ولو این که اینها بهترین کشتیهای جنگی لینگن باشند. مفاد آن عهدنامه کذایی دست و پای آنها را بسته و

به علاوه ما پنج شکافندکالیبر سنگین هم داریم.»

آرتمیسیا گفت، «می‌دانی چگونه باید از شکافنده‌های تیرانی

استفاده کنی؟ من خبر نداشتم که بلدی.»

بایرون هیچ دوست نداشت این لحن ستایش‌آمیز را ناکام

بگذارد، اما گفت، «متأسفانه نمی‌دانم. لاقلاً فعلاً نمی‌دانم ولی

می‌دانی، کشتی لینگنی که این را نمی‌داند.»

نیم ساعت بعد یک کشتی روی پرده نماش پدیدار شد. کشتی

کوناه و کلفتی بود که چهار بال دوتایی داشت، چنان که به طور

مداوم بتوان برای پروازهای درون جوی نیز از آن سود برد.

گیلبرت به محض دیدن آن از پشت تلسکوپ، فریادی از

شادی کشید. «این قایق حاکم است.» خنده به تمامی صورتش

چین انداخته بود. «قایق شخصی خودش است. من مطمئنم. نگفتم

صرف اسم بردن از من مذهب‌ترین راه برای جلب توجه اوست.»

عملیات کاهش شتاب و تطبیق سرعت کشتی لینگنی، مدتی

وقت گرفت و سپس بی‌حرکت در پرده نمایش باقی ماند.

صدای نازکی از گیرنده برخاست. «برای ورود آماده‌اید؟»

بایرون مختصر گفت، «آماده‌ایم! فقط یک نفر.»

پاسخ رسید. «یک نفر.»

مثل ماری بود که چمبیرش را باز می‌کند. طناب فلزپوش چون نیزه‌ای از طرف سفینه‌لینگنی به سوی آنها پرتاب شد. ضخامت آن در پرده نمایش بیشتر و بیشتر شد و استوانه مغناطیسی انتهای آن نزدیکتر و بزرگتر گردید. با نزدیکتر شدن آن، به سمت گوشه تصویر متمایل شد و سپس کاملاً به همان سو منحرف گردید.

صدای برخورد آن با بدنه، بانگ گنگ و لرزان را پدید آورد. وزنه مغناطیسی متصل شده و ریسمان تار عنکبوتی، به عکس معمول، تحت تأثیر وزن خود شکم نداده بود، بلکه تمامی پیچ و تابهای پدید آمده در زمان برخورد را حفظ کرده بود و این تابها به سان واحدهایی مجزا و تحت اثر لختی، آهسته و آرام به پیش می‌آمدند.

کشتی لینگنی به سادگی و با دقت کمی عقب کشید و طناب راست شد. سپس ریسمان سخت و ظریف در فضا معلق ماند. تا دوردستها در فضا کشیده شده بود و انتهای آن تقریباً از نظر ناپدید می‌شد. با ظرافتی باور نکردنی، در زیر نور خورشید لینگن می‌درخشید.

بایرون تلسکوپ را به کار انداخت. کشتی در میدان دید پرده نمایش چندین برابر بزرگتر شد، به گونه‌ای که ابتدای آن خط رابط یک کیلومتری بین دو کشتی و پیکر کوچکی که راه رسیدن به آنها را با تاب خوردن از طناب تازه آغاز کرده بود، به خوبی هویدا بود.

شیوه معمول رفت و آمد بین کشتیها، این نبود. عموماً دو کشتی با مانورهای خود را به نزدیکی یکدیگر می‌رساندند، به

ترتیبی که هوابندهای قابل اتساع دو طرف به هم رسیده و تحت تأثیر میدانهای شدید مغناطیسی در هم فرو روند. بدین سان تونلی در فضا پدید می‌آید که دو کشتی را به هم متصل می‌ساخت و افراد می‌توانستند بدون هیچ پوشش محافظتی‌ای، اضافه بر آنچه در کشتی به تن داشتند، در آن آمد و شد کنند. اما طبیعتاً این شکل از رفت و آمد نیازمند یک اعتماد دو جانبه بود.

اما با طناب، باید از لباس فضایی استفاده می‌شد. لباس این لینگنی که به سوی آنها می‌آمد، ورم کرده، مانند یک شبکه فلزی آماس کرده بود که مفاصل آن برای حرکت نیاز به تلاش عضلانی زیادی داشت. حتی از این فاصله هم بایرون می‌دید که تنها با حرکت سریع و شدید بازوهاست که مفاصل لباس تغییر مکان می‌دهند و هیئت جدیدی به خود می‌گیرند.

سرعت دو کشتی می‌باید به دقت با هم منطبق می‌شد. یک شتابگیری ندانسته یا از سر بی‌مبالاتی از سوی هر یک از طرفین، ریسمان را پاره می‌کرد و مسافر بین راه را با سرعت اولیه‌ای ناشی از پاره شدن طناب به چنگال گرانش قدرتمند خورشید دور دست می‌انداخت - در حالی که نه اصطکاک و نه مانعی برای متوقف کردن او وجود نداشت.

این لینگنی، با اعتماد به نفس و با سرعت پیش می‌آمد. وقتی که نزدیکتر شد، معلوم شد که این حرکت چیزی مثل یک تاب خوردن ساده هم نیست. هر بار که ماهیچه‌های دست جلویی منقبض می‌شد، او را به جلو می‌کشید و وی اجازه می‌داد که چندمتری را آزادانه به پیش برود و سپس دست دیگرش، برای حرکت بعدی، دوباره طناب را می‌گرفت.

در واقع این نوعی تاب بازی در فضا بود و فضاانورد گیبونی فلزی و براق.

آرتمیسیا پرسید، «اگر نتواند طناب را بگیرد چه؟»
بایرون گفت، «خیلی ماهرتر از اینها به نظر می‌رسد. اما اگر هم نتوانست، هنوز در زیر نور آفتاب پیداست. دوباره او را پیدا و سوار می‌کنیم.»

اینک، فضاانورد لینگنی نزدیک شده بود. از میدان دید پرده نمایش نیز خارج شد. در عرض پنج ثانیه صدای گرمب گرمب پا روی جدار خارجی سفینه شنیده شد.

بایرون اهرمی را که چراغهای نشاندهنده هواپند را روشن می‌کرد، به پایین فشار داد. لحظه‌ای بعد در پاسخ به چند تقه‌ای که به در خورد، در خارجی هواپند گشوده شد. درست از پشت یکی از قسمت‌های خالی یکی از دیوارهای اتاق خلبان، بانگ گرمبی برخاست. در خارجی بسته شد، آن بخش از دیوار به کناری لغزید و یک نفر وارد شد.

لباس فوراً منجمد شد و بلورهای یخ با پوشاندن شیشه کلفت کلاهخود، وی را به توده‌ای سفید رنگ بدل کردند. موجی از سرما از لباس وی ساطع می‌شد. بایرون درجه حرارت را اضافه کرد و جریان هوای ورودی، گرم و خشک شد. برای لحظاتی بلورهای یخ روی لباس مقاومت کردند، سپس نازکتر شده و آن گاه تبدیل به شبنم شدند.

۱- نوعی میمون از رده نخستی‌ها، که دستهایی بلندتر از پاهایش دارد و در جنوب شرق آسیا زندگی می‌کند. زیستگاه اصلی این جانور بر فراز درختان بلند مناطق گرمسیری است و به دلیل مهارت بسیار در انجام عملیات آکروباتیک بر روی شاخه‌های باریک و بسیار مرتفع شهرت دارد.م.

انگشتان فلزی و کند لینگنی، در حال ور رفتن به سگکهای کلاهخود بود، گفתי دیگر تحمل کوری موقتی خود را ندارد. کلاهخود به شکل یکپارچه بیرون آمد و عایقهای کلفت و نرم آن، در حال بیرون آمدن، موهای وی را آشفته کرد.

گیلبرت گفت، «اعلی حضرت!» و با خنده ای ظفرمندانۀ افزود، «بایرون، این خود حاکم است.»

اما بایرون، با صدایی که بیهوده در برابر سرگشتگی و حیرتی زائدالوصف تقلا می کرد، تنها توانست بگوید، «جانتی!»

سیزده: حاکم می ماند

حاکم به نرمی و با نوک پنجه پا لباس را به کناری زد و بزرگترین صندلی تشک پوش را برای خود انتخاب کرد.

وی گفت، «مدتها بود که چنین تمرینی نکرده بودم. اما می گویند وقتی که یاد گرفتی، دیگر هرگز فراموشش نمی کنی، ظاهراً در مورد من که همین طور بوده. سلام، فارل! والا حضرت گیلبرت، روز خوش. و اگر درست به خاطر داشته باشم، ایشان هم دختر مقام رهبری، بانو آرتمیسیا هستند!»

او سیگار بلندی را به دقت بین لبانش قرار داد و با یک پک قوی، سیگار خودبه خود روشن شد. توتون معطر سیگار هوا را از رایحه مطبوع خود پر کرد. سپس گفت، «توقع نداشتم تو را به این زودی بینم. فارل!»

بایرون با لحن تند و نیشداری پاسخ داد: «یا شاید دیگر

هرگز توقع دیدنم را نداشتی؟»

حاکم تصدیق کرد، «فقط خدا می داند و بس. البته با در نظر گرفتن پیغامی یک کلمه‌ای، مثل «گیلبرت»؛ و اطلاع از این که گیلبرت قادر به هدایت یک کشتی فضایی نیست؛ و با اطلاع دقیق از این که من شخصاً یک مرد جوان را که قادر به هدایت یک کشتی فضایی است به رودیا فرستاده‌ام و کاملاً ممکن است در تلاش مذبوحانه‌اش برای فرار، یک رزمنوا تیرانیایی را دزدیده باشد؛ و با اطلاع از این که گزارش داده‌اند یکی از افراد داخل رزمنوا جوانی با تبار اشرافی است، نتیجه کاملاً آشکار است. از دیدنت به هیچ وجه متعجب نیستم.»

بایرون گفت، «ولی من فکر می‌کنم هستی. فکر می‌کنم باید درست مثل یک قاتل شگفت‌زده باشی. فکر کردی که من به اندازه تو قدرت استتاج ندارم؟»

«من همیشه به دیده‌ت حسین تو را نگاه کرده‌ام، فارل.»

حاکم کاملاً خونسرد بود و بایرون احساس می‌کرد که این انزجار زشت و احمقانه است. با خشم بسیار رو به سائیرین کرد. «این مرد سندر جانتی است - همان سندر جانتی که برایتان تعریف کردم. شاید حاکم لینگن یا پنجاه سیاره دیگر هم باشد، اما فرقی نمی‌کند. از نظر من او فقط سندر جانتی است.»

آرتمیسیا گفت، «این همان مردی است که -»

گیلبرت دست لاغر و لرزانش را روی پیشانی گذارد. «خودت را کنترل کن، بایرون دیوانه شده‌ای؟»

بایرون فریاد زد، «این همان مرد است! من دیوانه نیستم!» با کوشش زیاد خود را کنترل کرد. «بسیار خوب. گمان کنم داد زدن موردی نداشته باشد. از کشتی من برو بیرون، جانتی ببین،

دارم به زبان خوش می گویم. از کشتی من برو بیرون.»

«آخر برای چی، فارل عزیزم؟»

صداهایی نامفهوم از گلوی گیلبرت خارج شد، اما بایرون او را با خشنوت کنار زد و در مقابل حاکم ایستاد. «تو یک اشتباه کردی، جانتی. فقط یکی. تو نمی توانستی حدس بزنی که وقتی من از اتاق شبانه روزی ام، در زمین، خارج می شوم، ممکن است ساعت مچی ام را جا بگذارم. می دانی، بند ساعت من شاخص تشمع بود.»

حاکم حلقه دودی بیرون داد و با رضامندی لبخند زد.

بایرون ادامه داد، «و آن بند هرگز آبی رنگ نشد، جانتی.

آن شب هیچ بمبی در اتاق من نبود. فقط نیک دستگاہ قلبی بود که به عمد در آن جا کار گذاشته بودند! اگر این را هم حاشا کنی می فهمم یک دروغگویی جانتی، یا حاکم، یا هر چیز دیگری که دوست داری صدایت کنند.

«از آن بالاتر این که خودت آن را در اتاق من کار گذاشته

بودی. خودت من را با هیپنایت بیهوش کردی و باقی آن نمایش

کمدی را به راه انداختی. می بینی، کاملاً منطقی به نظر می رسد.

اگر مرا به حال خودم گذاشته بودی، تمام شب را خوابیده بودم و

هرگز متوجه چیزی نمی شدم. پس چه کسی از طریق ویزیفون با

من تماس گرفت تا از بیدار شدن من مطمئن شود؟ بیدار شوم تا

حتماً بمبی را که عمداً در کنار یک شمارشگر گذاشته شده بود،

پیدا کنم. چه کسی در اتاق من را از هم شکافت تا من قبل از آن

که خودم بفهمم بمب قلبی بوده، از اتاق خارج شوم؟ حتماً آن

شب خیلی کیف کرده ای، جانتی.»

بایرون منتظر شد تا تأثیر حرفهایش را ببیند، اما حاکم تنها با

علاقه مندی و مؤدبانه سر تکان می داد. بایرون حس می کرد که دیگ خشمش به جوش می آید. انگار که به هوا مشت می زد، یا انگار که بر آهن سرد می کوفت.

با خشنونت گفت، «می خواستند پدرم را اعدام کنند. ممکن بود خیلی زود از جریان با خبر شوم. شاید به نفلوس می رفتم و شاید هم نمی رفتم. می توانستم از حس قضاوت خودم کمک بگیرم و علنی یا مخفیانه با تیرانی روبرو شوم. می توانستم بختم را آزمایش کنم. می توانستم خودم را برای هر نتیجه و سرانجامی آماده کنم.

«اما تو می خواستی که من به رودیا بروم و هنریک را ببینم. ولی در حالت عادی توقع نداشتی که من به خواسته های تو عمل کنم. این احتمال نبود که برای گرفتن راهنمایی نزد تو بیایم. مگر آن که صحنه مناسبی ترتیب می دادی و این کار را کردی!

«فکر می کردم برایم بمب گذاشته اند، ولی دلیلش را نمی فهمیدم. ولی تو، چرا. وانمود کرد که جان مرا نجات داده ای. وانمود کردی از همه چیز خبر داری؛ مثلاً یکی این که از حالا به بعد چکار باید بکنم. من گیج شده بودم، در حالت عادی نبودم. بنابراین توصیه تو را به کار بستم.»

بایرون از نفس افتاده و منتظر پاسخ بود. پاسخی نیامد. او فریاد کشید، «ولی تو نگفتی که کشتی من یک سفینه رودیایی است و قبلاً هویت واقعی مرا برای ناخدا فاش کرده ای. تو نگفتی که می خواستی من به محض پیاده شدن در رودیا، به چنگ تیرانی بیفتم. این را هم انکار می کنی؟»

سکوتی طولانی بر اتاق حاکم شد. جانتی سیگارش را به بیرون پرت کرد.

گیلبرت دستش را در دست دیگرش فرو کرد. «بایرون، حرفهایت خیلی مسخره است. حاکم هیچ وقت —»

سپس جانتی سر بلند کرد و به آرامی گفت، «ولی حاکم این کار را کرد. به همه چیز اعتراف می‌کنم. تو کاملاً حق داری بایرون، و من به خاطر درک عمیقت به تو تبریک می‌گویم. آن بمب قلبی بود و خودم آن را کار گذاشته بودم. من تو را با این هدف به رودیا فرستادم تا از طرف تیرانی دستگیر شوی.»

چهره بایرون روشن شد. کمی از پوچی سایه انداخته بر زندگی‌اش کاسته و ناپدید شده بود. وی گفت، «یک روز این کارت را تلافی می‌کنم، جانتی. اما در حال حاضر، ظاهراً تو حاکم لینگن هستی و سه تا از کشتیهای منتظر تو هستند. و این خوشایند من نیست. ولی به هر حال، ریمورسلس کشتی من است. خلبانش من هستم. لباست را بپوش و برو بیرون. خط ارتباطی هنوز هم وصل است.»

«این کشتی متعلق به تو نیست، و تو هم یک خلبان نیستی، یک راهزنی.»

«این جا فقط قانون وضع ید حاکم است. پنج دقیقه وقت داری که لباست را بپوشی.»

«خواهش می‌کنم دست از حرکات نمایشی بردار. ما به یکدیگر احتیاج داریم و من هم خیال رفتن ندارم.»

«من به تو احتیاج ندارم. اگر تمام ناوگان تیرانی هم پشت سرم بودند و تو می‌توانستی همه را از صحنه فضا محو و نابود کنی، باز هم به تو احتیاجی نداشتم.»

جانتی گفت، «فارل، رفتار و گفتارت مثل بچه‌هاست. من اجازه دادم حرفهایت را بزنی حالا نوبت من هست یا نه؟»

«نه. من هیچ دلیلی برای گوش دادن به تو ندارم.»

«حالا چطور، هنوز هم دلیلی نداری؟»

آرتمیسیا جیغ کشید. بایرون نخست حرکتی انجام داد، و بعد متوقف شد. از فرط خشم سرخ شده بود، اما با درماندگی و حالتی عصبی همان جا ایستاد.

جانتی گفت، «من هم جانب احتیاط را رها نمی‌کنم. متأسفم که مجبور شدم با خشونت از یک سلاح برای تهدید استفاده کنم. ولی تصور می‌کنم برای مجبور کردن تو به گوش دادن به حرفهایم، مفید باشد.»

سلاحی که او در دست داشت یک شکافنده جیبی بود. برای ایجاد درد یا حالت فلج طراحی نشده بود. این سلاح می‌کشت!

او گفت، «سالهاست که من مشغول سازماندهی لینکن بر علیه تیرانی هستم. می‌فهمی این یعنی چه؟ کار آسانی نبوده. تقریباً غیر ممکن بوده. سلطنت‌نشینهای داخلی هیچ کمکی به ما نخواهند کرد. این را تجربه‌ای طولانی به ما آموخته. سلطنت‌نشینهای سحابی نجات پیدا نمی‌کنند، مگر آن که خودشان دست به کار شوند. اما قانع کردن و توجه دادن رهبران محلی به این واقعیت، بازی آسان و دوستانه‌ای نیست. پدرت در همین راه فعالیت می‌کرد، ولی کشته شد. همان‌طور که گفتم به هیچ وجه دوستانه نیست. این را به یاد داشته باش.»

«دستگیری پدرت، بحران بزرگی برای ما به وجود آورد. این به منزله زندگی و مرگی هراسناک برای ما بود. او از اعضاء مرکزیت ما بود و پیدا بود که تیرانی فاصله چندانی با ما ندارد. باید آنها را به طریقی گمراه می‌کردیم. برای این کار، به سختی

می توانستم رفت و آمدها و امورم را با اعتبار و حسن شهرت همیشگی سر و سامان بدهم. آنها با کسی شوخی ندارند.

«من نمی توانستم مستقیم پیش تو بیایم و بگویم فارل، ما ناچاریم تیرانی را دنبال نخود سیاه بفرستیم. تو پسر حشمدار هستی و در نتیجه مظنون. برو وسط میدان و خودت را به هنریک نزدیک کن تا حواس تیرانی متوجه تو شود. آنها را از لینگن دور کن. شاید کار خطرناکی باشد؛ ممکن است جانت را از دست بدهی، ولی آرمانهایی که پدرت به خاطر آنها جان باخت مهمترند.

«نمی دانم، شاید هم این کار را می کردی، اما من نمی توانستم چنین ریسکی بکنم. من تو را به لطایف الحیل و بدون اطلاع خودت، وادار به این عمل کردم. به تو حق می دهم، خیلی سخت است. با این وجود چاره دیگری نداشتم. فکر کردم شاید جان سالم به در نبری؛ این را بی پرده می گویم. اما از نظر ما، تو فقط یک سپر بلا و قابل فدا شدن بودی؛ و این را هم بی پرده می گویم. ولی سرانجام زنده ماندی و من از این امر خوشحالم.

«مسأله دیگری هم مطرح بود. موضوع آن سند —»

بایرون گفت، «کدام سند؟»

«زود از کوره در می روی. گفتم که پدرت برای من کار می کرد. بنابراین هر چه او می دانست من هم می دانم. اوّل بنا بود که سند را تو به دست بیاوری، چون انتخاب خوبی بودی. حضور تو در زمین قانونی بود. تو جوان بودی و از مظان اتهام به دور. اما فقط در اول کار!»

«ولی بعد، با دستگیری پدرت، تو هم خطرناک شدی. ممکن بود به مرکز توجه و ظن تیرانی تبدیل شوی؛ پس نمی توانستیم اجازه بدهیم که سند به دست تو بیفتد، چون تقریباً بی هیچ شبهه‌ای

به چنگ آنها می افتاد. باید پیش از آن که مأموریتات را انجام بدهی تو را از زمین بیرون می بردیم. می بینی، همه اش با هم جفت و جور است.»

بایرون پرسید، «پس الان پیش تو است؟»
حاکم گفت، «نه. پیش من نیست. یک سند، که ممکن است سند مورد نظر ما باشد، سالها پیش از زمین خارج شده. اگر همان سند باشد، نمی دانم دست چه کسی است. می توانم این شکافته را کنار بگذارم؟ دارد خیلی سنگین می شود.»
بایرون گفت، «بگذارش کنار.»
حاکم این کار را کرد. وی گفت، «پدرت درباره این سند به تو چه گفته بود؟»

«چیزی که تو ندانی، نگفته بود، چون برای خودت کار می کرد.»

حاکم لبخند زد. «کاملاً درست است!» اما در این لبخند نشان چندانی از سرخوشی واقعی دیده نمی شد.
«توضیحات خودت را تمام و کمال ادا کردی؟»
«بله، کاملاً.»

بایرون گفت، «پس، از کشتی برو بیرون.»
گیلبرت گفت، «صبر کن، بایرون. این جا چیزی بالاتر از آزرده گی و ناراحتی شخصی تو مطرح است. آخر من و آرتمیسیا هم حق حرف زدن داریم. تا جایی که من فهمیدم صحبت های حاکم منطقی بود. باید یادآوری کنم که در رودیا جان تو را من نجات دادم، بنابراین فکر می کنم باید عقیده مرا هم در نظر بگیری.»
بایرون فریاد زد، «بسیار خوب. تو جان مرا نجات دادی.»
سپس با انگشت به طرف هوا بند اشاره کرد. «پس تو هم با او برو.

برو دیگر. تو هم برو بیرون. تو می‌خواستی حاکم را پیدا کنی. بفرما، همین جاست! گفتم که تو را با سینه به او می‌رسانم و حالا مسؤولیت تمام شده. دیگر نمی‌خواهم از کسی دستور بشنوم.»

وی به طرف آرتمیسیا برگشت. هنوز دیگ خشمش می‌جوشید و لب پر می‌زد. «تو چطور؟ تو هم جان مرا نجات دادی. اصلاً هر که را می‌بینی جان مرا نجات داده. تو هم می‌خواهی همراهش بروی؟»

آرتمیسیا با آرامش گفت، «حرف توی دهانم نگذار، بایرون. اگر می‌خواستم بروم، خودم می‌گفتم.»

«هیچ دینی به من نداری. هر وقت بخواهی می‌توانی بروی.»
دختر رنجیده بود. بایرون رویش را برگرداند. مثل همیشه بخش خون‌سردتری از وجودش می‌گفت که بچگانه رفتار کرده است. جانتی از او یک احمق ساخته بود و او نمی‌توانست حس تنفرش را پنهان کند. وانگهی، چرا همه فرضیه لزوم سپردن بایرون فارل به دست تیرانی را کاملاً درست ارزیابی می‌کردند؛ درست مثل استخوانی که برای سگی پرتاب کرده باشند، تا وجود نازنین جانتی را از خطر حفظ کنند. مگر خیال می‌کردند که این مرده شور برده چه کاره است؟

او به یاد بمب قلابی افتاد، به یاد کشتی مسافری رودیایی، تیرانی، آن شب پر خشونت در رودیا، و کم‌کم نیش تیز دلسوزی به حال خود را در دلش احساس می‌کرد.

حاکم گفت، «خوب، فارل؟»

و گیلبرت گفت، «خوب، بایرون؟»

بایرون به سمت آرتمیسیا چرخید. «نظر تو چیست؟»
آرتمیسیا به آرامی گفت، «من فکر می‌کنم او هنوز هم سه

کشتی در آن بیرون دارد و ضمناً حاکم لینگن هم هست. گمان نمی‌کنم راه چاره دیگری داشته باشی.»

حاکم به دختر نگاه کرد و با حرکت تصدیق‌آمیز سر وی را تحسین نمود. «شما دختر با هوشی هستید، بانوی من. خیلی خوب است که چنین مغزی در چنین بدن دل‌انگیزی قرار گرفته است.» برای چند لحظه، چشمان حاکم روی او ثابت ماند.

بایرون گفت، «حرف حسابت چیست؟»

«بگذارید از اعتبار نام و تواناییهای شما استفاده کنم، و من شما را به جایی می‌برم که عالی‌جناب گیلبرت آن را جهان شورشی می‌نامد.»

بایرون با ترش رویی گفت، «فکر می‌کنی چنین چیزی وجود دارد؟»

و گیلبرت همزمان گفت، «پس مال خودت است!»

حاکم لبخندی زد. «فکر می‌کنم چنین دنیایی وجود دارد، اما مال من نیست.»

گیلبرت با دلسردی گفت، «پس مال خودت نیست؟»

«اگر بتوانم پیدایش کنم، فرقی در اصل ماجرا می‌کند؟»

بایرون سؤال کرد، «یعنی چطور؟»

حاکم گفت، «آن‌طور هم که تو فکر می‌کنی دشوار نیست. اگر داستان را همان‌طور که برایمان نقل شده باور کنیم، باید قبول کنیم که جهانی بر علیه تیرانی شوریده است. باید باور کنیم که جایی در «بخش سبحانی» واقع شده و در طی بیست سال گذشته لو نرفته. اگر چنین وضعیتی همچنان ممکن باشد، در این بخش فقط یک نقطه می‌تواند این سیاره را در خود جای دهد.»

«و آن جا کجاست؟»

«یعنی راه حل را نمی بینی؟ متوجه نمی شود که این جهان فقط و فقط می تواند در داخل خود سحابی واقع شده باشد؟»
 «داخل سحابی!»

گیلبرت گفت، «کهکشان بزرگ! البته.»
 و در آن لحظه راه حل واقعاً روشن و گریزناپذیر جلوه کرد.
 آرتمیسیا با کمرویی پرسید، «یعنی روی جهانهای داخل سحابی هم می شود زندگی کرد؟»

حاکم گفت، «چرا نشود؟ لابد معنی سحابی را اشتباه فهمیده ای. سحابی، ابری تیره در فضاست، اما گاز سمی نیست. تشکیل شده از توده ای فوق العاده رقیق از اتمهای سدیم، پتاسیم و کلسیم که نور ستارگان داخل آن را جذب و کدر می کند، و البته ستارگان ماوراء خود را هم درست به همین دلیل تاریک و ناپیدا می کند. در غیر این صورت کاملاً بی ضرر است و در نزدیکی یک ستاره عملاً قابل دیدن نیست.»

«از این که صحبت‌هایم فضل فروشانه جلوه کرد عذر می خواهم، اما من چند ماه آخر اقامتم در دانشگاه زمین را مشغول جمع آوری داده های اخترشناسی درباره سحابی بودم.»

بایرون پرسید، «چرا آن جا؟ البته اهمیت چندانی ندارد، ولی چون تو را آن جا دیده ام کنجکاو شده ام.»

«رمز و رازی در بین نیست. اساساً و در ابتدای کار، لینگن را به خاطر امور شخصی ترک کردم، که جزئیاتشان چندان مهم نیست. حدود شش ماه پیش دیداری از رودیا داشتم. مأمور من، واید ماس - پدر تو، بایرون - در مذاکراتش با رهبر، که امیدوار بودیم با ما همدست شود، ناموفق ماند. من باز هم سعی کردم و شکست خوردم، چون با عرض پوزش از بانو، هنریک آدمی نبود

که با نوع فعالیت‌های ما سازگار باشد.»

بایرون زیر لب غرید، «گوش کن، گوش کن.»

حاکم ادامه داد. «ولی من با گیلبرت ملاقات کردم، که ممکن است این را خودش به شما گفته باشد. پس به زمین رفتم، چون زمین خاستگاه اولیه بشریت است. اغلب اکتشافات اولیه در کهکشان، از زمین آغاز شده‌اند. غالب اطلاعات ثبت شده روی زمین هستند. سحابی سر اسبی به دقت بررسی و اکتشاف شده؛ دست کم چندین بار از داخل آن عبور کرده‌اند. از آن جا که سفر از میان حجمی از فضا که مشاهدات ستاره‌ای از درون آن ممکن نیست مشکلات فراوانی را به وجود می‌آورد، این سحابی هرگز مسکونی نشده. اما من فقط به نتایج آن اکتشافات احتیاج داشتم.

«حالا به دقت گوش کنید. کشتی تیرانیایی که والا حضرت گیلبرت بر روی آن در فضا سرگردان شدند، پس از اولین جهش‌اش مورد اصابت شهاب قرار گرفته بوده. با فرض این که سفر از تیران به رودیا در یکی از مسیرهای عادی تجاری صورت می‌گرفته - و هیچ دلیلی برای رد این فرض نداریم - نقطه‌ای از فضا که کشتی مسیر عادی‌اش را رها کرده، مشخص می‌شود. احتمالاً چیزی بیش از یک میلیون کیلومتر را بین دو جهش اولش طی نکرده بوده. چنین مسافتی را در فضا، می‌توان یک نقطه فرض کرد.

«فرض دیگری هم می‌شود مطرح کرد. این امکان هم وجود داشته که شهاب با تخریب صفحه کنترل، جهت جهشها را تغییر داده باشد، زیرا برای این کار صرف تداخل در حرکت ژيروسکوپ سفینه کافی است. البته انجامش مشکل است، ولی ناممکن نیست. ولی تغییر قدرت پیش‌رانهای فرا اتمی منوط به تخریب کامل

موتورهاست، که البته مورد اصابت واقع نشده بودند.

«با دست نخورده ماندن قدرت پیشران، طول چهار جهش باقیمانده هم تغییر نکرده و به همین دلیل جهت‌های نسبی نیز بی‌دگرگونی باقی مانده. بیشتر شبه سیم بلند و تابخورده‌ای است که تنها در یک نقطه، با زاویه‌ای ناشناخته و در جهتی که بر ما پوشیده است، خم شده باشد. موقعیت نهایی کشتی، جایی بر روی سطح کره‌ای فرضی است که مرکز آن همان نقطه برخورد با شهاب و شعاعش برابر مجموع برداری جهش‌های باقیمانده است.

«من شکل آن کره را به دست آورده‌ام. سطح آن بخش بزرگی از سحابی سراسبی را قطع می‌کند. در حدود شش هزار درجه مربع از سطح کره، یعنی یک چهارم کل سطح آن، در داخل سحابی است. بنابراین فقط می‌ماند پیدا کردن ستاره‌ای در سحابی که در فاصله یک و نیم میلیون کیلومتری، یا در همین حدود، از سطح کره فرضی مورد بحث قرار گرفته باشد. یادتان هست که وقتی کشتی گیلبرت متوقف شد، در نزدیکی یک ستاره بود.

«خوب، حالا تصور می‌کنید چند ستاره از سحابی را می‌توانیم در نزدیکی سطح آن کره بیابیم؟ یادتان باشد که کهکشان بیش از یک صد میلیارد ستاره درخشان دارد.»

بایرون علی‌رغم میلش، خود را مسحور این موضوع می‌دید.

«فکر کنم صدها ستاره.»

حاکم پاسخ داد، «پنج تا! فقط پنج ستاره. گول رقم صد میلیارد را نخور. کهکشان در حدود هفت تریلیون سال نوری مکعب حجم دارد، پس برای هر ستاره هفتاد سال نوری مکعب به طور متوسط. افسوس که نمی‌دانم کدامیک از آن پنج سیاره قابل

سکونت هستند. می توانستیم عددشان را به یک تقلیل بدهیم. متأسفانه کاشفان اولیه فرصتی برای مشاهدات مفصل نداشته اند. آنها فقط موقعیت ستارگان، حرکتهای متفاوت آنها و نوع طیفی شان را روی نقشه مشخص می کردند.»

بایرون گفت، «پس جهان شورش روی یکی از آن پنج منظومه ستاره ای قرار گرفته؟»

«تنها نتیجه ای که با واقعتهای موجود جور در می آید، همین است.»

«با این فرض که داستان گیل را بپذیریم.»

«بله، من این طور فرض کردم.»

گیلبرت با عصبانیت مداخله کرد. «داستان من واقعی است. قسم می خورم.»

حاکم گفت، «من می خواهم بروم و هر کدام از این پنج دنیا را خوب زیر و رو کنم. انگیزه من کاملاً روشن است. به عنوان حاکم لینگن می توانم سهمی مساوی در تلاشایشان داشته باشم.»

«و با دو هنریاد و یک واید ماس در کنارت، سهمت برای نقشی مساوی و به احتمال زیاد، یک موقعیت محکم و مطمئن در بین جهانهای تازه و آزاد آینده، خیلی بیشتر و بهتر خواهد بود.» بایرون جمله اش را این طور تمام کرد.

«سؤزن تو مرا نمی ترساند، فارل. جوابت به وضوح مثبت است. باز هم واضح است که اگر قرار باشد شورش موفق روی دهد، باید در طرف برنده بود.»

«چون در غیر این صورت ممکن است یک فرد عادی موفق یا کاپیتانی شورش، حکومت لینگن را به غنیمت ببرد.»

«یا شاید حشمداری واید ماس را. کاملاً درست است.»

«و اگر شورش موفق نبود؟»

«وقتی آن جا را پیدا کردیم، برای قضاوت در این باره وقت

خواهیم داشت.»

بایرون آهسته گفت، «من هم با تو می آیم.»

«خوب است! پس شروع می کنیم به انتقال شما از این

کشتی.»

«برای چه؟»

«برای خودتان بهتر است. این کشتی یک اسباب بازی است.»

«این یک کشتی جنگی تیرانیایی است. ترک کردن آن کار

غلطی است.»

«به عنوان یک کشتی جنگی تیرانیایی، به طرز خطرناکی توی

چشم خواهد خورد.»

«اما نه در داخل سحابی، متأسفم، جانتی. من فقط به اقتضاء

مصالحم با تو همراه شده ام. من هم می توانم بی پرده حرف بزنم.

من می خواهم جهان شورشی را پیدا کنم. اما دوستی ای بین ما

وجود ندارد. عنان اختیارم را دست کسی نمی دهم.»

آرتمیسیا به نرمی گفت، «بایرون، این کشتی برای هر سه

نفر ما خیلی تنگ است.»

«به این شکل فعلی، بله، آرتا. ولی می شود یک کاروان

یدک به آن بست. جانتی هم مثل من این را می داند. از آن به بعد

هر چه بخواهیم جا خواهیم داشت، و هنوز هم اختیارمان دست

خودمان است. و به علاوه ماهیت سفینه هم به خوبی استتار و مخفی

می شود.»

حاکم لختی اندیشید. «اگر بنا باشد که دوستی یا اعتمادی

بین ما نباشد، فارل، من هم باید مراقب خودم باشم. اگر بخواهی

می توانی کشتی و کاروان یدکت را داشته باشی. ولی من هم باید تضمینی بر رفتار مناسب و غیر خصمانه تو داشته باشم. به همین دلیل، دست کم بانو آرتمیسیا باید با من بیاید.»

بایرون گفت، «نه!»

ابروان حاکم بالا رفت، «نه؟ بگذار بانو خودشان صحبت کنند.»

وی به سوی آرتمیسیا چرخید. منخرنیش کمی می لرزیدند. «به جرأت می گویم که شرایط بسیار راحتی در آن جا خواهید داشت، بانوی من.»

«اما دست کم شما، راحت نخواهید بود، اعلیٰ حضرت. از این امر مطمئن باشید.» پاسخ وی صریح و محکم بود. «این ناراحتی را بر شما تحمیل نمی کنم و همین جا خواهم ماند.»

«تصور می کنم، اگر در نظر داشته باشید که —» حاکم کلامش را این گونه آغاز کرد و در همان حال، وجود دو چین کوچک در بین ابروانش، آرامش و سکون حاکم بر سیمایش را بر می آشت.

بایرون کلامش را برید، «من تصور نمی کنم. بانو آرتمیسیا تصمیمشان را گرفته اند.»

حاکم دوباره لبخند می زد. «پس تو از تصمیمش پشتیبانی می کنی، فارل؟»

«کاملاً! هر سه نفر ما در ریمورسلس می مانیم. در این مورد حاضر به هیچ نوع مصالحه یا معامله ای نیستیم.»

«همراهان عجیبی برای خودت انتخاب کرده ای.»

«واقعا؟»

«این طور فکر می کنم.» چنین می نمود که حاکم غرق

تماشای ناخنهای دستش شده است. «ظاهراً دلیل دلگیر بودن تو از من، این است که فریبته داده‌ام و جانم را به خطر انداخته‌ام. پس جای تعجب است که با دختر مردی مثل هنریک، که در فریبکاری، بی هیچ شکی، استاد من است، این همه مهربان هستی.»

«من هنریک را می‌شناسم. عقاید تو درباره او، چیزی را عوض نمی‌کند.»

«تو همه چیز را درباره هنریک می‌دانی؟»

«به اندازه کافی، می‌دانم.»

«می‌دانی که هنریک پدرت را کشته؟» انگشت حاکم آرتمیسیا را نشانه رفت. «می‌دانستی، پدر دختری که این همه نگرانش هستی و او را تحت حمایت خودت گرفته‌ای، قاتل پدرت است؟»

چهارده: حاکم می‌رود

برای یک لحظه تغییری در صحنه پدید نیامد. حاکم سیگار دیگری روشن کرده بود؛ کاملاً بر اعصابش مسلط بود و چهره‌اش به کلی آرام و بی تشویش می‌نمود. گیلبرت در صندلی خلبان چندک زده و سیمایش چنان در هم فشرده شده بود که گفتی به زودی اشکش سرازیر خواهد شد. کمربندهای آویزان از صندلی ضربه گیر خلبان نیز، با تاب خوردن از کناره‌های صندلی، بر حزن و اندوه حاکم بر صحنه دامن می‌زد.

بایرون با چهره‌ای چون گنج سفید و مشت‌هایی گره کرده، رو

در روی حاکم ایستاد. آرتمیسیا با منخرینی لرزان، چشم از حاکم بر گرفته و تنها به بایرون می‌نگریست.

صدای سزیم رادیویی بلند شد. بانگ آرام کلیک رله‌ها، چون بنگ بنگ سنجی در اتاق کوچک خلبانی، طنین می‌انداخت.

گیلبرت چون فتری از جا پرید و سپس روی نشیمنش چرخ می‌خورد.

حاکم با تنبلی گفت، «گمانم بیش از آنچه حدس می‌زدم، صحبت کرده‌ایم. به ریزت گفته بودم که اگر تا یک ساعت برنگشتم، بیاید دنبالم.»

اینک سر خاکستری رنگ ریزت در پرده‌ی تصویر جان گرفته بود.

سپس گیلبرت به حاکم گفت، «می‌خواهد با شما صحبت کند،» و خود را کنار کشید.

حاکم از جا برخاست و تا آن جا پیش رفت که صورتش در شعاع دید فرستنده‌ی تصویری قرار گیرد.

وی گفت، «من کاملاً در امان هستم، ریزت.» پرسش دیگری، به روشنی شنیده شد. «خدمه‌ی این رزمنان چه کسانی هستند، قربان؟»

بایرون یکباره خود را به کنار حاکم رساند و با غرور گفت، «من حشمدار واید ماس هستم.»

ریزت لبخندی دوستانه و حاکی از خوشحالی زد. دست وی با سرعت در صفحه‌ی ظاهر شد و سلامی نظامی داد. «درود بر شما، قربان.»

حاکم مداخله کرد «من به زودی همراه با یک بانو بر می‌گردم. برای انجام مانورهای لازم، جهت اتصال هوابندها آماده

باشید.» سپس ارتباط تصویری بین دو کشتی را قطع کرد. رو به بایرون کرد. «می‌خواستم مطمئن شونم که تو در این سفینه هستی. پیشتر نسبت به تنها آمدن من به این کشتی، اعتراض داشتند. پدرت شهرت خیلی زیادی بین افراد من داشت.»

«و به همین دلیل می‌توانی از نام من استفاده کنی.»

حاکم با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.

بایرون گفت، «اما مرز استفاده‌ات تا همین جاست، نه بیشتر. آخرین بخش از گفته‌هایت به افسرت، درست نبود.»

«یعنی چطور؟»

«آرتمیسیا هنریاد، پیش من می‌ماند.»

«به‌رغم آنچه که به تو گفتم؟»

بایرون با خشونت پاسخ داد، «تو هیچ چیز به من نگفتی. گفته‌های تو چیزی جز ادای یک سری کلمه نبود و من نمی‌توانم گفته‌های بی‌پایه و اساس تو را قبول کنم. البته از گفتن این کلمات قصد بی‌ادبی ندارم. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی.»

«یعنی چنان با هنریک آشنا هستی که گفته‌های من فی‌نفسه، به نظرت ناممکن می‌رسند؟»

بایرون جا خورده بود. این کنایه آشکارا به هدف نشسته بود. و او پاسخی نداشت.

آرتمیسیا گفت، «من می‌گویم این طور نیست. مدرکت کدام است؟»

«البته، مدرک روشنی ندارم. من در نشستهای پدرت با تیرانی حضور نداشته‌ام. ولی می‌توانم حقایق مسلمی را ارائه کنم و بگذارم خودتان استنتاج کنید. اولاً، حشمدار سابق وایدماس شش ماه پیش با هنریک ملاقات کرد. این را قبلاً هم گفته بودم. و حالا

اضافه می‌کنم که او در تلاشهایش کمی زیاده‌روی کرد، یا شاید بیش از حد روی بصیرت هنریک حساب نمود. به هر حال بیش از آنچه که باید حرف زد. والا حضرت گیلبرت می‌توانند این را تصدیق کنند.»

گیلبرت با پریشانی تأیید کرد. وی رو به آرتمیسیا کرد که با چشمانی اشکبار و خشمگین به او می‌نگریست. «متأسفم، آرتا، اما حقیقت دارد. قبلاً به تو گفته بودم. وصف جناب حاکم را از خود واید ماس شنیده بودم.»

حاکم گفت، «و این از بخت بلند من بود که والا حضرت چنان گوشه‌های مکانیکی تیزی ساخته‌اند که با آن، عطش علاقه خودشان را به اطلاع از دیدارهای رسمی رهبر سیراب می‌کنند. اولین باری که گیلبرت به من نزدیک شد، مرا از خطر آگاه کرد. به محض آن که مقدور شد، رودیا را ترک کردم. اما متأسفانه کار از کار گذشته بود.»

«به هر ترتیب و تا آن جا که ما می‌دانیم، این تنها خطای واید ماس بود و مطمئناً هنریک شهرت رشک‌انگیزی به عنوان یک مرد متکی به نفس و بیباک ندارد. فارل، پدرت در عرض شش ماه دستگیر شد. اگر از طریق هنریک، یعنی پدر این دختر، دستگیر نشده، پس چطور دستگیر شده؟»

بایرون پرسید، «تو هیچ هشدار می‌دهی به او ندادی؟»

«ما در حرفه‌مان، فارل، با جانمان بازی می‌کنیم، ولی به او هشدار داده شده بود. پس از آن او هیچ تماسی، ولو غیر مستقیم، با هیچ یک از ما نگرفت و تمامی مدارک حاکی از ارتباطش با ما را نابود کرد. بعضی از افراد معتقد بودند که او باید از این بخش از کهنکشان می‌رفت، یا دست کم، مخفی می‌شد. ولی او از این

کار سرباز زد.

«فکر می‌کنم بتوانم دلیلش را درک کنم. با فرار یا اختفای وی، به تیرانی ثابت می‌شد که حقیقت را یافته و تمام این جنبش به خطر می‌افتاد. بنابراین تصمیم گرفت فقط زندگی خودش را به خطر بیندازد. او هرگز مخفی نشد.

«تیرانی شش ماه منتظر شد تا شاید با حرکت دیگری خودش را لو بدهد. تیرانیها مردم صبوری هستند. ولی حرکت دیگری رخ نداد و وقتی شکیبایی‌شان به پایان رسید، جز او کسی را در تورشان ندیدند.»

آرتمیسیا فریاد زد، «دروغ است. همه‌اش دروغ است. این داستان ساختگی و مزورانه، سراپا دروغ است و ذره‌ای حقیقت ندارد، اگر همه این حرفهایی که زدی راست بود، تو را هم زیر نظر می‌گرفتند. خودت هم به خطر می‌افتادی و حاضر نبودی با نشستن در این جا و لجن‌زدن وقتات را تلف کنی.»

«من وقتم را تلف نمی‌کنم. بانوی من. تا به حال آنچه از دستم برآمده انجام داده‌ام تا پدر شما را به عنوان یک منبع اطلاعاتی از اعتبار ساقط کنم. و فکر می‌کنم که تا اندازه‌ای هم موفق بوده‌ام. برای تیرانیها این سؤال پیش خواهد آمد که آیا باز هم باید به حرفهای مردی که دختر و پسرعمویش خائن از کار در آمده‌اند، گوش دهند یا نه. از طرف دیگر، اگر هنوز هم تمایل به شنیدن و باور صحبت‌های او دارند، باکی نیست، من در شرف ناپدید شدن در داخل سحابی هستم و کسی مرا در آن جا پیدا نخواهد کرد. تصور می‌کنم که اعمالم مؤید داستانم باشند و نه بالعکس.»

بایرون نفس عمیقی کشید و گفت، «می‌توانیم این گفتگو را

تمام شده فرض کنیم، جانتی ما تا این جا با هم توافق کردیم که ما همراه تو بیاییم و تو در عوض مایحتاج ما را فراهم کنی. تا همین جا کافی است. اگر تمامی حرفهایت را هم باور کنیم، باز هم ربطی به کل قضیه ندارد. تاوان جنایتهای رهبر رودیا را دخترش نباید بپردازد. آرتمیسیا هنریاد نزد من می ماند، البته اگر بخواهد.»

آرتمیسیا گفت، «می خواهم.»

«بسیار خوب. گمان می کنم همه چیز روشن است. در ضمن، همین جا به تو هشدار می دهم: تو مسلح هستی؛ من هم هستم. ممکن است ناوهای تو جنگی باشند؛ کشتی من هم یک رزمناو تیرانی است.»

«احمق نشو، فارل. مقاصد من کاملاً دوستانه اند. می خواهی دختره را همین جا نگه داری؟ نگاهی دار. می توانم با استفاده از اتصال هوابندها از این جا بروم؟»

بایرون به علامت تصدیق سر تکان داد «تا این اندازه را به تو اعتماد می کنیم.»

دو کشتی، طی مانورهایی به هم نزدیک شدند، تا جایی که بر یرتاب خرطومهای انعطاف پذیر هوابندها به سوی یکدیگر، تلاش برای ایجاد اتصال آغاز گردید. هر دو به دقت به کنار هم لغزیدند تا شاید اتصال کامل شود. گیلبرت همچنان پای رادیو نشسته بود.

وی گفت، «تا دو دقیقه دیگر دوباره برای ایجاد اتصال تلاش خواهند کرد.»

میدانهای مغناطیسی تاکنون سه بار روشن شده بودند و هر بار

لوله‌های خرطومی به طرف هم دراز شده، اما درست بر هم منطبق نشده بودند و هلالی از فضای خالی از دو طرف در بین لوله‌های خرطومی باقی مانده بود.

بایرون تکرار کرد، «دو دقیقه»، و با حالتی عصبی منتظر ماند.

طرف دیگر حرکت کرد و میدان مغناطیسی برای چهارمین بار ایجاد شد. نور چراغها نیز بر اثر انطباق دور موتور با تخلیه شدید انرژی، کم سو شدند. خرطومیه‌های هوا بند، مجدداً بیرون پریدند، لحظه‌ای تا آستانه بی ثباتی و عدم تطابق پیش رفتند و سپس با ضربتی بی صدا - که ارتعاشش حتی به اتاق خلبان نیز رسید - به دقت با هم جفت و چفتها به طور خودکار در جای خود قفل شدند. درز بین این دو نیز به طور کامل آب بندی شد.

بایرون با پشت دست و آهسته پیشانی‌اش را پاک کرد و کمی از تشنج اعصابش زائل گردید.

وی گفت، «تمام شد.»

حاکم لباس فضایی‌اش را برداشت. هنوز هم لایه نازکی از نم در زیر آن به چشم می‌خورد. با لحن خوشایندی گفت، «متشکرم. یکی از افسرهایم فوراً پیش شما خواهد آمد. جزئیات مایحتاج خودتان را با او مطرح کنید.»

حاکم رفت.

بایرون گفت، «گیلبرت، لطفاً به جای من از افسر جانتی استقبال کن. وقتی آمد، اتصال هوا بندها را قطع کن. تنها کاری که باید بکنی، قطع میدان مغناطیسی است. همان کلید نوری را باید بزنی.»

برگشت و از اتاق خلبان خارج شد. اکنون می‌خواست تنها

باشد و کمی فکر کند.

اما از پشت سرش، گامهایی شتابان به سویش آمدند و صدای لطیفی شنیده شد. وی ایستاد.

آرتمیسیا گفت، «بایرون، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»
به طرف دختر برگشت، «اگر مهم نیست بگذار برای بعد، آرتا.»

آرتمیسیا، مضمم به او می‌نگریست. «نه، همین حالا.»
بازوان دختر حالتی داشت که انگار می‌خواهد او را در آغوش بگیرد، اما از پذیرش وی مطمئن نیست. دختر گفت، «تو که حرفهای او را درباره پدرم باور نکردی؟»
بایرون گفت، «موردی نداشت.»

«بایرون،» دختر کلامش را آغاز، و سپس ناگهان قطع کرد. گفتن این حرف برایش مشکل بود. بنابراین دوباره سعی کرد. «بایرون، من می‌دانم آن چیزی که بین ما دو نفر اتفاق افتاد، به خاطر این بود که تنها بودیم و خطر هر دوی ما را تهدید می‌کرد، اما —» و دوباره حرفش را برید.

بایرون گفت، «اگر می‌خواهی بگویی که یک هنریاد هستی، لزومی ندارد. خودم می‌دانم، از این به بعد دیگر جلویت را نمی‌گیرم.»

«او، نه. نه.» آرتمیسیا بازوی بایرون گرفت و گونه‌اش را روی شانه‌ی سببر وی گذارد. داشت تند و تند حرف می‌زد. «نه، اصلاً چنین چیزی نیست. هیچ ربطی به هنریاد و واید ماس ندارد. من - من دوست دارم، بایرون.»

آرتمیسیا سر بلند کرد و به چشمان بایرون خیره شد. «فکر می‌کنم تو هم مرا دوست داری. فکر می‌کنم اگر فراموش کنی من

یک هنریاد هستم، تو هم به آن اعتراف کنی. شاید حالا که من اول گفتم، تو هم بگویی. تو به حاکم گفتی که کارهای پدرم را به من ربط نمی دهی. پس مقامش را هم به من مربوط نکن.»

اکنون بازوان دختر، دور گردن بایرون حلقه شده بود. بایرون فشار بدن او را روی سینه اش حس می کرد و حرارت نفسهایش، لب بایرون را می سوزاند. دستهای بایرون آهسته بالا رفت و به نرمی ساعدهای دختر را گرفت. به همان نرمی بازوهای دختر را از خود جدا ساخت و باز با همان ملامیت یک قدم عقب رفت.

بایرون گفت، «من هنوز کارم را با هنریادها تمام نکرده ام، بانوی من.»

دختر شگفت زده بود. «تو خودت به حاکم گفتی که —»

بایرون به طرف دیگر رو کرد. «متأسفم، آرتا. فریب چیزی را که به حاکم گفتم نخور.»

آرتمیسیا می خواست فریاد بزند که این حقیقت نداشته است، که پدرش چنین کاری نکرده است، که در هر صورت —

اما بایرون وارد کابین شد و او را با چشمانی آکنده از رنجیدگی و شرمساری در میان راهرو جا گذاشت.

پانزده: سوراخی در فضا

با ورود دوباره بایرون به اتاق خلبان، تئودور ریزت به طرف او برگشت. با آن که موهایش قدری سفید شده بود، بدنی محکم و راست داشت که صورتی پهن، سرخ و خندان آن را کامل می کرد.

وی فاصله‌اش تا بایرون را با گامهایی بلند طی کرد و صمیمانه دست او را فشرد.

او گفت، «به ستارگان قسم، که حتی یک کلام هم لازم نبود تا بدانم شما پسر پدرتان هستید. انگار که حشمدار پیر دوباره زنده شده.»

بایرون با دلتنگی گفت، «کاش این طور بود.»

لبخند ریزت ناپدید شد. «بله، کاش این طور بود. این آرزوی همه ما بود. راستی، من تئودور ریزت هستم. در نیروهای منظم لینکن یک سرهنگم، اما در این بازی کوچک و سری خودمان از القاب استفاده نمی‌کنیم. حتی به حاکم هم فقط قربان، خطاب می‌کنیم. خوب شد یادم افتاد!» چهره‌اش به نظر گرفته می‌نمود. «ما در لینکن سرور و بانو یا حتی حشمدار هم نداریم. امیدوارم اگر گاهی از القاب مناسب استفاده نکنم، توهینی به شما نشده باشد.»

بایرون شانه‌اش را بالا انداخت. «همان طور که گفتی در بازی کوچکمان از القاب خبری نیست. ولی تکلیف کاروان یدک چه می‌شود؟ فکر می‌کردم ترتیب این کار را باید با شما بدهم.» بایرون یک آن به سوی دیگر اتاق نگرست. گیلبرت ساکت نشسته بود و گوش می‌کرد. آرتمیسیا نیز به او پشت کرده بود. انگشتان کشیده و باریک و پریده رنگش بر روی کنتاکتهای نوری کامپیوتر، طرحی مختصر و کوچک را شکل می‌داد. صدای ریزت او را دوباره به دنیای واقعیتها کشید.

مرد لینگنی نگاهی طولانی به سرتاسر اتاق انداخت. «اولین باری است که یک ناو تیرانی را از داخل می‌بینم. البته چندان هم برایم مهم نیست. الان هوا بند اضطراب‌ریتان در طرف پاشنه است،

درست می‌گویم؟ به نظرم پیشرانهای اصلی کشتی در وسط بدنه و دور آن حلقه شده باشند.»
 «درست است.»

«خوب شد. پس مشکلی نخواهیم داشت. پیشرانهای اصلی بعضی از مدل‌های قدیمی‌تر در طرف پاشنه قرار داشت، طوری که کاروان یدک باید تحت زاویه‌ای به بدنه متصل می‌شد. این وضعیت، انطباق گرانشی را مشکل و مانوردهی در جزو را به کلی منتفی می‌کرد.»

«چقدر طول می‌کشد، ریزت؟»

«خیلی طول نمی‌کشد. می‌خواهید چه اندازه باشد؟»

«بزرگترین اندازه‌اش چقدر است؟»

«پس، حتماً سوپر دولو کس می‌خواهید؟ اگر حاکم این جور گفته، کس دیگری نمی‌تواند حرفی روی حرفش بزند. می‌توانیم کاروانی بیاوریم که عملاً یک سفینه فضایی مستقل است. حتی موتورهای کمکی هم دارد.»

«لابد، جای وسیعی برای آسایش بیشتر دارد.»

«برای دوشیزه هنریاد؟ بله، مطمئناً خیلی بهتر از چیزی است که فعلاً در این جا...» ناگهان حرفش را برید.
 آرتمیسیا با شنیدن نامش، با سردی و به آهستگی از کنارشان گذشت و از اتاق خلبان خارج شد. نگاه بی‌برون او را دنبال کرد.

ریزت گفت، «فکر می‌کنم نباید می‌گفتم دوشیزه هنریاد.»

«نه، نه، چیزی نیست. اهمیتی ندارد. داشتی چه می‌گفتی؟»

«آهان، درباره‌ی اتاق‌های اقامت بود. حداقل دو اتاق بزرگ دارید، با یک حمام مشترک بین این دو. حمام دارای رخت‌کن

جداگانه و سایر تسهیلات لوله کشی است، که در کشتیهای بزرگ مسافری وجود دارد. جایشان خیلی راحت خواهد بود.»

«خوب است. به آب و غذا هم احتیاج داریم.»

«حتماً. مخزن آب، ذخیره دو ماه مصرف را در خود دارد؛ البته اگر بخواهید یک استخر داخل کشتی داشته باشید، ذخیره کمی کاهش می‌یابد. و همه نوع گوشت منجمد در اختیارتان خواهد بود. در حال حاضر غذای فشرده تیرانیایی می‌خورید، مگر نه؟»

بایرون به علامت تصدیق سر تکان داد و اخمهای ریزت در هم رفت.

«مزه خاک اژه می‌دهد، نه؟ دیگر چه می‌خواهید؟»

بایرون گفت، «مقدار لباس برای بانو.»

ریزت چینی به پیشانی انداخت. «بله، البته. خوب، این را باید از خودشان ببرسم.»

«نه، آقا، نمی‌پرسید. هر چه را که لازم باشد خودمان به شما می‌گوییم و شما می‌توانید مطابق آخرین مد روز - هر چه که هست - آن را تأمین کنید.»

ریزت خنده کوتاهی کرد و سرش را تکان داد. «جناب حشمدار، بانو خوششان نخواهد آمد. لباسی را که خودشان انتخاب نکنند، نمی‌پسندند. ولو این که اگر حق انتخاب را هم به خودشان داده بودید، همان لباسها را بر می‌داشتند. اینها را از روی حدس و گمان نمی‌گوییم؛ من تجارب فراوانی روی این مخلوقات دارم.»

بایرون گفت، «مطمئنم که حق با شماست، ریزت. ولی متأسفانه چاره دیگری نیست.»

«چیزهای جزئی. مسائل کم اهمیت. یک سری لوازم پاک کننده و بهداشتی. آه، بله، لوازم آرایش، عطر - وسایل مورد نیاز خانمها. به موقع ترتیب همه چیز را می دهیم. بگذارید اول با کاروان یدک شروع کنیم.»

و اینک گیلبرت بی هیچ سخنی از اتاق خلبان خارج می شد. نگاه بایرون او را نیز دنبال کرد و احساس نمود که عضلات فکش منقبض می شوند. هنریادها! آنها هنریاد هستند! هیچ کاری از دست او بر نمی آمد. آنها هنریاد بودند! گیلبرت یکی شان بود و آن دختر یکی دیگر.

وی گفت، «و البته برای آقای هنریاد و خودم هم لباس لازم داریم. اما چندان هم مهم نیست.»

«درست است. اشکالی ندارد از رادیو استفاده کنم؟ بهتر است

تا وقتی ترتیب همه چیز داده می شود، در همین کشتی بمانم.»
بایرون منتظر شد تا دستورهای اولیه و اساسی تمام شوند.

سپس ریزت روی صندلی چرخید و گفت، «نمی دانم چرا نمی توانم به دیدنت در این جا عادت کنم، ببینم که حرکت می کنی، راه می روی، حرف می زنی. آن قدر شبیه هستی که انگار خود او زنده شده. حشمدار عادت داشت هر از چندی از تو صحبت کند. روی زمین دانشگاه می رفتی، درست است؟»

«بله. اگر آن مسائل پیش نمی آمد، یک هفته پیش باید فارغ التحصیل می شدم.»

ریزت به نظر ناراحت می رسید. «ببین راجع به آن موضوع فرستادن تو به رودیا، به آن ترتیب؛ نباید این را از چشم ما بینی. ما راضی نبودیم. منظورم این است که، بین خودمان بماند، بعضی بچه ها اصلاً راضی نبودند. حاکم هیچ مشورتی با ما نکرده بود.

طبیعتاً، نباید هم می‌کرد. این ریسک را خودش کرد. بعضی از ما - نمی‌خواهم از کسی اسم ببرم - حتی به این نتیجه رسیده بودیم که کشتی مسافری را متوقف کنیم و تو را بیرون بکشیم. طبیعتاً این بدترین کاری بود که می‌شد انجام داد. با این وجود شاید باز هم این کار را می‌کردیم. اما با توجه به همه عوامل، می‌دانستیم که حاکم لابد بهتر از ما می‌داند که چکار می‌کند.»

«ایجاد چنین حس اعتمادی، خیلی خوب است.»

«ما او را می‌شناسیم. کسی شک ندارد. این جایش خوب کار می‌کند.» با یک انگشت آهسته به پیشانی اش زد. «گاهی هیچ کس نمی‌فهمد که چرا یک روش به خصوص را پیش گرفته. ولی همیشه درست‌ترین روش ممکن به نظر می‌رسد. دست کم تا به حال که تیرانی را خوب گول زده، ولی دیگران نتوانسته‌اند.»

«(به عنوان مثال، پدر من.)»

«البته دقیقاً او در نظرم نبود، اما از جهتی تو هم درست می‌گویی. حتی حشمدار هم گیر افتاد. اما آخر او مثل حاکم نبود و شخصیتش با او فرق داشت. او راست و مستقیم فکر می‌کرد و هرگز حيله گری و فریبکاری را نمی‌پسندید. هیچ وقت ارزش کسی را دست کم نمی‌گرفت. و خوب، این همان چیزی بود که به خاطر آن دوستش داشتیم. او با همه یکسان رفتار می‌کرد.»

«(من در عین سرهنگ بودن، یک فرد عادی‌ام. می‌دانی، پدر من یک فلز کار معمولی بود. ولی این واقعیت چیزی را در نظر او تغییر نمی‌داد. سرهنگ بودنم هم همین‌طور. اگر می‌دید که شاگرد مهندسی از راهرو رد می‌شود، کنار می‌رفت و یکی دو کلمه ملاطفت‌آمیز به او می‌گفت، طوری که شاگرد تا آخر روز خود را یک سر مهندس تلقی می‌کرد. او چنین آدمی بود.»

«نه این که انسان سستی بود. اگر لازم می‌دید امور انضباطی را درباره کسی اجرا کند، همین کار را می‌کرد، ولی نه بیشتر از حد لازم. کسی که تنبیه می‌شد، مستحقش بود و خودش هم خوب می‌دانست. و وقتی کارش با او تمام می‌شد، دیگر مسأله‌ای نداشت. دیگر هرگز این موضوع را به رویش نمی‌آورد، نه فردا، نه یک هفته بعد و نه هیچ وقت دیگر. حشمدار این طور بود.»

«ولی حاکم، فرق دارد. او همه‌اش مغز است. نمی‌توانی زیاد نزدیکش بشوی، حالا هر که می‌خواهی باشی. این، یک نمونه. او با هیچ کس شوخی ندارد. این طور که الان با تو صحبت می‌کنم، نمی‌توانم با او حرف بزنم. الان فقط دارم حرف می‌زنم؛ اعصابم کاملاً راحت است. تقریباً یک رابطه دوستانه است. اما جلوی او، دقیقاً باید همان چیزی را بگویی که در مغزت می‌گذرد، بدون یک کلام حرف اضافه. و باید از عبارتهای رسمی استفاده کنی، و گرنه رک و راست می‌گوید که آدم لابلالی هستی. ولی خوب، حاکم حاکم است و کاریش نمی‌شود کرد.»

بایرون گفت، «در مورد هوش حاکم، با تو موافقم. می‌دانستی که حتی پیش از ورود به این کشتی، حضور من را در آن منطقاً استنباط کرده بود؟»

«واقعاً؟ ما نمی‌دانستیم. خوب، می‌بینی، منظورم همین بود. او می‌خواست به تنهایی وارد یک رزمنانو تیرانیایی بشود. از دید ما، این خودکشی محض بود. ما اصلاً راضی نبودیم. ولی فرض را بر این گذاشتیم که او می‌داند چکار می‌کند، و همین طور هم بود. می‌توانست به ما بگوید که احتمال دارد تو داخل سفینه باشی. حتماً می‌دانسته که فرار پسر حشمدار، خبر بزرگی برای ما بود. ولی او این طوری است. چیزی به کسی نمی‌گوید.»

آرتمیسیا روی یکی از تختهای پایینی کابین نشست. ناچار بود با حالتی ناراحت کننده خم شود تا لبه چارچوب تخت بالایی در نخستین مهره گردنی ستون فقراتش فرو نرود. اما در آن لحظه، این موضوع برایش اهمیتی نداشت.

تقریباً به طور خودکار، با کف دستهایش مدام لباسهایش را صاف می کرد. احساس فرسودگی، کثیفی و خستگی شدیدی می کرد.

دیگر از دستمال نم کشیدن روی دستها و صورتش خسته شده بود. از این لباس که یک هفته تمام آن را به تن داشت به جان آمده بود. از دست موهایش که دیگر تماماً به هم چسبیده و رشته رشته شده بود، به تنگ آمده بود.

و سپس ناگهان ایستاد و آماده شد تا به سرعت روی برگرداند؛ نمی خواست او را ببیند؛ حتی نگاهش هم نمی کرد. اما این فقط گیلبرت بود. آرتمیسیا دوباره نشست. «سلام، عمو گیل.»

گیلبرت رو به روی او نشست. برای لحظه ای چهره لاغرش دلوپس نشان می داد، اما بعد، لبخندی به گونه هایش چین انداخت. «فکر می کنم این یک هفته داخل سفینه هیچ سرگرم کننده نبوده. فکر کردم شاید تو مرا سر حال بیاوری.»

دختر گفت، «بین عمو گیل شروع نکن به استفاده کردن از روانشناسی روی من. اگر خیال می کنی که می توانی با سپردن مسؤولیت خودت به من کاری برایم بکنی، کور خوانده ای. چون بیشتر احتمال دارد که کتکت بزنم.»

«اگر با این کار حالت بهتر می شود —»

«باز هم می گویم، اگر دستت را جلوی من نگه داری که تو را بزخم، این کار را خواهم کرد. و اگر بپرسی «با این کار حالت بهتر شد یا نه؟» باز هم تو را می زنم.»

«به هر حال روشن است که با بایرون دعوا کرده ای. موضوع چه بود؟»

«هیچ دلیلی نمی بینم که راجع به آن بحث کنیم. فقط دست از سرم بردار.» سپس به دنبال مکشی کوتاه گفت، «او خیال می کند که پدر همان کاری را کرده است که حاکم گفت. به خاطر این از او متنفرم.»

«از کی؟ پدرت؟»

«نه! منظورم آن پسر کودن، مزور، ابله است!»

«احتمالاً بایرون را می گویی. خوب، پس از او متنفری. نمی شود بین این تنفر، که این طور تو را گوشه نشین کرده و آن چیزی که به نظر مرد مجردی مثل من، یک عشق آتشین مسخره جلوه می کرد، خط افتراقی کشید.»

آرتمیسیا گفت، «عمو گیل، یعنی واقعاً می توانسته چنین کاری کرده باشد؟»

«بایرون؟ چه کار کرده باشد؟»

«نه! پدر. یعنی پدر واقعاً این کار را کرده؟ یعنی حشمدار را لو داده؟»

گیلبرت اندیشناک، ولی آرام، به نظر می رسید. «نمی دانم.»

او از گوشه چشم نگاهی به دختر انداخت. «می دانی، او واقعاً بایرون را به تیرانی تسلیم کرد.»

دختر با تندی جواب داد، «چون می دانست که این یک تله است. و همین طور هم بود. آن حاکم وحشتناک، هدفش همین بود.»

خودش هم گفت. تیرانی می دانست که بایرون کیست و عملاً او را نزد پدر فرستاد. پدر تنها کاری را که می توانست، انجام داد. این دیگر برای هر کسی روشن است.»

«حتی اگر این را هم قبول کنیم» - دوباره از زیر چشم نگاه کرد - «او سعی کرد تو را به یک نوع ازدواج نه چندان سرگرم کننده ترغیب کند. وقتی هنریک می تواند خود را به چنین امری راضی کند -»

دختر سخنش را برید، «در این جا هم راه دیگری نداشت.»
«دختر عزیزم، اگر یکایک اعمال پدرت در اطاعت از تیرانی را می خواهی به عنوان عملی ناگزیر توجیه کنی، پس از کجا می دانی که در مورد حشمدار هم مجبور نبوده اشاراتی به تیرانی بکند؟»

«چون مطمئنم که نمی کرد. تو پدر را مثل من نمی شناسی. او از تیرانی متنفر است. واقعاً متنفر است. من می دانم. او به خاطر کمک به آنها پا روی اهدافش نمی گذارد. قبول دارم که از آنها می ترسد و علناً با آنها مخالفت نمی کند، ولی اگر می توانست، هرگز کمکشان نمی کرد.»

«از کجا می دانی که نمی توانسته؟»

اما آرتمیسیا با شدت سرش را تکان داد، به گونه ای که گیسوانش پریشان شد و چشمانش را پوشاند. به این ترتیب ریزش اشکها را نیز مخفی می ساخت.

گیلبرت لحظه ای تماشا کرد و سپس با درماندگی دستها را از هم گشود و رفت.

کاروان یدک، به وسیله یک راهروی کمر باریک، که به

هوابند اضطراری انتهای کشتی متصل می‌شد، به ریمورسلس منضم شده بود. کاروان چندین برابر بزرگتر از ناو تیرانی بود و ظاهر تقریباً مضحک و بی‌قواره‌ای داشت.

حاکم برای آخرین واریسی، به بایرون ملحق شد. وی گفت، «چیزی کم ندارید؟»

بایرون پاسخ داد، «نه. فکر می‌کنم کاملاً راحت خواهیم بود.»

«خوب است. و در ضمن، ریزت می‌گوید که بانو آرتمیسیا حالشان خوب نیست یا دست کم ناخوش به نظر می‌رسند. اگر به مراقبت پزشکی نیاز دارد، شاید بهتر باشد او را به کشتی من بفرستی.»

بایرون مختصر پاسخ داد، «حالش کاملاً خوب است.»
«هر چه تو بگویی. حاضری تا دوازده ساعت دیگر حرکت کنیم؟»

«اگر بخواهی تا دو ساعت دیگر هم حاضریم.»
بایرون از راهرو ارتباطی گذشت (البته باید کمی سرش را خم می‌کرد) و وارد ریمورسلس شد.

با لحنی به دقت بی‌احساس گفت، «در آن جا یک سوییت کامل و خصوصی داری، آرتمیسیا. من مزاحمت نخواهم بود. بیشتر اوقات را همین جا می‌گذرانم.»

دختر به سردی پاسخ گفت، «شما مزاحم من نیستید، جناب حشمدار. برایم اهمیتی ندارد که کجا باشید.»

و بعد کشتیها حرکت کردند، و پس از انجام تنها یک جهش، خود را در کرانهٔ سحابی یافتند. چند ساعتی منتظر شدند تا

آخرین محاسبات در کشتی جانثی انجام شود. در درون سحابی، ناوبری تقریباً به صورت ناوبری کور در می‌آمد.

بایرون با حالتی افسرده به پرده نمایش خیره شده بود. هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد! یک نیمه کامل از کره سماوی را سیاهی محض فرا گرفته بود و حتی کور سوی ستاره‌ای نیز در آن به چشم نمی‌خورد. بایرون برای نخستین بار دریافت که ستارگان چه با حرارت و دوست داشتنی هستند و چه خوب است که فضا را پر می‌کنند.

از زیر لب به گیلبرت گفت، «درست مثل این است که به سوراخی در فضا سرنگون شویم.»

و سپس دوباره جهش کردند، و این بار به درون سحابی. سیماک آراتاپ، نماینده خان بزرگ، نیز در رأس یک ناوگروه ده تایی از رزمناوهای مسلح، تقریباً در همان زمان به گفته‌های ناوبرش گوش کرد و گفت، «اشکالی ندارد. به هر حال تعقیبشان کن.»

در فاصله‌ای کمتر از یک سال نوری از نقطه‌ای که ریمورسلس وارد سحابی شده بود، ده ناو تیرانیایی به درون سحابی جهش کردند.

شانزده: مگان شکاری!

سیماک آراتاپ در لباس یونیفورم اندکی ناراحت بود. یونیفورمهای تیرانی از پارچه‌هایی به نسبت خشن تهیه می‌شد و به

هر اندازه ای خوب نمی خورد. البته شکایت از چنین موارد کم اهمیتی، از روحیه سربازی به دور بود. در حقیقت این از رسوم نظامی تیرانیایی بود که اندکی ناراحتی در نزد سربازانش را برای حفظ و مراعات انضباط سودمند می دانست.

با این وجود، آراتاپ با رهم بر علیه این سنت شورید و با لحنی اندوهناک اذعان کرد، «این یقه تنگ، گردنم را می خراشد.» سرگرد اندروس که یقه اش به همان تنگی بود و آراتاپ تا جایی که به یاد داشت، در هیچ لباسی جز یونیفورم نظامی وی را ندیده بود، گفت، «وقتی تنها شدیم، باز کردن یقه طبق مقررات هیچ ایرادی ندارد. ولی در برابر افسرها یا مردم عادی، هرگونه تخطی از مقررات لباس پوشیدن ممکن است اثر سوئی داشته باشد.» آراتاپ، چینی به بینی اش انداخت. این دومین تأثیری بود که از ماهیت شبه - نظامی هیأت ناشی می شد. افزون بر اجبار به پوشیدن یونیفورم، ناچار بود به ادعاهای روزافزون این دستیار نظامی خودنما گوش دهد. و این یکی حتی پیش از ترک رودیا شروع شده بود.

اندروس این امر را گستاخانه به او گوشزد کرده بود. وی گفته بود: «جناب نماینده، ما به ده کشتی نیاز پیدا خواهیم کرد.»

آراتاپ با ناخشنودی آشکاری سر بلند کرده بود. در آن لحظه داشت آماده می شد تا فقط با یک کشتی وایدماس جوان را تعقیب کند. وی کیسولهای حاوی گزارش را که برای دفتر مستعمراتی خان آماده کرده بود، کنار گذاشت، تا در صورتی که از این مأموریت بازنگشت، آنها را به آن دفتر تسلیم کند.

«ده کشتی، سرگرد؟»

«بله، قربان. کمتر از این بی فایده است.»

«برای چه؟»

«می‌خواهم ایمنی لازم و کافی فراهم باشد. آن جوان دارد جایی می‌رود. شما می‌گویید توطئه گسترده‌ای شکل گرفته. ممکن است این دو با هم مربوط باشند.»

«و در نتیجه؟»

«در نتیجه، ما باید برای مقابله با یک توطئه گسترده و سازمان یافته آماده باشیم. توطئه‌ای که شاید از پس یک ناو تنها بر بیاید.»

«شاید هم از پس ده تا. یا صدتا. حد کفایت این ایمنی شما

چقدر است؟»

«به هر حال، یک نفر باید تصمیم بگیرد. در خصوص عملیات نظامی، این مسؤولیت به من واگذار شده. پیشنهاد من ده ناست.»

با بالا رفتن ابروان آراتاپ، نور دیوار به طرزی غیر طبیعی از لنزهای داخل چشمی وی منعکس شد. نظامیان نفوذ زیادی داشتند. در زمان صلح و به‌طور نظری، غیر نظامیها تصمیم گیرنده بودند، اما در این جا هم کنار گذاردن سنت نظامی کار دشواری بود.

وی با احتیاط گفت، «روی این موضوع فکر می‌کنم.»

«متشکرم. چنانچه تصمیم گرفتید که توصیه‌های مرا نپذیرید، و مطمئن باشید که توصیه‌های من فقط جنبه پیشنهادی داشته‌اند، به شما اطمینان می‌دهم.» - سرگرد پاشنه‌ها را محکم به هم کوبید، اما این ادای احترام تشریفاتی، معنایی در خود نداشت و آراتاپ این را خوب می‌دانست - «که این حق شماست. اما در این صورت چاره دیگری جز تقدیم استعفانامه‌ام از خدمت، نخواهم داشت.»

این دیگبر به عهده آراتاپ بود که از موقعیت موجود چگونه بهره برداری کند. وی گفت، «من قصد ندارم در زمینه امور کاملاً نظامی از اتخاذ تصمیم شما ممانعت کنم، سرگرد. ولی می خواهم مطمئن شوم که تو هم در امور کاملاً مهم سیاسی از تصمیماتم پیروی می کنی.»

«منظورتان کدام امور است؟»

«مسأله هنریک مطرح است. تو دیروز به پیشنهاد من، مبنی بر به همراه بردن او اعتراض کردی.»

سرگرد با لحنی آشتی ناپذیر گفت، «من این کار را لازم نمی بینم. حضور بیگانه ها در بین نیروهای درحال عملیات، برای روحیه افراد خوب نیست.»

آراتاپ به آرامی و کاملاً بی صدا، آه کشید. با این حال اندروس در کار خودش فردی شایسته و لایق بود. بروز دادن ناشکیبایی در این موارد، هیچ سودی نداشت.

وی گفت، «باز هم با تو موافقم. من فقط خواستم که جنبه های سیاسی موقعیت فعلی را در نظر بگیری. همان طور که می دانی، اعدام حشمدار قدیم واید ماس از لحاظ سیاسی دردسز آفرین بود. با این کار سلطنت نشینها را بیهوده تحریک کردیم. با این که اعدام وی لازم بود، ولی بهتر است که کشته شدن پسرش به ما منسوب نشود. تا جایی که مردم رودیا می دانند، واید ماس جوان دختر رهبر را ربوده - در ضمن، این دختر یکی اعضا مشهور و مورد علاقه مردم، در خاندان هنریاد است. حضور هنریک در رأس گروه تعقیب و تنبیه، کاملاً منطقی است و صورت خوشی دارد.»

«این حرکت، نمایشی است که احساسات میهن پرستانه

رودیاییها را به خوبی ارضا می‌کند. طبیعتاً او از تیرانی تقاضای کمک خواهد کرد و به او کمک خواهد شد، ولی می‌شود از این کار بهره‌برداری سیاسی کرد. رودیایی جلوه دادن این عملیات در انظار عمومی، امری ساده و الزامی است. اگر فعالیت‌های مخفی و درونی این توطئه پنهان مانده، می‌تواند به دست رودیا کشف شود. و چنانچه واید ماس جوام اعدام شود، تا جایی که به سایر سلطنت‌نشینها مربوط است، اعدام به دست رودیا بوده.»

سرگرد گفت، «با تمام این اوصاف، باز هم همراه شدن ناوهای رودیایی با کشتیهای تیرانی در یک مأموریت نظامی، سابقه سوئی را به وجود می‌آورد. در جنگ جلوی دست و پایمان را خواهند گرفت. در این حالت، این مسأله جنبه نظامی پیدا می‌کند.»

«سرگرد عزیز، من نگفتم که هنریک یک کشتی را فرماندهی کند. مطمئناً، تو آن قدر او را می‌شناسی که بدانی نه توان فرماندهی و نه حتی علاقه‌ای به آن دارد. او پیش خودمان می‌ماند. هیچ رودیایی دیگری هم در کشتی حضور نخواهد داشت.»

سرگرد گفت، «در این صورت، اعتراضم را پس می‌گیرم، جناب نماینده.»

ناوگان تیرانی برای نزدیک به یک هفته، موقعیت خود را در فاصله دو سال نوری از لینگن حفظ کرده بود و موقعیت به تدریج بی‌ثبات‌تر می‌شد.

سرگرد اندورس خواهان فرود فوری روی لینگن بود. وی گفت، «حاکم لینگن فعالیت‌های زیادی کرده تا خودش را در نظر ما از دوستان خان جلوه دهد، ولی من به افرادی که به خارج سفر

می‌کنند اعتماد ندارم. در سفر، تصورات ناخوشایندی از نقاط دیگر کسب می‌کنند. عجیب است که به محض برگشتن، واید ماس جوان به دیدن او برود.»

«سرگرد، او هرگز سعی در مخفی کردن سفر و بازگشتش نکرده. و ما نمی‌دانیم که آیا واید ماس برای دیدن او رفته یا نه. او در یک مدار، گرد لینگن، باقی مانده است. چرا فرود نمی‌آید؟»

«چرا در مدار مانده؟ بگذارید از خودمان پرسیم چرا این کار را می‌کند، نه این که چرا آن کار را نمی‌کند.»

«پیشنهادی دارم که با الگو جور در می‌آید.»

«از شنیدنش خوشحال می‌شوم.»

آراتاپ انگشتش را داخل یقه کرد و بیهوده کوشید تا کمی آن را گشادتر سازد. وی گفت، «از آن جا که این جوان منتظر است، پس می‌شود پیش بینی کرد که منتظر چیزی یا کسی است. خیلی مسخره است، اگر فکر کنیم که پس از رسیدن به لینگن، از مسیری چنین مستقیم و سریع - در حقیقت فقط با یک جهش - فقط از سر دودلی و تردید در آن جا ایستاده. بنابراین، من می‌گویم که او در انتظار رسیدن دوست یا دوستانی است. و پس از این که همراهش شدند، عازم محل دیگری خواهد شد. فرود نیامدنش روی لینگن هم بیانگر آن است که چنین عملی را امن نمی‌داند. و این بدان معناست که لینگن در کل - و حاکم به خصوص - درگیر توطئه مورد نظر نیست، هر چند که ممکن است افرادی از لینگن در این توطئه دست داشته باشند.»

«نمی‌دانم آیا می‌شود همیشه به روشنترین راه حل به عنوان راه حل درست تکیه کرد یا نه.»

«سرگرد عزیز من، این فقط یک راه حل روشن نیست. بلکه

یک راه حل منطقی است. این با الگو سازگار است.»
 «شاید این طور باشد. اما در هر حال، اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر تغییری در اوضاع و احوال حاصل نشد، چاره‌ای ندارم جز این که دستور حرکت به سوی لینگن را صادر کنم.»

آراتاپ رو به دری که سرگرد از آن رد شده و رفته بود، اخم کرد. کنترل کردن مغلوب بی‌قرار و غالب کوتاه فکر در آن واحد، کار پر زحمتی بود. بیست و چهار ساعت. شاید اتفاقی بیفته؛ در غیر این صورت باید راهی جهت متوقف کردن اندروس پیدا می‌کرد.

زنگ در صدا کرد و آراتاپ با بی‌حوصلگی سر برداشت. مطمئناً اندروس باز نگشته بود. نه، او نبود. پیکر بلند قامت، اما خمیده هنریک رودیایی در چارچوب در ایستاده بود و از پشت سرش، گوشه‌ای از بدن نگهبانی که همه جا در کشتی به دنبال او بود، دیده می‌شد. به طور فرضی، او آزادی عمل کامل داشت. احتمالاً خودش هم همین طور می‌اندیشید. دست کم، به نگهبان پشت سرش که هرگز واقعی نمی‌نهاد.

هنریک لبخند گرفته و مبهمی زد. «مزاحمتان شدم، جناب نماینده؟»

«به هیچ وجه. خواهش می‌کنم بنشینید، جناب رهبر.»
 آراتاپ همچنان ایستاده بود. اما انگار هنریک توجهی به این امر نداشت.

هنریک گفت، «مسأله‌ای مهمی است که باید درباره آن با شما صحبت کنم.» کمی درنگ کرد و بخشی از عزم نهفته در چشمانش رنگ باخت. وی با لحنی کاملاً متفاوت اضافه نمود،

«عجب کشتی خوب و جاداری است!»

«متشکرم، جناب رهبر.» آراتاپ لبخندی گذرا زد. نُه کشتی همراهشان از نظر اندازه بسیار کوچک بودند، اما ناو سر فرماندهی که روی آن بودند، مدلی بزرگ و طراحی شده از روی کشتیهای ناوگان نابود شدهٔ رودیا بود. شاید این نخستین نشانه از روند تدریجی در تلطیف و تعدیل روحیهٔ نظامی تیرانی بود، که هر روز شمار بیشتری از این گونه ناوها به ناوگان فضایی آنها افزوده می شد. یکانهای رزمی، هنوز هم همان رزمناوهای دو یا سه نفره کوچک بودند، اما شمار روزافزونی از مقامات عالی رتبه، به هر حال دلیلی برای درخواست کشتیهای بزرگ به عنوان مرکز سر فرماندهی شان پیدا می کردند.

از دید آراتاپ، اشکالی نداشت. از دید برخی کهنه سربازها این تلطیف و تعدیل در حکم فساد بود؛ ولی از دید وی این افزایش سطح تمدن محسوب می شد.

در نهایت نیز - شاید پس از قرن‌ها - کاملاً امکان پذیر بود که تیرانی چون فردی از افراد یک جامعهٔ بزرگ، ذوب شود و در میان جوامع مغلوب سلطنت نشینهای سحابی ادغام گردد - و حتی این نیز می توانست به نوبه خود مطلوب باشد.

طبیعتاً هرگز چنین دیدگاهی را آشکارا بیان نمی کرد.

هنریک گفت، «آمده بودم چیزی به شما بگویم.» کمی با خود فکر کرد و اضافه نمود، «امروز یک پیغام برای مردم ارسال کردم. به آنها گفتم که حال خوب است و جریان آدم ربایی به زودی پایان می گیرد و دخترم در ایمنی کامل باز می گردد.»

آراتاپ گفت، «خوب است.» این خبر جدیدی نبود. پیغام را خودش نوشته بود، هر چند که ممکن بود هنریک تاکنون خود را

نویسندهٔ پیام، یا حتی سرپرست گروه تعقیب کننده فرض کند. آراتاپ دلش برای او سوخت. این مرد آشکارا داشت از هم می‌پاشید.

هنریک گفت، «تصور می‌کنم، مردم من به دلیل هجوم جسورانهٔ یک دسته راهزن سازمان یافته به کاخ، کاملاً نگران و آزرده شده باشند. گمان می‌کنم آنها به خاطر چنین واکنش سریعی از طرف من، به رهبرشان مباحثات می‌کنند، مگر نه، جناب نماینده؟ خواهند دید که خاندان هنریاد، هنوز هم نیرومند است.»
به نظر می‌رسید که وجودش از حس پیروزمندی، ولو ضعیف و کم مایه، سرشار است.

آراتاپ پاسخ داد، «من هم همی طور فکر می‌کنم.»

«هنوز به تیررس دشمن نرسیده‌ایم؟»

«نه، جناب رهبر. دشمن همان جایی که بود هست، درست

نزدیک لینگن.»

«هنوز هم؟ آها، یادم آمد که برای گفتن چه چیزی نزد شما آمده بودم.» داشت هیجانزده می‌شد، به گونه‌ای که کلمات از دهانش بیرون می‌جست. «موضوع بسیار مهمی است، جناب نماینده. باید چیزی را به شما بگویم. خیانتی در کار است. خودم کشفش کردم. باید خیلی سریع وارد عمل شویم. خیانت — اکنون صدایش به زمزمه‌ای بدل شده بود.

آراتاپ شکیبایی‌اش را از دست می‌داد. البته تمسخر این ابله بینوا لازم بود، اما این دیگر داشت به اتلاف وقت تبدیل می‌شد. با چنین سرعتی که وضعیت روحی هنریک خراب می‌شد، به زودی تبدیل به دیوانه‌ای می‌گردید که حتی به عنوان یک عروسک خیمه‌شب‌بازی نیز قابل استفاده نبود، و چه حیف.

وی گفت، «خیانتی در بین نیست. مردان ما وفادار و لغزش ناپذیرند. حتماً کسی شما را گمراه کرده. شما خسته‌اید.»
 «نه، نه.» هنریک دست آراتاپ را که برای لحظه‌ای روی شانه‌اش گذارده بود، پس زد. «ما کجا هستیم؟»
 «خوب، همین جا!»

«منظورم کشتی است. داشتم پرده نمایش را نگاه می‌کردم. ما نزدیک هیچ ستاره‌ای نیستیم. ما در اعماق فضا هستیم. این را می‌دانستید؟»
 «بله، البته.»

«هیچ نزدیک لینگن نیستیم. این را هم می‌دانستید؟»
 «دو سال نوری با لینگن فاصله داریم.»

«ای وای! ای وای! جناب نماینده، هیچ کس نمی‌خواهد به حرف من گوش بدهد؟ شما مطمئنید؟» هنریک به جلو خم شد و آراتاپ اجازه داد که وی دهانش را به گوش او نزدیک کند. «پس از کجا می‌دانیم که دشمن نزدیک لینگن است؟ برای شناسایی خیلی دور است. به ما اطلاعات غلط داده‌اند و این به منزله خیانت است.»

خوب، شاید این مرد دیوانه باشد، اما به نکته خوبی اشاره می‌کند. آراتاپ گفت، «جناب رهبر، این نکته به خدمه فنی مربوط می‌شود و افراد عالی‌رتبه نباید خودشان را درگیر این موارد بکنند. خود من هم درست نمی‌دانم.»

«ولی من به عنوان سرپرست گروه باید بدانم. من سرپرست گروه تعقیب هستم، مگر نه؟» وی با دقت به اطراف چشم انداخت. «در حقیقت، احساس می‌کنم که سرگرد اندروس همیشه دستورهای مرا اجرا نمی‌کند. آدم قابل اعتمادی هست؟ البته، من

خیلی کم به او دستور می‌دهم. فرمان دادن به یک افسر تیرانی در انظار عموم کمی عجیب به نظر می‌رسد. ولی آخر، من باید دخترم را پیدا کنم. اسم دخترم آرتمیسیاست. او را از من ربوده‌اند و من تمام این ناوگان را برای برگرداندن او می‌برم. پس می‌بینید که من باید بدانم. یعنی، باید بدانم که چگونه فهمیده‌اند دشمن در لینگن است. دختر من هم همان جاست. راستی دخترم را می‌شناسید؟ اسمش آرتمیسیاست.»

چشمانش با نگاهی ملتسمانه به نماینده تیرانی می‌نگریست. سپس با دست روی چشمها را پوشاند و زیر لب چیزی نالید، مثل: «عذر می‌خواهم.»

آراتاپ حس می‌کرد که عضلات فکش منقبض می‌شوند. به یاد داشتن این نکته که این مرد، پدری داغ‌دیده است و این که حتی رهبر ابله رودیا هم می‌تواند احساسات پدران داشته باشد، کار مشکلی بود. نمی‌توانست شاهد رنج کشیدن این مرد باشد.

وی با ملاطفت گفت، «سعی می‌کنم موضوع را تشریح کنم. می‌دانید که دستگاهی داریم به نام جرم سنج که کشتیها را در فضا مشخص می‌کند.»

«بله، بله.»

«این دستگاه به تأثیرات گرانشی حساس است. منظورم را می‌فهمید؟»

«اه، بله. هر جسمی گرانش دارد.» هتربیک رو به آراتاپ به جلو خم شده و دستها را با حالتی عصبی به هم می‌فشرد.

«خوب، بد نیست. پس جرم سنج طبیعتاً فقط موقعی که کشتی نزدیک باشد، مفید است، متوجهید که چیزی نزدیک به یک و نیم میلیون کیلومتر. همچنین باید فاصله به نسبت قابل توجهی از سیاره

داشته باشد، چون در غیر این صورت شما فقط سیاره را روی نشانگر جرم سنج خواهید داشت، چرا که خیلی بزرگتر از سفینه است.»

«و گرانش خیلی بیشتری دارد.»

آراتاپ گفت «دقیقاً.» هنریک خشنود به نظر می‌آمد. آراتاپ ادامه داد، «ولی تیرانی دستگاه دیگری هم دارد. این یک فرستنده است که در تمامی جهات فرافضا تشعشع گسیل می‌کند، ولی پرتوهای آن از نوع خاصی اعوجاج در ترکیب بافت فضا است که خصوصیات الکترو مغناطیسی ندارند. به عبارت دیگر مانند نور یا امواج رادیویی یا حتی امواج رادیویی مادون اثیری نیستند. متوجه می‌شوید؟»

هنریک پاسخ نداد. به نظر گیج و سردرگم می‌رسید. آراتاپ به سرعت کلامش را پی گرفت. «خوب کمی مشکل و ناآشناست. چطورش مهم نیست. ما می‌توانیم آن پرتوها را شناسایی کنیم، بنابراین همیشه می‌دانیم که کشتی تیرانیایی کجاست، حتی اگر در آن طرف کهکشان باشد یا در پشت یک ستاره قرار بگیرد.»

هنریک به سنگینی سر تکان داد.

آراتاپ گفت، «به این ترتیب، اگر واید ماس جوان با یک کشتی عادی فرار کرده بود، پیدا کردنش خیلی مشکل می‌شد. اقا فعلاً، چون یک رزمنام تیرانیایی را برداشته، در تمام اوقات می‌دانیم کجاست؛ هر چند که خودش خبر ندارد. می‌بینید، به همین خاطر است که می‌دانیم نزدیک لینگن است. و از آن مهمتر این که نمی‌تواند فرار کند و در نتیجه یقیناً دخترتان را نجات می‌دهیم.»

هنریک لبخند زد. «خیلی خوب است. به شما تبریک می‌گویم، جناب نماینده. نیرنگ بسیار داهیان‌ه‌ای است.»
آراتاپ، گول این کلمات را نمی‌خورد. هنریک چیز زیادی از سخنان او درک نکرده بود، اما این اهمیتی نداشت. سخنانش به اطمینان از نجات دختر وی ختم می‌شد و حتماً جایی در آن ادراک ناقصش، تشخیص می‌داد که این امر به لطف دانش برتر تیرانی محقق شده است.

آراتاپ با خود اندیشید، که هموار کردن این زحمات بر خودش چندان نیز بیهوده نبوده، زیرا این رودیایی از حس همدردی وی استمداد جسته است. به دلایل روشن سیاسی، باید از درهم شکستن کامل این مرد جلوگیری می‌کرد. شاید بازگرداندن دخترش به حسن جریان امور کمک می‌کرد. امیدوار بود که این طور باشد.

صدای زنگ در دوباره برخاست و این بار سرگرد اندروس وارد شد. بازوهای هنریک روی دسته صندلی منقبض شدند و سیمایش حالتی وحشتزده به خود گرفت. از روی صندلی برخاست و شروع به حرف زدن کرد. «سرگرد اندروس —»

اما اندروس خود پیشاپیش و به سرعت شروع به حرف زدن کرده بود و وقتی به هنریک نگذاشت.

وی گفت، «جناب نماینده، ریمورسلن تغییر موقعیت داده.»

آراتاپ به تندی گفت، «قطعاً روی لینگن که فرود نیامده.»

«نه، با یک جهش از لینگن دور شده است.»

«آها، خوب شد. شاید یک کشتی دیگر به آن ملحق شده

باشد.»

«و شاید هم کشتیهای زیادی به آن ملحق شده باشند. شما

خوب می دانید که ما فقط قادر به شناسایی همان یک کشتی هستیم.»

«به هر حال، باز هم تعقیبشان می کنیم.»
 «دستورش راقبلاً داده ام. فقط می خواستم اضافه کنم که این جهش آنها را به کرانهٔ سحابی سراسبی رسانده.»
 «چی؟»

«هیچ منظومهٔ سیاره‌ای مهمی در این جهت وجود ندارد. فقط یک نتیجهٔ منطقی می توان گرفت.»

آراتاب لبانش را تر کرد و در حالی که سرگرد نیز او را دنبال می کرد، با شتاب به سوی اتاق خلبان رفت.

هنریک ناگهان خود را در وسط یک اتاق خالی یافت، و برای مدت یک دقیقه یا بیشتر به در خیره ماند. سپس شانه‌ای بالا انداخت و دوباره نشست. چهره‌ای عاری از هرگونه احساس داشت و مدت مدیدی همان جا نشست.

ناوبر گفت، «مختصات فضایی ریمورسلس را کنترل کرده‌ایم، قربان. آنها کاملاً و بدون شک داخل سحابی هستند.»
 آراتاپ گفت «مسئله‌ای نیست. به هر حال دنبالشان کنید.»
 وی به سرگرد اندروس رو کرد. «حالا متوجه امتیازات شکیبایی شدی. الان دیگر خیلی چیزها روشن شده. برای استقرار سرفرماندهی توطئه‌گران، کجا بهتر از داخل خود سحابی؟ برای گمراه کردن ما، چه جایی بهتر از این جا؟ یک الگوی بسیار قشنگ.»

و بدین سان، اسکادران وارد سحابی شد.

آراتاپ برای بیستمین بار و ناخود آگاه به پرده نمایش نگاه کرد. در حقیقت این کار بیهوده بود، زیرا پرده نمایش همچنان سیاه بود. هیچ ستاره‌ای به چشم نمی‌خورد.

اندروس گفت، «این سومین توقف بدون فرود آنهاست. من که نمی‌فهمم. هدفشان چیست؟ دنبال چه هستند؟ هر توقفشان چند روز طول می‌کشد. با این حال فرود نمی‌آیند.»

آراتاپ گفت، «شاید محاسبه جهش بعدی‌شان این قدر طول می‌کشد. شعاع دید صفر است.»

«این طور فکر می‌کنید؟»

«نه. جهشهای شان خیلی خوب است. هر بار خیلی نزدیک به یک ستاره پایین می‌آیند. با استفاده از داده‌های یک جرم سنج تنها نمی‌توان چنین کاری کرد، مگر این که قبلاً از موقعیت دقیق ستاره اطلاع داشته باشند.»

«خوب، پس چرا فرود نمی‌آیند؟»

آراتاپ گفت، «گمان می‌کنم دنبال سیارات قابل سکونت هستند. شاید خودشان هم از محل مرکز توطئه خبر ندارند. یا دست کم محل دقیقش را نمی‌دانند.» در این جا لبخندی زد. «ولی ما فقط باید تعقیبشان کنیم.»

ناوبر پاشنه‌ها را به هم کوبید و خبردار ایستاد. «قربان!»

آراتاپ سر بلند کرد. «بله؟»

«دشمن روی یک سیاره فرود آمد.»

آراتاپ، سرگرد اندروس را خبر کرد.

وی با ورود سرگرد گفت، «اندروس، خبر را شنیدی؟»

«بله، دستور دادم که فرود بیایند و تعقیبشان کنند.»

«صبر کن. شاید باز هم مثل آن دفعه که می‌خواستی به طرف لینگن بتازی، عجله کرده باشی. من فکر می‌کنم فقط همین یک کشتی باید تعقیبشان کند.»

«دلایلتان چیست؟»

«اگر به کمک و پشتیبانی نیاز داشتیم، تو در رأس گروه رزمناوها آماده‌ای. اگر از قضا، یک مرکز پر قدرت شورشی باشد، تصور می‌کنند که یک کشتی تنها اتفاقاً راهش به آن جا افتاده. به هر ترتیب ممکن تو را خبر می‌کنم و تو می‌توانی به تیران عقب نشینی کنی.»

«عقب نشینی کنم!»

«و با یک ناوگان مجهز و کامل برگردی.»

اندروس لختی اندیشید. «بسیار خوب. به هر حال، این کشتی چندان هم قابل استفاده نیست. زیادی بزرگ است.»

همان‌طور که ماریپچ وار پایین می‌رفتند، سطح سیاره به تدریج پرده نمایش را پر می‌کرد.

ناوبر گفت، «سطح سیاره کاملاً خشک و بی‌حاصل به نظر می‌رسد، قربان.»

«موقعیت بعدی ریمورسلس را پیدا کرده‌ای؟»

«بله قربان.»

«پس بدون آن که دیده شوی، در نزدیکترین نقطه ممکن به آنها فرود بیا.»

اکنون وارد جو می‌شدند. همان‌طور که شتابان از طرف روز سیاره می‌گذشتند، آسمان ته‌رنگی از ارغوانی روشن به خود می‌گرفت. آراتاپ سخت مشغول تماشای سطح سیاره بود که به

سویس می‌رفتند. تعقیب طولانی تقریباً به پایان رسیده بود!

هفده: و خرگوشها!

از دید کسانی که به فضا نرفته‌اند، بررسی منظومه‌های ستاره‌ای و جستجوی سیارات قابل سکونت، ممکن است بسیار هیجان‌انگیز، یا دست کم، جالب بنماید. اما از دید یک فضانورد، کسالت‌آورترین وظایف است.

یافتن یک ستاره - توده‌ی عظیم و فروزانی از هیدروژن که می‌سوزد و به هلیوم تبدیل می‌گردد - از همه ساده‌تر است، چون خود وجود خود را اعلان می‌کند. حتی در ظلمت حاکم بر سحابی نیز فقط مسأله‌ی دوری از ستاره مطرح است. خود را به فاصله هشت میلیارد کیلومتری آن برسانید، خواهید دید که باز هم وجودش را خود به خود جار می‌زند.

اما یک سیاره، توده‌ی نسبت کوچکی از سنگ که تنها بر اثر بازتاب نور هویدا و درخشان می‌گردد، بحث دیگری است. ممکن است صد هزار بار و در زوایای گوناگون از یک منظومه‌ی ستاره‌ای بگذرید، بی آن‌که حتی یک بار از دیدرس یک سیاره عبور کنید، چه، دیدن یک سیاره در این شرایط از حوادث بسیار نادر است.

در عوض، باید یک منظومه‌ی واحد را اختیار کرد. و موقعیتی از فضای اطراف آن را انتخاب نمود که حداکثر در فاصله‌ای برابر با ده هزار برابر قطر ستاره باشد. آمارهای کهکشانی نشان داده‌اند که از هر پنجاه هزار مورد، حتی یک بار هم سیاره‌ای دورتر از این

فاصله از ستاره‌اش قرار ندارد. وانگهی، عملاً هیچ گاه سیاره قابل سکونتی یافت نشده است که در فاصله‌ای دورتر از هزار برابر قطر خورشیدش قرار داشته باشد.

این بدان معناست که با توجه به موقعیت متخذه کشتی در فضا، هر سیاره قابل سکونتی باید در شش درجه‌ای ستاره خود، قابل رؤیت گردد. این مقدار تنها برابر با $1/3600$ کل آسمان است. این محدوده را می‌توان با چند مشاهده به نسبت اندک، به دقت واریسی کرد.

می‌توان حرکت دوربینها را به گونه‌ای تنظیم نمود که حرکت مداری کشتی را خنثی کنند. تحت چنان شرایطی یک عکسبرداری زمانی، صور فلکی همسایه ستاره را به دقت نشان می‌دهد؛ البته به این شرط که درخش ستاره را در دوربین کور کرده باشند، که کار آسانی است. لیکن، سیارات حرکات انتقالی محسوسی دارند و در نتیجه بر روی فیلم، مانند نوارهای ظریف و باریکی از نور، خودنمایی خواهند کرد.

هر گاه که نواری ظاهر نشود، همیشه این احتمال هست که سیارات در پشت خورشیدشان باشند. بنابراین همین روند را بار دیگر و از موقعیتی دیگر در فضا، و معمولاً از نقطه‌ای نزدیکتر به ستاره، تکرار می‌کنند.

این روندی حقیقتاً کسل کننده است و آن گاه که سه بار و برای سه ستاره مختلف تکرار شود - و هر بار هم نتایج کاملاً منفی باشند - افت روحیه افراد امری قطعی است.

به عنوان مثال، مدتی بود که گیلبرت روحیه‌اش را از دست داده بود. اکنون بین دفعاتی که وی چیز «سرگرم کننده‌ای» می‌یافت، هر بار فاصله بیشتر می‌شد.

آنها برای جهش به طرف چهارمین سیاره فهرست حاکم آماده می شدند. بایرون گفت، «هر بار با یک ستاره برخورد می کنیم، دست کم ارقام جانتی درستند.»

گیلبرت گفت، «آمارها نشان می دهند که از هر سه ستاره، یکی منظومه سیاره ای دارد.»

بایرون به علامت تصدیق سر تکان داد. این آمار خیلی کهنه و قدیمی بود. هر کودکی در درس کهکشان نگاری ابتدایی خود این را می آموخت.

گیلبرت ادامه داد، «یعنی این که شانس برخورد با سه ستاره، که هیچ کدام یک سیاره - حتی یک سیاره - هم نداشته باشند، دو سوم به توان سه، یعنی هشت بیست و هفتم یا کمتر از یک به سه است.»

«خوب، که چی؟»

«ما هیچ سیاره ای پیدا نکردیم. حتماً اشتباهی در کار است.»
 «خودت لوحه های عکس را دیدی. و به علاوه، آمار چه ارزشی در این جا دارد؟ تا جایی که ما می دانیم، شرایط درون سحابی متفاوت است. شاید مه ذرات، جلوی تشکیل سیارات را می گرفته، یا شاید این مه خود بازمانده سیاره هایی است که هرگز شکل نگرفته اند.»

گیلبرت، بهت زده گفت، «حتماً جدی نمی گویی؟»

«حق با توست. فقط با خودم حرف می زدم. من چیزی درباره کیهانزایی نمی دانم. راستی، اصلاً چرا سیاره ها تشکیل می شوند؟ هیچ وقت نشنیده ام که سیاره ای باشد و پر از دردر و مشکل نباشد.»
 بایرون خود نیز نزار و بی رمق به نظر می رسید. وی هنوز هم مشغول نوشتن و چسباندن برچسبهای کوچکش روی صفحه کنترل بود.

وی گفت، «به هر حال همه شکافنده هایمان را راه انداخته ایم؟»

همین طور بردیابها و کنترل انرژی - همه راه اندازی شده اند.»
 نگاه نکردن به پرده نمایش خیلی دشوار بود. به زودی دوباره
 جهش می کردند و از میان آن مرکب قیرگون می گذشتند.
 بایرون با حواس پرتی پرسید، «می دانی چرا اسمش را
 سحابی سراسبی گذاشته اند، گیل؟»
 «چون اولین کسی که واردش شد، هورس هد^۱ بود.
 می خواهی بگویی درست نیست؟»
 «شاید. ولی روی زمین موضوع را جور دیگری توضیح
 می دادند.»

«راستی؟»

«آنها می گفتند، دلیلش این است که شبیه سر یک اسب
 است.»

«اسب دیگر چیست؟»

«یک حیوان زمینی است.»

«فکر سر گرم کننده ای است، ولی به چشم من که این سحابی
 شبیه هیچ حیوانی نیست، بایرون.»

«بستگی به زاویه ای دارد که به آن نگاه می کنی. از نفلوس
 که شبیه دست انسان با سه انگشت است، ولی یک بار از رصدخانه
 دانشگاه زمین آن را دیده ام. واقعاً تا اندازه ای شبیه سر یک اسب
 بود. شاید منشاء این اسم همان بوده. شاید هرگز هورس هد^۱ در
 بین نبوده، کسی چه می داند؟» حوصله بایرون دیگر از این مطلب

1. Horace I Hedd

توضیح: در زبان انگلیسی (سحابی) سراسبی (Horse Head (Nebula) هورس هد تلفظ می شود؛ نویسنده از این تشابه اسمی به عنوان بهانه و مدخلی برای توضیح بیشتر درباره شکل ظاهری سحابی استفاده کرده است.م.

به سر آمده بود. هنوز هم داشت با خودش حرف می زد.
 درنگی کرد، درنگی که بیش از حد طول کشید، زیرا به
 گیلبرت فرصت داد تا موضوعی را مطرح کند که بایرون
 نمی خواست درباره آن بحث کند و نمی توانست خود را وادارد تا
 از فکر کردن بدان خودداری نماید.

گیلبرت گفت، «آرتا کجاست؟»
 بایرون به سرعت به طرف او برگشت و گفت، «حتماً جایی
 در کاروان یدک. من که دنباله اش نیستم.»
 «ولی حاکم هست. او هم ممکن است بخواهد. این جا زندگی
 کند.»

«پس خوش به حال آرتا.»

چینهای صورت گیلبرت عمیقتر شدند و چهره لاغرش بیشتر
 درهم فرو رفت. «اه، حماقت نکن بایرون. آرتمسیا یک هنریاد
 است. او نمی تواند این طرز برخورد تو را تحمل کند.»
 بایرون گفت، «تمامش کن، گیل.»

«نمی خواهم. مدتی است که این حرف روی دلم سنگینی
 می کند. چرا با او این طور رفتار می کنی؟ چون احتمال دارد
 هنریک مسؤول مرگ پدرت بوده باشد؟ هنریک پسر عموی من هم
 هست! چرا رفتارت با من تغییر نکرده.»

بایرون گفت «درست است. رفتارم با تو عوض نشده. من مثل
 همیشه با تو صحبت می کنم. با آرتمسیا هم همین طور.»

«یعنی درست مثل همیشه؟»

بایرون ساکت ماند.

گیلبرت گفت، «تو داری او را به دامن حاکم می اندازی.»
 «حق انتخاب با خودش است.»

«نه، نیست. حق انتخاب با توست. گوش کن، بایرون» -
 گیلبرت خودمانی تر شده بود؛ دستش را روی زانوی بایرون
 گذاشت - «می دانی که من دوست ندارم در چنین مسأله ای دخالت
 کنم. مسأله این است که این دختر تنها چیز خوب باقیمانده در
 خاندان هنریاد است. تعجب می کنی اگر بگویم او را مثل فرزند
 خودم دوست دارم؟ من خودم فرزندی ندارم.»

«محبت تو را انکار نمی کنم.»

«پس به خاطر اوست که تو را نصیحت می کنم. جلوی حاکم
 را بگیر، بایرون.»

«فکر می کردم به او اعتماد داری، گیل.»

«به عنوان یک حاکم، بله. به عنوان رهبر مخالفان تیرانی، بله. اما
 به عنوان همسر یک زن، به عنوان مردی برای آرتمیسیا، نه.»
 «چرا این را به خود آرتا نمی گویی؟»

«او گوشش بدهکار نیست.»

«فکر می کنی اگر من می گفتم، گوش می داد؟»

«اگر درست می گفتی، بله.»

بایرون یک دم مردد ماند و با زبان، لبان خشکیده اش را تر
 کرد. سپس ناگهان چرخید و به تندی گفت، «نمی خواهم راجع به
 این موضوع بحث کنم.»

گیلبرت غمگنانه گفت، «آخرش پشیمان می شوی.»

بایرون پاسخی نداد. چرا گیلبرت دست از سرش بر
 نمی داشت؟ بارها خودش هم اندیشیده بود که از این رفتار پشیمان
 خواهد شد. ولی آسان نبود. اما آخر چه کاری از دست او بر
 می آمد؟ هیچ راه امنی برای بازگشتن نبود.

کوشید تا با تنفس از دهان، از شر حالت خفگی ای که

سینه‌اش را می‌فشرد، خود را خلاص کند.

پس از جهش، چشم انداز پیش رو به کلی دگرگون شد. بایرون، مطابق دستورات صادره از سوی خلیان حاکم، کنترلها را تنظیم نمود و کنترلهای دستی را به گیلبرت سپرد. این بار و در طول این جستجو، می‌خواست بخوابد. و سپس گیلبرت داشت شانه‌های او را تکان می‌داد.

«بایرون! بایرون!»

بایرون روی تختش غلتید، با حالتی مترصد و قوز کرده، و با مشت‌هایی گره شده پایین پرید. «چی شده؟»

گیلبرت با عجله خود را عقب کشید. «آرام باش، چیزی نشده. این بار به یک F-۲ رسیده‌ایم.»

بایرون متوجه شد. گیلبرت نفس عمیقی کشید و راحت ایستاد. «دیگر هیچ وقت مرا این طور بیدار نکن، گیلبرت - گفתי یک F-۲ است؟ گمانم منظورت ستاره جدید است.»

«مطمئناً. فکر می‌کنم خیلی سرگرم کننده به نظر برسد.»

از جهتی همین طور هم بود. تقریباً ۹۵ درصد از سیارات قابل سکونت کهکشان به گرد ستارگانی از نوع طیفی F یا G^۱

۱- بر اساس نمودار هرتر شپرونگ - راسل، می‌توان ستارگان را از لحاظ نوع طیفی، قدر مطلق (نورایت) و درجه حرارت سطحی طبقه‌بندی نمود. این طبقه‌بندی از نظر نوع طیفی، ستارگان را در هفت نوع اصلی که عبارتند از: O, B, A, F, G, K, M و دو نوع فرعی C (کربنی) و S (زیرکونیومی) جای می‌دهد. درجه حرارت در این طبقه‌بندی به ترتیب از ستارگان پر حرارت رده O (حدود ۱۸ هزار درجه) تا ستارگان کم حرارت رده M (حدود ۳ هزار درجه) تغییر می‌کند. همچنین در این طبقه‌بندی، هر یک از هفت طبقه اصلی، به ده رده فرعی دیگر تقسیم می‌گردند که با اعداد ۰ تا ۹ نشان داده می‌شوند. م.

می چرخیدند؛ ستارگانی با قطر ۱۲۰۰ تا ۲۴۰۰ هزار کیلومتر (درجه حرارت سطحی پنج تا ده هزار درجه سانتیگراد. خورشید زمین از نوع G-۰، رودیا F-۸، لینکن و نفلوس نیز G-۲ بودند. F-۲ کمی گرم بود، ولی نه بیش از حد.

هر سه ستاره نخست، که در کنارش توقف کرده بودند، از نوع K بودند، به نسبت کوچک و سرخ. این ستاره‌ها اگر هم سیاراتی می‌داشتند، سیاره‌هاشان برای سکونت مناسب نبود.

یک ستاره خوب، همه چیزش خوب است! در همان نخستین روز عکسبرداری، پنج سیاره شناسایی شد که نزدیکترین آنها دویست و پنجاه میلیون کیلومتر از ستاره مادر فاصله داشت.

تئودور ریزت، شخصاً خبر را آورد. وی نیز مثل حاکم، زیاد به ریمورسلس سر میزد و با ورودش گرمی و روحی تازه به محیط کشتی می‌دمید. این بار به خاطر عبور معلق و تاب خوردن از خط فلزی ارتباطی بین دو سفینه، نفس نفس می‌زد.

وی گفت، «نمی‌دانم حاکم چطور این کار را می‌کند. هیچ وقت نشان نمی‌دهد که این کار برایش سخت باشد. فکر می‌کنم به خاطر جوانتر بودنش است.» و یکباره اضافه کرد، «پنج تا سیاره!»

گیلبرت گفت، «مال همین ستاره‌اند؟ مطمئنی؟»

«بدون شک. هر چند که چهارتایشان از نوع J هستند.»

«پنجمی چطور؟»

«پنجمی شاید خوب باشد. به هر حال در جوش که اکسیژن

هست.»

گیلبرت فریاد پیروزمندانه و جیغ ماندی کشید، اما بایرون گفت، «چهار تا از نوع J هستند. خوب باشد، ما فقط یکی لازم

داریم.»

بایرون متوجه شد که این توزیع نوع سیارات، منطقی است. اکثریت عظیم سیاره‌های بزرگ کهکشان، جوّی پر هیدروژن داشتند. آخر بخش عمده ستارگان متشکل از هیدروژن بود و همانها بودند که ماده اولیه ساختمان سیارات را فراهم می‌آوردند. سیاره‌های نوع J، جوّی از متان یا آمونیاک، گاهی مقداری هیدروژن مولکولی و مقادیر چشمگیری هلیوم داشتند. چنین جو‌هایی اغلب ضخیم و به شدت غلیظ بودند. خود سیاره‌ها، تقریباً به طرز لایتغیری پنجاه هزار کیلومتر یا بیشتر قطر داشتند و دمای غالبشان به سختی به بالاتر از پنجاه درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسید. اینها به هیچ روی قابل سکونت نبودند.

روی زمین به بایرون می‌گفتند، که این سیاره‌ها به نوع J معروفند، زیرا J مخفف مشتری (ژوپیتر)^۱ است - سیاره‌ای از منظومه شمسی زمین که بهترین مثال برای این نوع است. شاید راست می‌گفتند. مسلماً طبقه دیگر طبقه بندی، نوع E و E مخفف زمین^۲ بود. در مقایسه با نوع J، انواع E معمولاً کوچک بودند و گرانش ضعیفتر آنها نمی‌توانست هیدروژن یا گازهای هیدروژن‌دار را نگه دارد، خصوصاً که معمولاً به خورشید نزدیکتر و در نتیجه گرمتر بودند. جوّ این نوع، اغلب رقیق و دارای اکسیژن و نیتروژن، و گاهی مخلوطی از کلر بود، که این خیلی بد بود.

بایرون سؤال کرد، «کلر چطور؟ دارد؟ چقدر روی جوّ سیاره مطالعه کرده‌اند؟»

ریزت شانه بالا انداخت. «از فضا فقط می‌توانیم روی طبقات

1. Jupiter

2. Earth

فوقانی قضاوت کنیم. اگر کلری وجود داشته باشد، در سطح زمین متمرکز می‌شود. بالاخره خواهیم فهمید.»

وی با کف دست روی شانهٔ بهن بایرون کوبید. «چطور است مرا به یک نوشیدنی کوچک در اناقت دعوت کنی، پسر؟»
گیلبرت با نگاهی نگران آنها را بدرقه کرد. با اظهار عشق کردن حاکم به آرتمیسیا و تبدیل فرد دست راست وی به همنشین بایرون، ریمورسلس بیش از پیش رنگ و بویی لینگنی به خود می‌گرفت. نمی‌دانست آیا بایرون می‌فهمید که چه می‌کند یا نه، سپس به یاد سیارهٔ جدید افتاد و سایر قضایا را فراموش کرد.

هنگام عبور از جو، آرتمیسیا در اتاق خلبان بود. لبخندی کوچک بر لب داشت، و چهره‌اش کاملاً خوشنود می‌نمود. بایرون هر از چندی به سوی او می‌نگریست. یک بار هنگامی که دختر داشت وارد می‌شد گفت، «روز به‌خیر آرتمیسیا،» (او خیلی کم به آن جا می‌آمد؛ بایرون غافلگیر شده بود.) اما جوابی نشنید.
آرتمیسیا فقط گفت، «عمو گیل،» خیلی شاد بود؛ و سپس ادامه داد «درست است که داریم فرود می‌آییم؟»

گیل دستها را به هم مالید. «این طور به نظر می‌رسد، عزیزم. شاید تا دو سه ساعت دیگر بتوانیم از کشتی بیرون برویم و کمی روی خاک سیاره قدم بزنیم. به عنوان یک فکر سرگرم کننده چطور است؟»

«امیدوارم همان سیاره مورد نظرمان باشد. اگر نباشد، چندان سرگرم کننده نخواهد بود.»

گیل گفت، «هنوز هم یک ستارهٔ دیگر هست.» اما در حین گفتن این جملهٔ ابروانش به هم گره خورد.

سپس آرتمیسیا به طرف بایرون برگشت و به سردی گفت،
 «شما حرفی زدید، آقای فارل؟»

بایرون که دوباره غافلگیر شده بود، تکانی خورد و گفت،
 «نه، چیزی نگفتم.»

«پس مرا ببخشید. تصور کردم چیزی گفتید.»
 آرتمیسیا چنان از نزدیک او گذشت که کناره لباس
 پلاستیکی اش به زانوی وی سایید و برای لحظه‌ای رایحه عطرش او
 را در خود غرق کرد. ماهیچه‌های فکش به سختی متقبض شدند.
 ریزت هنوز هم نزد آنان بود. یکی از امتیازات کاروان یدک
 این بود که یک مهمان می‌توانست شب را نزد آنها بماند. وی
 گفت، «حالا دارند جزئیات مربوط به جو را دریافت می‌کنند.
 اکسیژن زیاد، در حدود ۳۰ درصد، و نیتروژن و گازهای بی‌اثر.
 کاملاً عادی است. کلر ندارد.» بعد درنگ کرد و گفت، «هوم.»

گیلبرت پرسید، «موضوع چیست؟»
 «دی اکسید کربن ندارد. خیلی خوب نیست.»
 «چرا خوب نیست؟» این آرتمیسیا بود که از مقابل پرده
 نمایش سؤال می‌کرد. اینک تصویر سطح دوردست سیاره، با
 سرعتی بالغ بر سه هزار کیلومتر در ساعت، از برابر چشمانش
 می‌گذشت.

بایرون با لحن خشکی گفت، «بدون دی اکسید کربن،
 زندگی گیاهی در کار نیست.»

«اوه؟» دختر به او نگاه کرد و لبخند گرمی زد.
 بایرون نیز بر خلاف میلش لبخند زد، ولی دختر به طریقی و
 بدون کمترین تغییر در وجناتش به جایی در پشت سر او لبخند
 می‌زد، گفتی او اصلاً وجود نداشت؛ بایرون با لبخندی ابلهانه بر

روی لب، به دام افتاده بود. پس ناچار لبخندش محو شد. بدین ترتیب، بایرون از آرتمیسیا پرهیز می کرد. مسلماً هنگامی که با او روبه رو می شد قادر به ادامه این کار نبود. هرگاه که واقعاً او را نگاه می کرد، اراده اش متزلزل می شد. این وضع به تدریج زجر آور می شد.

گیلبرت ماتم گرفته بود. اکنون در حال فرود آمدن بودند. در لایه های غلیظ زیرین جو، ریمورسلس با شرایط نامطلوب آترودینامیکی ناشی از افزوده شدن کاروان یدک، به سختی قابل کنترل بود. بایرون با سرسختی با کنترلهای حرکتی سفینه، کلنجار می رفت.

بایرون گفت، «روحیه داشته باش، گیل! خوشحال باش!» خودش هم چندان شادمان نبود. به رغم ارسال مداوم علائم رادیویی، هنوز هیچ پاسخی دریافت نکرده بودند. و اگر این همان جهان شورشی نبود، پس صبر کردن بیشتر هم موردی نداشت. مسیر فعالیتش از پیش مشخص بود!

گیلبرت گفت، «شبیهِ جهان شورشی نیست. سطحش صخره ای و مرده است، آب زیادی هم ندارد.» و به طرف دیگر برگشت. «ریزت، باز هم دی اکسید کربن را بررسی کردند؟» صورت سرخ ریزت، درازتر از همیشه می نمود. «بله، فقط کمی دی اکسید کربن دارد. نزدیک یک هزارم درصد یا در همین حدود.»

بایرون گفت، «معلوم نیست. ممکن است درست به همین دلیل ناامید کننده بودن، این سیاره را انتخاب کرده باشند.» گیلبرت گفت، «ولی من مزارع زیادی آن جا دیدم.»

«باشد. فکر می‌کنی با چند بار دور زدن، چقدر از سیاره‌ای به این بزرگی را می‌توان دید؟ گیل، خودت هم خوب می‌دانی که آنها هر که باشند، باز هم نمی‌توانند تمام سیاره را با آدم پر کنند. شاید جایی یک دره را برای خودشان پیدا کرده‌اند که مقدار دی‌اکسید کربن آن، مثلاً به خاطر فعالیت‌های آتشفشانی، کافی است و در همان نزدیکی مقدار زیادی آب وجود دارد. ممکن است به سادگی از فاصله‌ی سی کیلومتر آنها رده شده باشیم و هرگز هم نفهمیم. طبیعتاً آنها بدون تحقیق و بررسی کامل و دقیق، به هر علامت رادیویی جواب نمی‌دهند.»

گیلبرت غرولند کنان گفت، «تولید و تمرکز دی‌اکسید کربن به این سادگی هم نیست.» ولی مضممانه مشغول تماشای پرده نمایش شد.

بایرون ناگهان آرزو کرد، ای کاش این جهان شورشی نباشد. با خود اندیشید که دیگر کاسه صبرش لبریز شده است. باید همین حالا تکلیفشان روشن شود!

احساس غریبی بود.

نور مصنوعی چراغها خاموش شده بود و نور آفتاب بی‌هیچ مانعی از درگاههای سفینه به داخل می‌تابید. در واقع امر، این شیوه‌ی ایجاد روشنایی در کشتی چندان کارآمد نبود، اما جذبه و طراوتی دلچسب در خود داشت. در حقیقت درگاهها به‌طور کامل باز بودند و جو سیاره را می‌شد مستقیماً تنفس کرد.

ریزت این کار را توصیه نمی‌کرد؛ به این دلیل که کمبود دی‌اکسید کربن، نظام تنفسی بدن را بز هم می‌زد، ولی بایرون معتقد بود شاید این وضع برای مدت کوتاهی قابل تحمل باشد.

گیلبرت آن دو را در حالی که سرهایشان به هم تکیه داده بودند، غافلگیر کرد. آن دو سر بلند کردند و کمی از یکدیگر فاصله گرفتند.

گیلبرت خندید. سپس از پشت در گاه باز کشتی به بیرون نگاه کرد و آه کشید. «همه‌اش سنگ!»

بایرون با ملایمت گفت، «می‌خواهیم یک فرستنده در بالاترین نقطه کار بگذاریم. به این ترتیب، برد دستگاهمان بیشتر می‌شود. به هر حال باید بتوانیم تمام این نیمکره را زیر پوشش قرار بدهیم. و اگر نتیجه منفی بود، می‌توانیم طرف دیگر سیاره را هم امتحان کنیم.»

«با ریزت روی همین موضوع بحث می‌کردید؟»

«دقیقاً. این کار را من و حاکم انجام می‌دهیم. این پیشنهاد او بود، که جای خوشبختی است، چون در غیر این صورت مجبور بودم خودم این پیشنهاد را بکنم.» در حین صحبت، نگاهی گذرا به ریزت انداخت. قیافه ریزت هیچ چیز نشان نمی‌داد.

بایرون ایستاد. «فکر می‌کنم بهتر است آستر لباس فضایی‌ام را در بیاورم و بعد آن را بپوشم.»

ریزت موافق بود. هوای سیاره آفتابی بود؛ بخار آب یا ابری در هوا نبود، اما سرمای آن نیش‌گزنده‌ای داشت.

حاکم، در هوا بند اصلی ریمورسلس ایستاده بود. بالاپوش وی از نوعی ماده اسفنج مانند و نازک ساخته شده بود که چند گرمی بیشتر وزن نداشت، اما به خوبی عمل عایق‌سازی و کنترل تبادل گرما را انجام می‌داد. کپسول کوچکی از دی‌اکسید کربن را روی سینه بسته بود و با تنظیم آن روی حالت تصاعد کم، فشار

محسوسی از گاز CO_۲ را در اطراف خود پدید می‌آورد. وی گفت، «می‌خواهی مرا بگردی، فارل؟» دستهایش را بالا برد و منتظر ماند. چهره‌لاغرش در این حالت، کاملاً سرزنده و شاد به نظر می‌رسید.

بایرون جواب داد، «نه. تو چطور، نمی‌خواهی مرا بگردی، شاید اسلحه داشته باشم؟»
«فکرش را هم نمی‌کنم.»

این تعارفات با لحنی سردتر از هوای پیرامونشان ادا می‌شد. بایرون بیرون رفت و زیر نور شدید آفتاب ایستاد. یک دسته چمدان دو دسته‌ای حاوی تجهیزات رادیویی را گرفت. حاکم نیز دسته دیگر را گرفت.

بایرون گفت، «خیلی سنگین نیست.» او برگشت و آرتمیسیا را دید که ساکت در داخل سفینه ایستاده است.

لباس آرتمیسیا، لباسی سفید، ساده و لطیف بود که در پایین به دامنی چین دار ختم می‌شد و اینک در برابر باد پریر می‌زد. آستینهای نیمه شفافش بر اثر حرکت هوا، به بازوانش چسبیده بود و آنها را به بازوهایی از نقره بدل می‌کرد.

زانوان بایرون برای یک دم به طرز خطرناکی لرزید و سست شد. می‌خواست به سرعت باز گردد؛ بدود، به داخل کشتی بپرد، طوری شانه‌هایش را در چنگ بفشارد که جای انگشتهایش کبود شود، وجود گرمش را لمس کند—

اما در عوض تنها از سرادب سر تکان داد، و لبخند آرتمیسیا و حرکت کوچک انگشتانش تنها برای وداع با حاکم بود.

پنج دقیقه بعد، باز هم سربرگرداند و هنوز هم آن تلالو سفید رنگ در پشت در باز کشتی دیده می‌شد، و سپس برآمدگی زمین

دید او را از کشتی کور کرد. اکنون هیچ چیز در افق وجود نداشت. مگر صخره‌های لخت و تکیده.

بایرون به این می‌اندیشید که چه در پیش دارند و نمی‌دانست آیا دوباره آرتمیسیا را خواهد دید یا نه - و آیا آرتمیسیا اساساً به بازگشتن یا بازنگشتن او اهمیتی می‌دهد.

هجده: فرار از چنگال شکست!

آرتمیسیا آن دو را تا زمانی که به دو پیکر کوچک تبدیل شدند، از پشته سنگهای خارا بالا رفتند، سپس پایین لغزیدند و در پس تیغه از نظر ناپدید شدند، نگاه کرد. پیش از ناپدید شدن، برای یک آن، یکی از آن دو به پشت سر نگاه کرد. مطمئن نبود که کدامیک برگشته‌اند، و برای لحظه‌ای قلبش فشرده شد.

در هنگام خداحافظی هیچ چیز نگفته بود. حتی یک کلمه. آرتمیسیا روی از آفتاب برگرفت و به طرف بدنه فلزی کشتی بازگشت. احساس تنهایی می‌کرد، تنهایی‌ای وحشتناک؛ در تمام عمرش خود را این‌طور تنها و بی‌کس نیافته بود.

شاید به خاطر همین بود که می‌لرزید. اما اعتراف به این که لرزه از سرما نبود، اعترافی دردناک به ضعف اراده‌اش محسوب می‌شد.

با کج خلقی گفت، «عمو گیل! چرا در گاهها را نمی‌بندی؟ آدم از سرما یخ می‌زند.» صفحه‌دماسنج به‌رغم کار کردن سیستم گرمایش کشتی با آخرین قدرت، مثبت هفت درجه سانتیگراد را

نشان می داد.

گیلبرت با ملاحظت گفت، «آرتای عزیزم، اگر دست از این عادت مسخره به پوشیدن چیزی در حد یک مه رقیق برنداری، باید توقع سرما خوردن را هم داشته باشی.» ولی او چند کفتاکت را بست و با چند صدای کلیک کوتاه، در هوا بند به جای خود لغزید، در گاهها به داخل کشیده شدند و دوباره با جداره براق و صاف سفینه همسطح گردیدند. با تکمیل این روند، شیشه های کلفت، قطبیده و نیمه شفاف شدند. چراغهای کشتی روشن شد و سایه ها از میان رفتند.

آرتامیسیا روی تشکهای سنگین صندلی خلبان نشست و بی هدف دسته های آن را لمس کرد. دستهای او اغلب این جا قرار می گیرند؛ با این فکر گرمای اندکی در وجودش دويد، (ولی به خود گفت) این فقط به دلیل بسته بودن درها و در نتیجه قطع شدن باد است که اینک سیستم گرمایی اعلام وجود می کند.

دقایق به کندی می گذشت و آرام نشستن ناممکن می شد. کاش با او رفته بود! با گذشتن این فکر تمرد آمیز از مغزش، فوراً آن را اصلاح کرد و ضمیر مفرد «او» را به ضمیر جمع «آنها» تغییر داد.

وی گفت، «چرا باید یک فرستنده رادیویی را کار بگذارند، عمو گیل؟»

گیل از روی پرده نمایش که مشغول لمس کردن کنترلهای آن بود، سر بلند کرد و گفت، «چی؟»

دختر گفت، «ما از فضا سعی کردیم با آنها تماس بگیریم، ولی کسی جواب نداد. کار گذاشتن یک فرستنده روی سطح سیاره چه فایده ای می تواند داشته باشد؟»

گیلبرت آشکارا ناراحت بود. «خوب، ما باید سعی خودمان را بکنیم، عزیزم. باید آن جهان شورش را پیدا کنیم.» و از پشت دندانهای کلید شده‌اش، پیش خود اضافه کرد، «باید پیدایش کنیم!»

لحظه‌ای گذشت و گیلبرت گفت، «نمی‌توانم پیدایشان کنم.»
«چه کسی را؟»

«بایرون و حاکم را. هر طور که آینه‌های خارجی را میزان می‌کنم، آن تیغه دیدم را کور می‌کند. می‌بینی؟»
جز سنگهای آفتاب خورده، که از برابر چشمانش می‌گذشت، چیزی ندید.

سپس گیلبرت کنترل‌های کوچک پرده نمایش را ثابت کرد و گفت، «به هر حال، این کشتی حاکم است.»

آرتمیسیا نگاهی بسیار گذرا به آن انداخت. آن کشتی جایی پایین‌تر از آنها، در درّه، شاید در فاصله یک کیلومتری قرار داشت. به طرز آزار دهنده‌ای در نور آفتاب می‌درخشید. در آن لحظه به نظرش رسید که دشمن واقعی هم اوست. دشمن او بود، نه تیرانی. ناگهان آرزو کرد ای کاش هرگز به لینگن نرفته بودند؛ ای کاش در فضا مانده بودند، فقط خودشان سه نفر. آن روزها چه خوب بود، روزهایی ناراحت، اما خوب و مطبوع از جنبه‌ای دیگر. و اکنون او فقط می‌توانست وی را بیازارد. چیزی در وجودش او را مجبور به آزدن وی می‌کرد، هر چند که بیشتر دوست داشت —

گیلبرت گفت، «او دیگر چه می‌خواهد؟»
آرتمیسیا به او نگاه کرد، انگار او را از پشت پرده‌ای از آب می‌دید، ناچار به سرعت پلک زد تا درست ببیند. «کی؟»
«ریزت، فکر می‌کنم ریزت باشد، ولی مطمئناً این جا

نمی آید.»

آرتمیسیا جلوی پرده نمایش آمده بود. دستور داد،
«بزرگترش کن.»

گیلبرت اعتراض کرد. «در فاصله به این کمی؟ هیچ چیز
نخواهی دید. نگهداشتش در وسط تصویر غیر ممکن است.»
«بزرگترش کن، عمو گیل.»

گیلبرت، غرغر کنان، ملحقات تلسکوپی را وارد مدار کرد و
شروع به جستجو در میان تصویر سنگهای برآمده و درشت روی
پرده نمود. با کمترین لمس کنترلها، تصاویر سریعتر از قدرت
پیگیری چشم جابه جا می شدند. برای یک آن، تصویر بزرگ و
محو ریزت از برابرشان گذشت و در آن هنگام هویتش برای آنها
مسجل شد. گیلبرت دیوانه وار کنترلها را به عقب برگرداند و برای
یک لحظه تصویر روی او باقی ماند. آرتمیسیا گفت، «او مسلح
است. تو هم آن را دیدی؟»
«نه.»

«او یک تفنگ شکافنده دوربرد داشت، خودم دیدم!»
آرتمیسیا برخاسته بود و به سختی مشغول جستجو در قفسه
بود.

«آرنا! چکار داری می کنی؟»
آرتمیسیا مشغول باز کردن آستر یک لباس فضایی دیگر
بود. «من می روم بیرون، ریزت دارد دنبالشان می کند. نمی فهمی؟
حاکم برای برپا کردن فرستنده نرفته. این یک تله برای بایرون
بوده.» نفس زنان خود را درون آستری کلفت و خشن جا کرد.
«دست بردار! داری خیالبافی می کنی.»

ولی آرتمیسیا بی آن که گیلبرت را ببیند به او خیره شده بود

و صورتش در هم شده، رنگ به چهره نداشت. وقتی می دید که ریزت چطور آن ابله را ناز و نوازش می کند، باید می فهمید. ابله احساساتی! ریزت پدرش را ستایش می کرد، برایش تعریف می کرد که حشمدار و اید ماس چه مرد بزرگی است و بایرون فوراً از خود بی خود می شد. تمام رفتارهایش تحت تأثیر افکاری که از پدرش داشت بود. آخر یک مرد چطور می توانست عنان خود را به دست جنون یک سواندیشی بدهد؟

دختر گفت، «نمی دانم کنترل هوا بند کدام است. بازش کن.»
 «آرتا، تو از این کشتی بیرون نمی روی. تو نمی دانی آنها کجا هستند.»

«پیدایشان می کنم. هوا بند را باز کن.»

گیلبرت به علامت منفی سر جنباند.

اما لباس فضایی که آرتمیسیا بازش کرده بود، یک غلاف اسلحه داشت. وی گفت، «عمو گیل، از این استفاده می کنم. قسم می خورم که این کار را می کنم.»

و گیلبرت خود را رو در روی پوزه پلید یک تازیانه اعصاب یافت. به زور لبخندی روی لب آورد. «فعلاً این کار را نکن!»

دختر گفت، «هوا بند را باز کن!»

او این کار را کرد، آرتمیسیا بیرون پرید و دوان دوان رو به باد از روی سنگها و تیغه سنگی گذشت. جریان خون در گوشه هایش چون پتک می کوبید. او هم به اندازه بایرون بد بود و فقط به خاطر غرور احمقانه اش حاکم را پیش چشم بایرون نمایش می داد. اینک با جان گرفتن شخصیت حاکم - مردی آنچنان سرد، بی روح و بی عاطفه - در ذهنش، همه چیز به نظرش احمقانه جلوه می کرد. از فرط انزجار به خود لرزید.

به بالای تیغه رسیده بود و چیزی در برابرش دیده نمی شد. همان طور که تازیانه عصاب را در دست می فشرد، با بی حسی پیش رفت.

در طی راه، بایرون و حاکم حتی یک کلمه نیز نگفتند و اکنون روی تکه زمینی مسطح و صاف متوقف شده بودند. صخره در طول هزاران سال و بر اثر باد و آفتاب، شکاف خورده بود. در مقابلشان گسلی قدیمی قرار داشت، که لبه دیگرش فرو ریخته بود و پرتگاهی به عمق سی متر را پدید می آورد.

بایرون با احتیاط به آن نزدیک شد تا نگاهی بکند. دیواره پرتگاه پس از لبه، به بیرون متمایل می شد و زمین زیر پا تا آن جا که چشم کار می کرد، پر از خرسنگهای شکسته ای بود که به دست زمان و بارانهای بیگانه پراکنده شده بودند.

وی گفت، «جهان مایوس کننده ای به نظر می رسد، جانتی.» حاکم به هیچ عنوان، مانند بایرون نسبت محیط پیرامونش کنجکاو نشانی نمی داد. وی حتی به پرتگاه نزدیک هم نشد. او گفت، «این همان جایی است که پیش از فرود پیدا کرده بودیم. برای منظور ما ایده آل است.»

بایرون اندیشید، دست کم برای منظور تو که ایده آل است. از لبه پرتگاه عقب رفت و نشست. به صدای هیس کپسول دی اکسید کربن لباسش گوش سپرد و لختی درنگ کرد.

سپس خیلی آرام گفت، «وقتی به کشتی ات برگشتی به آنها چه می گویی، جانتی؟ یا شاید خودم باید حدس بزنم؟»

حاکم در حین باز کردن چمدان دو دسته ای که به این جا آورده بودند، مکث کرد. کمر راست کرد و پرسید، «درباره چه

صحبت می کنی؟»

بایرون حس کرد که باد صورتش را کراخت می سازد و با دست لطیفش بینی او را نوازش می کند. جلوی آستری اسفنجی ای را که پوشیده بود باز کرد، تا نرمه بادی که می وزید آن را به جنبش در آورد.

وی پاسخ داد، «دارم درباره هدف تو از آمدن به این جا حرف می زنم.»

«ترجیح می دهم در عوض وقت تلف کردن و حرف زدن راجع به این موضوع، فرستنده را برپا کنیم، فارل.»

«تو فرستنده ای برپا نمی کنی. اصلاً چرا باید بکنی؟ ما تلاش کردیم از فضا با آنها تماس بگیریم، اما موفق نشدیم. پس، از یک فرستنده زمینی چه انتظاری می توانیم داشته باشیم؟ مسأله لایه های یونیده مقاوم به امواج در جو زبرین هم مطرح نیست، چون رادیوی مادون اثری را هم آزمایش کردیم و نتیجه ای نگرفتیم. در ضمن، هیچ کدام از افراد گروهمان هم متخصص رادیو و مخابرات نیست. خوب، پس واقعاً چرا به این جا آمدی، جانتی؟»

حاکم روبه روی بایرون نشست. با یک دست بی هدف چمدان را لمس می کرد. «اگر این همه به من ظنین بودی، پس چرا آمدی؟»

«برای فهمیدن حقیقت. دستیار خودت، ریزت، به من گفت که این سفر را برنامه ریزی کرده ای و توصیه کرد که همراهت بیایم. تصور می کنم به او دستور داده بودی که به من بگوید به تو ملحق شوم، مبادا تو پیامی دریافت کنی که من از آن بی خبر بمانم. حرف منطقی ای بود، ولی حیف که پیغامی دریافت نخواهی کرد. اما گذاشتم مرا تشویق کند و همراهت آمدم.»

جاننتی با لحنی ریشخند آمیز پرسید، «که حقیقت را بفهمی؟»
 «دقیقاً. حالا می‌توانم حقیقت امر را حدس بزنم.»
 «پس به من هم بگو. بگذار من هم حقیقت را بدانم.»
 «تو آمده‌ای که مرا بکشی. من در این جا با تو تنها هستم، و این جا پرتگاهی هست که سقوط از آن به منزله مرگ حتمی است. هیچ نشانی هم از اعمال خشونت باقی نمی‌ماند. هیچ عضو پاره پاره شده‌ای نمی‌ماند و هیچ کس فکر سلاح را هم نخواهد کرد. برای موقع بازگشت به کشتی، قصه خوبی خواهد شد. پایم لغزید و سقوط کردم. ممکن است یک گروه را به این جا بیاوری تا تکه‌های بدن مرا جمع کنند و تشییع جنازه مرتبی راه بیندازی. مراسم سوزناک و رقت‌انگیزی خواهد شد و من از سرراحت کنار خواهم رفت.»

«به این افکار باور داشتی و باز هم آمدی؟»
 «من انتظارش را داشتم، پس نمی‌توانستی مرا غافلگیر کنی. ما مسلح نیستیم و شک دارم با دست خالی بتوانی مرا پایین بیندازی.» منخرین بایرون برای یک لحظه لرزید. دست راستش آرمندانه و آرام، تقریباً منقبض شد و بالا آمد.
 اما جاننتی خندید. «حالا که روشن شد کشتن تو ناممکن است، می‌توانیم کار فرستنده رادیویی را تمام کنیم؟»
 «هنوز نه. هنوز حرفم تمام نشده. می‌خواهم اعتراف کنی که قصد کشتن مرا داشته‌ای.»

«اه. یعنی اصرار داری که من هم نقش خودم را در این نمایشنامه بالبداهه تو بازی کنم؟ ببینم، می‌خواهی مرا وادار به این کار کنی؟ قصد داری به زور از من اعتراف بگیری؟ ببین فارل، باید بدانی که من به خاطر جوانی و به خاطر مراعات نام و مقامت

حاضر کم کوتاه بیایم. ولی باید اعتراف کنم که تا به حال، بیشتر مایه در دسر بوده‌ای تا کمک.»

«کاملاً درست است. با زنده ماندنم، به رغم میل تو!»
 «اگر به خطراتی اشاره می‌کنی که در رودیا با آنها مواجه شده‌ای، قبلاً هم توضیح داده‌ام؛ دوباره توضیح نخواهم داد.»
 «بایرون برخاست. «توضیحت دقیق نبود. ایرادی داشت که از همان ابتدا مشخص بود.»
 «واقعاً؟»

«واقعاً! بایست و به من گوش کن، وگرنه خودم به زور بلندت می‌کنم.»

چشمان حاکم همان‌طور که بر می‌خواست، مانند دو خط باریک تنگ شد. «توصیه نمی‌کنم دست به خشونت بزنی، جوانک.»

«گوش کن!» صدای بایرون بلند و رسا، و دو طرف لباسش هنوز هم باز و بازیچه دست باد بود. «تو گفתי مرا به طرف مرگی احتمالی در رودیا فرستادی تا نشان بدهی که رهبر نیز در توطئه ضد تیرانی دست دارد.»

«بله، هنوز هم می‌گویم.»

«ولی باز هم دروغ می‌گویی. هدف اصلی‌ات به کشتن دادن من بود. تو از همان آغاز سفر هویت مرا نزد ناخدای کشتی رودیایی فاش کرده بودی و هیچ دلیل موجهی در دست نداشتی که ممکن است اجازه بدهند با هنریک ملاقات کنم.»

«اگر می‌خواستم تو را بکشم، فارل، می‌توانستم یک بمب تشعشعی واقعی در اتاقت کار بگذارم.»

«روشن است که وادار کردن تیرانی به قتل من، خیلی

راحت تر و مناسبتر بود.»

«می توانستم در فضا، وقتی وارد ریمورسلش شدم، تو را بکشم.»

«بله می توانستی. تو مسلح به یک شکافنده وارد شدی و یک بار هم آن را به طرفم نشانه رفتی. تو انتظار دیدن من را در سفینه داشتی، ولی این را به افرادت نگفته بودی. وقتی ریزت تماس گرفت و من را دید، کشتن من دیگر عملی نبود. آن موقع اشتباه کردی. به من گفתי که به مردانت گفته‌ای که احتمالاً من در سفینه حضور دارم، ولی مدتی بعد ریزت به من گفت که تو چنین چیزی نگفته بوده‌ای. مگر وقتی می خواهی دروغ حساب شده‌ای بگویی، افرادت را قبلاً توجیه نمی کنی، جانتی؟»

رخسار جانتی از فرط سرما سفید شده بود. اما به نظر می رسید که اکنون سفیدتر شده باشد. «اما حالا، به خاطر دروغی که گفתי، مطمئناً باید بکشمت. ولی پیش از آن که ریزت تو را روی پرده نمایش ببیند، چه چیزی جلوی مرا گرفت؟»

«سیاست، جانتی. آرتمیسیا هنریاد هم در کشتی بود و در آن لحظه او نسبت به من هدف مهمتری بود. به خاطر این تغییر نقشه‌آنی، باید به تو آفرین گفت. کشتن من در حضور او، بازی بزرگتری را خراب می کرد.»

«پس به همان سرعت عاشقش شده بودم، هان؟»

«عشق! وقتی که دختر مورد نظر یک هنریاد باشد، چرا نشوی؟ تو هیچ فرصتی را از دست نمی دهی. اول، سعی کردی که او را به کشتی خودت منتقل کنی، اما وقتی موفق نشدی به من گفתי که هنریک پدرم را لو داده.» وی برای لحظه‌ای ساکت ماند و سپس ادامه داد، «به این ترتیب من او را از دست دادم و میدان

رقابت را برای تو خالی گذاشتم. فکر می‌کنم که او دیگر یک فاکتور محاسباتی برایت نباشد. آرتمیسیا کاملاً طرف توست و تو می‌توانی بدون ترس از این که بخت جانشینی هنریک را، در رأس خاندان هنریاد، از دست بدهی نقشه قتل مرا به خوبی اجرا کنی.»

جاننی آه کشید و گفت، «فارل، سرد است و دارد سردتر هم می‌شود. گمان می‌کنم آفتاب می‌خواهد غروب کند. تو به طرز باور نکردنی ای احمقی و خسته‌ام کردی. پیش از این که این مزخرفات در هم و برهم را تمام کنیم، ممکن است بگویی که من به چه دلیل باید مشتاق قتل تو باشم؟ منظورم این است که اگر این پارانوای^۱ مسلّم تو دلیل هم لازم دارد، دلیلش کدام است؟»

«همان دلیل که وادارت کرد پدرم را بکشی.»

«چی؟»

«خیال می‌کنی وقتی گفתי هنریک به پدرم خیانت کرده، حتی برای لحظه هم که شده، حرفت را باور کردم، اگر به خاطر شهرت فراگیر هنریک به عنوان یک انسان سست و بی‌اراده نبود، شاید باور می‌کردم. یعنی پدرم را یک احمق تمام عیار فرض کرده بودی؟ آیا ممکن بود پدرم هنریک را با آنچه که واقعاً بود اشتباه بگیرد؟ اگر از شهرت او خبر نداشت، آیا حاضر می‌شد که حتی پنج دقیقه در حضور او بایستد و دست نشانده‌گی بی‌چون و چرایش را به رخش نکشد؟ آیا پدرم، با حماقت، چیزی به هنریک می‌گفت که او با استفاده از آن اتهام خیانت را به او نسبت دهد؟ نه، جاننی. کسی که به پدرم خیانت کرد، باید مورد اعتمادش بوده

۱- Paranoia نوعی اختلال روانی که عبارت است از سوءظن مفرط نسبت به انگیزه‌ها و نیات دیگران. این اختلال اغلب به شکل اعتقاد راسخ فرد به نقشه کشیدن دیگران علیه وی بروز می‌کند. م.

باشد.»

جانتی یک گام به عقب برداشت و با لگد چمدان را کنار زد. طوری حالت کرفت که انگار آماده هرگونه حمله‌ای است و گفت، «متوجه نیت پلیدت شدم. تنها توضیح این است که تو یک دیوانه زنجیری هستی.»

بایرون می‌لرزید، اما نه از سرما. «پدر من نزد افراد تو محبوب بود، جانتی. بیش از حد محبوب بود. یک حاکم نمی‌تواند در زمینه حکمرانی وجود رقیب را تحمل کند. تو ترتیبی دادی که دیگر در صحنه رقابت باقی نماند. و کار بعدی تو این بود که مرا هم زنده نگذاری، که جای او یا انتقامش را بگیرم.» صدایش به فریادی گزنده‌تر از آن باد سرد بدل شده بود. «مگر نه؟»

«نه.»

جانتی روی چمدان خم شد. «به تو ثابت می‌کنم که اشتباه می‌کنی!» در چمدان را به شدت باز کرد. «تجهیزات رادیویی است. خودت ببین. خوب به اینها نگاه کن.» وی لوازم را پیش پای بایرون پرتاب کرد.

بایرون به آنها زل زد. «این چه چیزی را ثابت می‌کند؟» جانتی برخاست. «هیچ چیز را. ولی حالا خوب به این یکی نگاه کن.»

وی سلاح شکافنده‌ای در دست داشت و بندهای انگشتش از فرط فشار سفید شده بود. خونسردی از آهنگ صدایش رخت بر بسته بود. وی گفت، «دیگر از دستت خسته شدم. ولی لازم نیست که بیشتر از این خسته شوم.»

بایرون با لحنی بی‌احساس گفت، «شکافنده را کنار تجهیزات رادیویی پنهان کرده بودی؟»

«فکر می‌کردی این کار را نمی‌کنم؟ تو صادقانه به این جا آمده بودی و توقع داشتی که مثل یک بارکش بندر یا معدنچی زغال سنگ، تو را با دست خالی از بالای صخره به پایین پرت کنم؟ من حاکم لینگم» - چهره‌اش حالت به خصوصی به خود گرفت و با دست چپ حرکتی برنده و افقی در برابر خود انجام داد - «و از از آرمانگرایی زاهد مآبانه و حماقت آمیز حشمدارهای وایدماس، واقعاً خسته شده‌ام.» سپس زمزمه کرد، «برو جلو، به طرف پرتگاه.» و یک گام به جلو برداشت.

دستهای بایرون بالا رفت، اما چشم از اسلحه بر نداشت و عقب رفت. «پس پدرم را تو کشتی.»

حاکم گفت، «پدرت را من کشتم! این را در آخرین دقایق عمرت به تو می‌گویم که بدانی همان کسی که ترتیب تکه تکه شدن پدرت را در یک محفظه تجزیه مواد داد، ترتیبی می‌دهد که تو هم نزد او بروی - و از این پس دختر هنریاد را، با تمام امتیازات همراهش، برای خود نگه می‌دارد. به این فکر کن! یک دقیقه دیگر هم وقت می‌دهم که فکر کنی! ولی دستهایت را بی حرکت نگه دار، و گرنه با همین اسلحه می‌کشمت و خطر هر سؤالی را که ممکن است افرادم از من بکنند به جان می‌خرم.» گفتی در پس آن نقاب خونسردی، که اینک فرو افتاده بود، چیزی جز یک خشم تند و بی‌پرده نمانده است.

«همان‌طور که گفتم، تو قبلاً هم سعی کردی مرا بکشی.»

«بله، حدسهای تو در تمامی موارد درست بود. ولی حالا مگر

دانستنتش به تو کمکی هم می‌کند؟ برو عقب!»

بایرون گفت «نه». دستها را پایین آورد و گفت، «اگر

می‌خواهی شلیک کنی، این کار را بکن.»

حاکم گفت، «خیال می کنی جرأتش را ندارم؟»
«گفتم شلیک کن.»

«این کار را می کنم.» حاکم به دقت سر بایرون را نشانه رفت
و از فاصله یک و نیم متری ماشه شکافنده را فشرد.

نوزده: شکست!

تثودور ریزت، محتاطانه قطعه زمین مسطح را دور زد. هنوز
وقت آن نرسیده بود که وی را ببیند، اما پنهان شدن در این جهان
پوشیدن از سنگ، کار دشواری بود. در بین یک کپه از
خرسنگهای کریستالی فرو ریخته، احساس امنیت بیشتری می کرد.
راهش را از میان آنها گشود. هرازگاهی درنگ می کرد تا با پشت
دستکشهای نرم اسفنجی اش، صورتش را پاک کند. سرمای خشک
و سوزان این جا، خیلی موزی بود.

اکنون هر دو نفر را از میان دو تکسنگ خارا، که به شکل
یک V به هم رسیده بودند، می دید. تفنگ شکافنده ای را در وسط
نقطه انشعاب دو سنگ قرار داد. آفتاب پشت سرش بود. احساس
می کرد که حرارت ضعیف خورشید در جانش می دود و از این
وضعیت کاملاً راضی بود. اگر اتفاقاً به این سو می نگرستند،
آفتاب در چشمشان می خورد و او تقریباً غیر قابل رؤیت بود.

صدایشان را به روشنی در گوش می شنید. ارتباط رادیویی
برقرار بود و این امر لبخندی بر لبش می نشانید. تا این جا مطابق
نقشه پیش رفته بود. البته حضور او مطابق نقشه نبود، ولی این طور

بهتر بود. نقشه نسبتاً بیش از اندازه خوشبینانه طرح شده بود، ولی قربانی چندان هم ابله نبود. هنوز هم ممکن بود شکافنده خودش، سرنوشت قضیه را رقم بزند.

وی منتظر ماند. بی هیچ احساسی شاهد بود که حاکم شکافنده اش را بلند کرد و بایرون بدون عکس العمل باقی ماند. آرتمیسیا نه بلند شدن شکافنده را دید و نه آن دو نفر را روی آن سطح سنگی صاف و هموار. پنج دقیقه پیش تصویر مبهم و تاریک ریزت را در پس زمینه آسمان دیده بود و تاکنون وی را دنبال می کرد.

تعقیب ریزت، به دلیلی، چندان هم برای آرتمیسیا آسان نبود. اشیاء در برابرش تیره و تار می شدند، و بار دوم وقتی به خود آمد که نقش زمین شده بود. زمین خوردنش را به یاد نداشت. برای دومین بار برخاست و متوجه شد که به خاطر بریده شدن میج دستش، توسط یک تیغه تیز سنگی، دستش خون آلود است.

ریزت دوباره از او پیش افتاده بود و باید در پی اش می دوید. وقتی ریزت در میان جنگل خرسنگهای براق ناپدید شد، آرتمیسیا از فرط نومیدی هق هق گریه کرد. با خستگی تمام به یک صخره تکیه داد. ته رنگ صورتی و زیبای سنگ که به پوست بدن می مانست، صافی شیشه مانند سطح آن و این که یادگاری از یک عصر کهن آتشفشانی است، هیچ کدام به چشم آرتمیسیا نیامد. او فقط می توانست با احساس خفگی ای که بر وجودش چیره شده بود، مبارزه کند.

سپس ریزت را دید، در پشت یک تشکیلات سنگی دوشاخه زانو زده و پشت به او داشت. آرتمیسیا تازیانه اعصاب را بالا گرفت و با حالتی نامتعادل شروع به دویدن روی زمینهای سخت و

ناهموار کرد. ریزت در حال نشانه رفتن در طول لوله تفنگش بود. تمام حواسش متوجه هدفگیری و آماده شدن بود. نه، به موقع نمی رسید.

باید حواسش را پرت می کرد. صدا زد «ریزت!» و دوباره «ریزت، شلیک نکن!»

دوباره سکندری خورد. خورشید در برابرش سیاه شد، اما از هوش نرفت. آن قدر به هوش ماند که برخورد شدیدش را با زمین حس کند، آن قدر که بتواند ماشه تازیانه اش را بفشارد؛ و آن قدر که دریابد برد سلاحش به هیچ رو کافی نیست، هر چند که هدفگیری دقیقی هم می داشت - و آن نیز در این شرایط ناممکن بود.

احساس کرد که دستی او را بلند می کند. کوشید که چیزی ببیند، اما پلکهایش رمق باز شدن نداشتند.

با زمزمه ای ضعیف پرسید، «بایرون؟»

پاسخ، کلماتی مبهم و ناهنجار، اما صدا، صدای ریزت بود. تلاش کرد کلام دیگری به زبان آورد، سپس به یکباره تسلیم شد. او شکست خورده بود!

همه چیز در برابرش تاریک و سیاه گردید.

حاکم برای مدتی نزدیک به ده ثانیه بی حرکت ماند. بایرون نیز در این فاصله بی هیچ جنبشی مشغول تماشای لوله شکافنده ای بود که به طرف او شلیک شده بود. در همان حین، لوله سلاح به کندی پایین آمد.

بایرون گفت، «انگار شکافنده ات خوب کار نمی کند. نگاهی به آن بینداز.»

چهره پریده رنگ حاکم مدام بین بایرون و سلاح بالا و پایین می شد. او از فاصله یک و نیم متری شلیک کرده بود. اکنون کار باید تمام شده باشد. حیرت ماسیده در مغزش، که او را از واکنش باز داشته بود، ناگهان شکست و او با حرکتی سریع شکافنده را از مفصل کمر آن باز کرد.

کپسول انرژی سرچایش نبود. به جای آن، چیزی جز یک حفره خالی به چشم نمی خورد. حاکم همان طور که با خشم می نالید، آن تکه فلز بی خاصیت را به گوشه ای برتاب کرد. شکافنده در هوا چرخید و چرخید، چون نقطه ای سیاه از برابر آفتاب گذشت و با صدای زنگ ماندی روی صخره ها کوبیده شد. بایرون گفت، «یک جنگ تن به تن و مردانه!» شور و اشتیاق در صدایش موج می زد.

حاکم یک گام به عقب برداشت، اما چیزی نگفت. بایرون، آهسته، یک گام پیش آمد. «راههای زیادی برای کشتن تو دارم، ولی همه آنها رضایتبخش نبودند. اگر با شکافنده می کشتمت، بین مرگ و زندگی ات تنها یک میلیونیم ثانیه فاصله می افتاد. به این ترتیب هیچ آگاهی ای از مرگت نداشتی، و این خیلی بد بود. گمان می کنم با استفاده از یک روش به نسبت کندتر و به کار بردن نیروی عضلانی، رضایت خاطر قابل توجهی حاصل بشود.»

ماهیچه های ران بایرون منقبض شد، اما پرسی را که برای انجام آن آماده می شد، هرگز صورت نپذیرفت. فریادی که این حرکت را عقیم گذارد، طیننی زیر و رسا داشت و آکنده از هراس بود.

«ریزت!» صدا بلند شد. «ریزت، شلیک نکن!»

بایرون به موقع چرخید و حرکتی را چند صدمتر آن سوتر، در پشت صخره‌ها، دید و برق آفتاب روی فلز چشمش را زد. و سپس فشار وزن یک بدن را روی پشتش حس کرد. زیر این فشار خم شد و به زانو افتاد.

حاکم خوب فرود آمده بود، زانوانش محکم روی کمر بایرون پایین آمده و مشتش پس گردن او را نشانه رفته بود. نفس بایرون با ضجه‌ای سوت مانند از دهانش بالا آمد.

بایرون آن قدر با پرده سیاهی که پیش چشمانش کشیده شده بود مبارزه کرد تا سرانجام به کناری غلتید. حاکم با جای پای خوبی که داشت به سادگی عقب پرید و در همان حال بایرون روی پشت نقش زمین شد.

با پریدن مجدد حاکم به روی او، وی تنها فرصت یافت تا پاهایش را روی بدن جمع کند. حاکم به عقب پرت شد. این بار هر دو ایستاده بودند و عرق روی گونه‌هایشان از سوز سرما یخ می‌بست.

آهسته و آرام، رو در روی یکدیگر، چرخیدند. بایرون کپسول دی‌اکسید کربنش را به کناری انداخت. حاکم نیز بندهای کپسولش را باز کرد، برای یک لحظه آن را از شلنگ فلز پوشش معلق نگه داشت و سپس در حال چرخاندن کپسول پیش آمد. بایرون روی زمین خوابید و هر دو شنیدند که کپسول زوزه‌کشان از بالا سر او رد شد.

بایرون دوباره سرپا ایستاد و پیش از آن که حاکم توازنش را به دست آورد، روی او پرید. مشت بزرگ بایرون روی مشت دیگرش جمع و روی صورت حاکم منفجر شد. اجازه داد حاکم بیفتد و عقب رفت.

بایرون گفت، «بلند شو. باز هم از اینها برایت دارم، عجله‌ای هم در کار نیست.»

حاکم دست دستکش پوشش را به صورت مالید و با ضعف به خونی که روی آن مالیده شده بود، نگریست. دهانش از شکل افتاده بود، دستش چون ماری به طرف کپسول فلزی رها شده خزید و آن را گرفت. پای بایرون به سنگینی روی آن نشست و حاکم از درد نمره کشید.

بایرون گفت، «خیلی به لبه پرتگاه نزدیک شده‌ای، جانتی. نباید از این طرف بیایی. بلند شو. حالا می‌خواهم از آن طرف بیندازمت پایین.»

صدای ریزت در میان صخره‌ها طنین انداخت: «صبر کن!»
حاکم جیغ کشید، «بکشش ریزت! همین حالا او را بکش!
اول به دستهایش شلیک کن، بعد به پاهایش، بعد هم همین جا رهایش می‌کنیم.»

ریزت آهسته سلاحش را به شانه نزدیک کرد.
بایرون گفت، «فکر می‌کنی چه کسی ترتیب خالی کردن شکافنده‌تو را داد، جانتی؟»

«چی؟» حاکم با چشمانی مبهوت به او زل زده بود.
«من به سلاح تو دسترسی نداشته‌ام، جانتی. چه کسی داشته؟
الان چه کسی یک شکافنده را به طرف تو نشانه رفته؟ به طرف من نه، جانتی، بلکه به طرف تو!»

حاکم به طرف ریزت چرخید و فریاد زد، «خائن!»
ریزت با صدای افسرده‌ای گفت، «من نه، قربان. خائن کسی است که به حشمدار وفادار واید ماس خیانت کرد و او را به کشتن داد.»

حاکم بانگ زد. «من نکردم. اگر او به تو گفته، دروغ گفته.»
 «شما خودتان به ما گفتید. من نه فقط سلاحتان را خالی
 کردم، بلکه کلید دستگاه مخابراتی شما را طوری دستکاری کردم
 که تمامی کلماتتان را هم من و هم تمامی خدمه، تک به تک
 بشنوند. ما دیگر همه شما را می‌شناسیم.»

«من حاکم شما هستم.»

«و همین طور بزرگترین خائن زنده جهان.»

برای لحظه‌ای، حاکم هیچ نگفت، اما دیوانه‌وار از یکی به
 دیگری نگاه می‌کرد و آن دو با چهره‌هایی گرفته و خشمگین او را
 می‌نگریستند. سپس به پا خاست، تکه پاره‌های اعتماد به نفسش را
 دوباره جمع کرد و با نیروی اراده‌ای استوار آنها را یکپارچه
 نگاه داشت.

وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش تقریباً آرام و
 خونسرد بود. «و اگر تمامی اینها هم حقیقت داشته باشد، چه
 تفاوت می‌کند؟ هیچ چاره دیگری ندارید مگر آن که بگذارید
 وضعیت به حالت سابق بازگردد. هنوز یک سیاره درون سحابی
 مانده است. باید همان جهان شورش‌ی باشد و فقط من از مختصاتش
 آگاهم.»

به طریقی وقار پیشینش را باز یافته بود. یک دستش از ناحیه
 مچ شکسته و آویزان بود؛ با آن که لب بالایش به طرز خنده‌آوری
 متورم بود و خون روی گونه‌اش دلمه بسته بود، اما همچنان هاله‌ای
 از تفرعن یک فرمانروای مادرزاد، گرداگردش می‌درخشید.

بایرون گفت، «تو به ما می‌گویی.»

«خودت را فریب نده، چون تحت هیچ شرایطی این کار را
 نخواهم کرد. قبلاً هم گفته‌ام که به طور متوسط در هر هفتاد سال

نوری مکعب، فقط یک ستاره وجود دارد. اگر بخواهید با آزمایش و خطا عمل کنید، احتمال این که به یک میلیارد کیلومتری یک ستاره - هر ستاره‌ای! - برسید، دویست و پنجاه کاتریلیون به یک است.»

در ذهن بایرون فکری جرقه زد.

وی گفت «او را برگردان به ریمورسلس!»

ریزت با صدای پایینی گفت، «بانو آرتمیسیا—»

و بایرون کلامش را قطع کرد. «پس او بود. الان کجاست؟»

«مسأله‌ای نیست. در امان است. بدون کپسول

دی اکسید کربن بیرون آمده بود. طبیعتاً با خالی شدن جریان

خونش از CO₂، سازوکار خود کار تنفسی بدن کند شده. او سعی

می کرد بدود، ولی به عقلش نرسید که عمیقتر نفس بکشد و در

نتیجه غش کرد.»

بایرون اخم کرد. «راستی، چرا می‌خواست جلوی تو را

بگیزد؟ برای این که مطمئن شود به دوست پسرش آسیبی

نمی‌رسد؟»

ریزت گفت، «درست است! جز این که خیال می‌کرد من

مأمور حاکم هستم و می‌خواهم تو را بزنم. همین الان این موش

کثیف را می‌برم، ولی بایرون—»

«بله؟»

«هر چه می‌توانی زودتر برگردد. او هنوز هم حاکم است و تو

باید با افراد صحبت کنی. شکستن یک عمر عادت به اطاعت، کار

سختی است... آرتمیسیا پشت صخره است. لطفاً قبل از این که یخ

بیند برو سراغش؟ آخر از این جا تکان نمی‌خورد.»

صورت آرتمیسیا تقریباً در زیر کلاهخود پنهان شده بود و پیکرش در زیر آستری کلفت و یکسره لباس فضایی به توده‌ای بی شکل می مانست، اما بایرون با دیدن آن گامهایش را سریعتر کرد.

وی گفت، «حالت چطور است؟»

آرتمیسیا پاسخ داد، «بهترم، متشکرم. اگر در دسری درست کردم، متأسفم.»

آن دو رودرروی یکدیگر ایستاده بودند و به هم می نگرستند. گفتی که نیازشان به کلام، با همان دو خط گفتگو، مرتفع شده است.

سپس بایرون گفت، «می دانم که نمی توانیم زمان را به عقب برگردانیم، کارهایی را که کرده ایم خنثی کنیم، یا حرفهای گفته شده را پس بگیریم. ولی من می خواهم که درک کنی.»

چشمان دختر برقی زد. «چرا این همه اصرار روی درک من داری؟ الان هفته هاست که جز درک و تفاهم کار دیگری نکرده ام. شاید باز هم می خواهی درباره پدرم با من صحبت کنی؟»

«نه. می دانستم که پدرت بی گناه است. تقریباً از همان ابتدا به حاکم ظنین بودم، ولی باید مطمئن می شدم. آرتا، فقط به یک طریق می توانستم آن را اثبات کنم، آن هم اعتراف خودش بود. فکر می کردم فقط هنگامی می توانم او را وادار به اعتراف کنم که او را در حین قتل خودم به دام بیندازم، و برای این کار تنها یک راه وجود داشت.»

بایرون احساس بیچارگی و پستی می کرد. پس ادامه داد، «کار خیلی زشتی بود، تقریباً به همان زشتی که او با پدرم کرد. توقع ندارم مرا ببخشی.»

دختر گفت، «متوجه منظورت نمی شوم.»
 بایرون گفت، «من می دانستم که چشمش دنبال توست. از لحاظ سیاسی، تو به عنوان یک زوجه برای او ایده آل بودی. برای اهداف او نام هنریاد خیلی مفیدتر از نام واید ماس بود. بنابراین وقتی تو را داشت، دیگر نیازی به من نداشت. من تو را عمداً به دامن او انداختم، آرتا. این طور وانمود کردم و امید داشتم که تو به طرف او جلب شوی. وقتی این طور شد، او فکر کرد که دیگر برای خلاص شدن از شر من آماده است، همان موقع بود که من و ریزت دام خودمان را پهن کردیم.»

«و در تمام این مدت مرا دوست داشتی؟»

بایرون گفت، «یعنی نمی خواهی این را باور کنی، آرتا؟»
 «و البته تو آماده بودی که عشقت را در پای یاد نیک پدر و حیثیت خانوادگی قربانی کنی. باقی آن شعر قلابی و قدیمی چه بود؟... آها، گر به شرف چنین عشق نمی ورزیدی، حتی نیمی از عشق امروزت را نثارم نمی ساختی!»

بایرون با درماندگی گفت، «آرتا، خواهش می کنم! من این قدر به خودم مغرور نیستم، ولی آخر راه دیگری به نظرم نمی رسد.»

«می توانستی نقشهات را به من هم بگویی و مرا همدست خودت بکنی، نه آلت دست.»

«این یک جنگ شخصی بود. اگر شکست می خوردم - که احتمالش کم هم نبود - تو فارغ از این جریانها می ماندی. اگر حاکم مرا می کشت تو دیگر طرف من نبود و صدمه کمتری می دیدی. حتی ممکن بود با او ازدواج کنی و حتی خوشبخت شوی.»

«و حالا که تو برنده شدی، ممکن است من از شکست او صدمه خورده باشم.»

«حالا که این طور نیست.»

«از کجا می دانی؟»

بایرون مذبحخانه گفت، «دست کم سعی کن نیتها و انگیزه های مرا بفهمی. قبول دارم که حماقت کرده ام - به طرز فاجعه آمیزی حماقت کرده ام - ولی چرا درک نمی کنی؟ نمی توانی از این تفرت نسبت به من دست برداری؟»

آرتمیسیا به نرمی گفت، «سعی کردم که دیگر دوستت نداشته باشم، ولی همان طور که می بینی موفق نشدم.»

«پس مرا می بخشی.»

«چرا؟ چون درک می کنم؟ نه! اگر فقط موضوع درک کردن و فهمیدن انگیزه ها و هدفهای تو بود، در مقابل تمام چیزهایی که در زندگی ام داشتم هم تو را نمی بخشیدم. اگر فقط همین بود و بس! ولی تو را می بخشم بایرون، چون جز این نمی توانم. چطور می توانستم تو را نزد خود بخوانم و تو را نبخشیده باشم؟»

و سپس در میان بازوان بایرون بود و صورت سرمازده اش روی شانه وی قرار داشت. تنها دو لایه کلفت از پارچه اسفنجی، آن دو را از یکدیگر جدا می ساخت. دستان دستکش پوش بایرون قادر به لمس او نبود.

سرانجام بایرون با دلواپسی گفت، «خورشید دارد پایین می رود. هوا هم دارد سردتر می شود.»

اما آرتمیسیا با ملایمت گفت، «پس عجیب است که من دارم گرمتر می شوم.»

و با هم به طرف کشتی بازگشتند.

بایرون با ظاهری حاکی از اعتماد به نفس کامل، که خودش آن را حس نمی کرد، رودررویشان قرار گرفت. کشتی لینگنی، کشتی بزرگی بود و پنجاه نفر خدمه داشت. اینک جملگی ایشان در برابرش قرار داشتند. پنجاه صورت! پنجاه چهره لینگنی که از بدو تولد تا کنون به اطاعت بی چون و چرا از حاکم خو گرفته بود.

برخی را ریزت قانع کرده بود؛ بعضی دیگر نیز از طریق استراق سمعی که از مکالمات بین حاکم و بایرون در همان روز انجام شده بود، قانع شده بودند. اما چند نفر دیگر هنوز مردد، یا حتی مخالف بودند؟

سخنان بایرون، تا کنون، تأثیر کمی بخشیده بود. او به جلو خم شد و اجازه داد لحن کلامش حالتی پرحرمانه به خود گیرد. «و شما برای چه می جنگید؟ به چه دلیل جانتان را به خطر می اندازید؟ تصور می کنم، یک کهکشانی آزاد. کهکشانی که در آن هر جهانی صلاح کار خود را خود بیابد، برای مصالح خود ثروت بیندوزد، برده کسی و ارباب دیگری نباشد. درست است؟»

همه‌ی خفه‌ای که می توانست دال بر تصدیق باشد، برخاست، اما از شور و حرارت کافی بی بهره بود.

بایرون ادامه داد، «و حاکم برای چه می جنگید؟ به خاطر خودش. او حاکم لینگن است. اگر موفق می شد، بدل به حاکم سلطنت نشینهای سحابی می گردید. آن گاه به جای خان، یک حاکم داشتید. سود این کار در چه بود؟ این همان چیزی است که می خواهید جانتان را برایش فدا کنید؟»

یک نفر از میان حضار فریاد زد، «او یکی از ما بود، نه یک

تیرانیایی کنیف.»

دیگری داد کشید، «حاکم دنبال جهان شورشی می‌گشت تا خودش را در خدمت آنها قرار دهد. این جاه‌طلبی است؟»

بایرون کنایه آمیز فریاد زد، «جاه‌طلبی باید از خمیره‌ای محکمتر باشد، هان؟ اما او در وضعیتی به جهان شورشی وارد می‌شد که یک سازمان منظم در پشت سر داشت. می‌توانست تمام لینگن را تقدیمشان کند؛ گمان می‌کرد که می‌تواند حیثیت و اعتبار ناشی از اتحاد با هنریادها را نیز به آنها پیشکش کند. کاملاً اطمینان داشت که جهان شورشی در نهایت از آن او خواهد بود تا هر آنچه می‌خواهد با آن انجام دهد. بله، این جاه‌طلبی است. «و هنگامی که ایمنی جنبش را با نقشه‌هایش مغایر می‌دید،

آیا در به خطر انداختن جان شما به خاطر جاه‌طلبی‌اش لحظه‌ای درنگ می‌کرد؟ پدر من برای او یک خطر بود. پدر من صادق بود و دوستدار آزادی. ولی بیش از حد محبوب شده بود، پس به او خیانت کرد. حاکم ممکن بود با این خیانت، همگی شما و هدفان را یکسره نابود کند. کدامیک از شما، تحت فرمان مردی که هرگاه اهدافش ایجاب کند با تیرانی به معامله می‌پردازد، در امان خواهید بود؟ چه کسی تحت فرمان یک خائن یزدل امنیت دارد؟»

ریزت زیر لب گفت، «بهتر است به همین یکی بچسبی. همین را ادامه بده.»

دوباره همان صدا از ردیفهای آخر بلند شد. «حاکم از محل جهان شورشی با خبر است. شما چطور؟»

«راجع به این موضوع بعداً بحث می‌کنیم. تا آن موقع، در عوض به یاد داشته باشید که تحت فرمان حاکم، همگی به طرف نابودی کامل می‌رفتیم؛ به یاد داشته باشید که هنوز هم فرصت

داریم تا با تغییر رهبری، به راهی بهتر و پا کتر قدم بگذاریم؛ و بدانید که هنوز هم می توانیم از زیر چنگال شکست —»
 «— فقط شکست بیرون بکشید، جوان عزیز من،» این صدای نرم و ظریفی بود که سخن بایرون را قطع کرد و بایرون با وحشت برگشت.

پنجاه نفر خدمه و لوله کنان برخاستند و یک لحظه چنین می نمود که می خواهند حمله کنند، ولی آنها بی سلاح به این شورا آمده بودند؛ ریزت این طور دستور داده بود. و اینک یک جوخه از نگهبانان تیرانی، با سلاحهایی آماده، از درهای مختلف به سالن می ریختند.

و سیماک آراتاپ شخصاً، با یک شکافنده در هر دست، پشت سر بایرون و ریزت ایستاده بود.

بیست: کجاست؟

سیماک آراتاپ شخصیت‌های چهار نفری را که در برابرش قرار داشتند به دقت سبک و سنگین کرد و حس کرد که هیچانی در وجودش پدید آمده است. این قماری بزرگ بود. خطوط الگو به تدریج کامل می شد. خوشحال بود که سرگرد اندروس دیگر همراهش نیست و رزمناوهای تیرانی دیگر اسکورتشان نمی کردند و رفته بودند.

او مانده بود با ناو سرفرماندهی و خدمه اش. همین کافی بود. از شلوغی و اغتشاش متنفر بود.

به نرمی سخن می گفت. «آقایان و بانویم حتماً اجازه می دهند که آنها را از آخرین تحولات آگاه کنم. سفینه حاکم به غنیمت افراد ما در آمد و اکنون به طرف سیاره تیران اسکورت می شود. افراد حاکم مطابق قانون محاکمه می شوند و در صورت محکومیت، به جرم خیانت مجازات می شوند. آنها توطئه گران عادی هستند و به صورت عادی با ایشان رفتار خواهد شد. ولی با شما چه باید بکنم؟»

هنریک با رخساری مفلوک و درمانده، در کنار وی نشست بود. او گفت، «توجه داشته باشید که فرزند من، دختر جوانی است. پای او ناخواسته به این جریان کشیده شده. آرتمیسیا به آنها بگو که تو...»

آراتاپ کلامش را برید، «دختر شما، احتمالاً آزاد خواهد شد. تصور می کنم او را برای ازدواج با یک نجیب زاده عالی مقام تیرانیایی انتخاب کرده باشند. روشن است که این امر مطمح نظر خواهد بود.»

آرتمیسیا گفت، «اگر سایرین را آزاد کنی، با او ازدواج می کنم.»

بایرون نیم خیز شد، اما آراتاپ با حرکت دست او را ساکت کرد. نماینده تیرانیایی لبخندی زد و گفت، «خواهش می کنم، بانوی من! من می توانم معامله کنم، به این معترفم. اما من خان نیستم، بلکه تنها یکی از خدمتگزارنش هستم. بنابراین هر معامله ای را که من انجام بدهم، باید در پایتخت هم تنفیذ شود. در این صورت، دقیقاً، پیشنهاد شما چیست؟»

«موافقتم با ازدواج.»

«این در صلاحیت شما نیست. پدر شما پیشاپیش موافق

بوده‌اند و همین کافی است. پیشنهاد دیگری هم دارید؟»
 آراتاپ منتظر بود تا اراده‌شان آهسته آهسته فرسوده و
 تضعیف گردد. به رغم آن که از این وظیفه‌اش ناخشنود بود، اما این
 موجب نمی‌شد تا در انجام آن کوتاهی کند. به عنوان مثال، هر
 لحظه امکان داشت که بغض این دختر بترکد و این تأثیری محرک
 و برانگیزاننده بر آن جوان داشت. آشکار بود که این دو دلدادۀ
 یکدیگرند. نمی‌دانست آیا پوهانگ^۱ پیر تحت چنین شرایطی باز
 هم میلی به دختر دارد یا نه، ولی به این نتیجه رسید که احتمالاً
 پاسخ مثبت است. با این وجود، این معامله باز هم به نفع پیرمرد
 تمام می‌شد. برای لحظه‌ای با خود اندیشید که این دختر چقدر
 جذاب است.

و این دختر توازن را حفظ می‌کرد. به هیچ روی خودش را
 نباخته بود. آراتاپ فکر کرد، این خیلی خوب است. وانگهی،
 اراده‌ استواری هم داشت. نه، مثل این بود که پوهانگ چندان هم از
 این معامله منتفع نمی‌شد.

وی به هنریک گفت، «نمی‌خواهید شفاعت پسرعمویتان را
 بکنید؟»

لبان هنریک بی صدا به جنبش درآمد.
 گیلبرت فریاد کشید، «هیچ کس نباید شفاعت مرا بکند. من
 هیچ چیز از تیرانی نمی‌خواهم. تردید نکن، دستور بده مرا تیرباران
 کنند.»

آراتاپ گفت، «شما عصبی هستید. می‌دانید که بدون
 محاکمه نمی‌توانم دستور اعدام بدهم.»

هنریک زمزمه کرد، «او پسرعموی من است.»

«این را هم مطمح نظر خواهیم داشت. شما نجیب‌زادگان روزی باید یاد بگیرید که چندان هم نباید روی سودمند بودن وجودتان برای ما، حساب کنید. نمی‌دانم پسرعمویتان این درس را آموخته یا نه.»

او از واکنش گیلبرت راضی بود. دست کم این یک نفر محترمانه در انتظار مرگ بود. نامرادیهای زندگی بیش از حد تحملش بود. پس او را نکش تا خود در هم بشکند.

در برابر ریزت، متفکرانه ایستاد. این یکی از افراد حاکم بود. با این فکر، پریشانی اندکی در وجودش دوید. در آغاز تعقیب، براساس آنچه که در آن هنگام منطقی پولادین می‌نمود، حاکم را به عنوان یک فاکتور از معادلاتش خط زده بود. خوب، هر از گاهی یک اشتباه برای سلامتی مفید است. خطا، اعتماد به نفس را در نقطه‌ای امن و به دور از خودبینی، متعادل می‌سازد.

وی گفت، «تو همان ابلهی هستی که به یک خائن خدمت می‌کردی. بهتر بود در خدمت خود ما باشی.»

خون به صورت ریزت دوید.

آراتاپ ادامه داد، «اگر هم روزی شهرتی در امور نظامی داشتی، متأسفانه با این کار به بادش دادی. تو یک نجیب‌زاده نیستی و ملاحظات حکومتی و کشوری نقشی در مورد تو نخواهند داشت. محاکمه‌ای علنی خواهد بود و همه خواهند فهمید که تو آلت دست یک آلت دست بوده‌ای. چقدر بد.»

ریزت گفت، «ولی تصور می‌کنم می‌خواهی یک معامله هم به

من پیشنهاد کنی؟»

«یک معامله؟»

«به عنوان مثال، گواهی در محضرخان؟ تو فقط یک کشتی پر از آدم در اختیار داری. نمی خواهی سایر قسمتهای دستگاه شورش را بشناسی؟»

آراتاپ اندکی سرش را جنباند. «نه. حاکم در اختیار ما است. از او به عنوان منبع اطلاعات استفاده می کنیم. حتی بدون این هم فقط کافی است که با لینگن وارد جنگ شویم. مطمئنم که پس از جنگ چیز زیادی از شورش باقی نمی ماند. چنین معامله ای در کار نیست.»

. و بدین سان به سراغ مرد جوان رفت. آراتاپ او را برای آخر کار گذارده بود، چون از همه باهوشتر بود. ولی او جوان بود و جوانها غلب خطرناک نبودند؛ زیرا شکیبایی لازم را نداشتند. نخست بایرون حرف زد، «چطور ما را تعقیب کردید؟ او هم برای شما کار می کرد؟»

«حاکم؟ در این مورد، نه. تصور می کنم، طفلک سعی می کرد دودوزه بازی کند، و البته مثل همه ناشیها موفقیتی هم داشت.»

هنریک با اشتیاقی نابجا و کودکانه میان صحبتشان پرید، «تیرانی دستگاهی اختراع کرده که کشتیها را در فرافضا دنبال می کند.»

آراتاپ به سرعت برگشت. «اگر اعلی حضرت از دخالت خودداری کنند، سپاسگزار می شوم.» و هنریک دوباره در هم فرو رفت.

البته دیگر اهمیتی نداشت. از این پس، هیچ یک از این چهار نفر دیگر خطری به حساب نمی آمدند، اما او نمی خواست هیچ یک از تردیدهای رخنه کرده در مغز این جوان مرتفع گردد.

بایرون گفت، «خوب، پس بگذار فقط از واقعیتها حرف بزنیم و بس. دلیل نگهداشتن ما در این جا این نیست که تو عاشق چشم و ابروی ما شده‌ای. چرا ما را با سایرین به تیران نفرستادی؟ به این دلیل که نمی‌دانی چطور می‌توانی ما را بکشی. دو نفر از ما هنریاد هستند. من یک واید ماسم. ریزت یک افسر بنام در ناوگان لینگن است. و اسیر پنجمت، همان دست‌نشانده بزدل و خائن، هنوز هم حاکم لینگن است. تو نمی‌توانی هیچ یک از ما را بکشی، بدون آن که در سرتاسر سلطنت نشینها، از تیران گرفته تا لیه سحابی، آشوب برپا نشود. تو ناچاری به هر ترتیب ممکن با ما معامله کنی، چون کار دیگری از دست ساخته نیست.»

آراتاپ گفت، «چندان هم اشتباه نمی‌کنی. بگذار چارچوب الگو را برایت روشن کنم. ما شما را تعقیب کردیم، چطوررش بماند. فکر می‌کنم توجه کردن به قوه تخیل بیش از حد فعال رهبر موردی نداشته باشد. شما در نزدیکی سه ستاره، بی آن که روی هیچ سیاره‌ای فرود بیایید، درنگ کردید. به ستاره چهارم رسیدید و یک سیاره برای فرود پیدا کردید. در آن جا ما هم به دنبال شما فرود آمدیم. به تماشای شما نشستیم و منتظر ماندیم. تو با حاکم درگیر شدی و مکالمات خودتان را بی هیچ محدودیتی پخش کردید. می‌دانم که ترتیب این کار را خودت داده بودی چون به نفعت بود، ولی ظاهراً به نفع ما هم بود. ما گوش ایستاده بودیم.

«حاکم گفت، که فقط یک سیاره درون - سحابی برای بررسی مانده و باید خود جهان شورش باشد. می‌بینی، خیلی جالب است. یک جهان شورش. می‌دانی، کنجکاویم تحریک شده. خوب، حالا محل آن ستاره پنجم و آخری کجاست؟»

اجازه داد تا دمی سکوت بر محیط حاکم شود. روی یک

صندلی نشست و بی هیچ هیجان و یا احساسی مشغول تماشای آنها شد - یکی پس از دیگری.

بایرون جواب داد. «جهان شورشی ای وجود ندارد.»

«پس شما دنبال چیزی نمی گشتید؟»

«ما دنبال هیچ چیز نمی گشتیم.»

«جواب مضحکی است.»

بایرون با بی حوصلگی شانه‌ای بالا انداخت. «مضحکتر از آن

این است که جوابی غیر از این توقع داشته باشی.»

آراتاپ گفت، «در نظر داشته باش که این جهان شورشی باید

مرکز اختاپوس توطئه باشد. تنها هدف من از زنده نگهداشتن شما،

پیدا کردن این مرکز است. به این ترتیب هر کدام چیزی به دست

می آورید. بانوی من، شما را می توانم از قید ازدواج رها کنم.

سرورم گیلبرت، می توانیم یک آزمایشگاه برای شما تأسیس

کنیم، تا بدون مزاحمت به کارتان پردازید. بله، ما بیش از اینها

در مورد شما می دانیم.» (آراتاپ به سرعت روی از او گرفت.

چهره گیلبرت داشت درهم می شد. ممکن بود اشکش سرازیر شود

و این صورت خوشی نداشت.) «سرهنگ ریزت، شما را از

ریشخند دادگاه نظامی و محکومیت قطعی و همین طور مضحکه

شدن و بی آبرویی همراه آن، نجات خواهیم داد. تو، بایرون فارل،

دوباره حشمدار وایدماس خواهی شد. و در مورد تو حتی ممکن

است حکم محکومیت پدرت را ملغی کنیم.»

«و دوباره او را زنده کنید؟»

«و از او اعاده حیثیت کنیم.»

بایرون گفت، «حیثیت و آبروی او در کارهایی بود که منجر

به محکومیت و مرگش شد. شما قادر نیستید چیز به او اضافه یا از

او کم کنید.»

آراتاپ گفت، «یکی از شما چهار نفر به من خواهید گفت که کجا می‌توانم این جهان را پیدا کنم. یکی از شما سرعقل خواهد آمد. هر یک از شما که باشید، هر آنچه را که وعده دادم به دست خواهد آورد. سایرین ازدواج خواهند کرد، به زندان خواهند رفت و محاکمه خواهند شد - هر کدام که برایش ناگوارتر باشد. به شما هشدار می‌دهم، اگر لازم باشد. من هم می‌توانم سادیستی رفتار کنم.»

لحظه‌ای درنگ کرد. «کدامیک خواهید گفت؟ اگر حرف نزنید، دیگری خواهد گفت. همه چیز را از کف خواهید داد و من به هر حال اطلاعات لازم را به دست می‌آورم.»

بایرون گفت، «بی‌فایده است. این صحنه را به دقت چیده بودی، ولی سودی به حالت ندارد. جهان شورشی‌ای در کار نیست.»

«حاکم می‌گوید که هست.»

«پس سؤال را از حاکم بپرس.»

آراتاپ اخم کرد. این جوان داشت در لاف زدن از حیطة منطق خارج می‌شد.

وی گفت، «تمایل شخصی من این است که با یک نفر از شما معامله کنم.»

«ولی شما قبلاً هم با حاکم زد و بند داشته‌اید. باز هم این کار را بکنید. در بساط شما جنسی نیست که ما طالب خریدش باشیم.» بایرون به اطرافش نگاه کرد. «درست است؟»

آرتمیسیا خود را به طرف او کشید و دستش را به آرامی گرد آرنج وی حلقه زد. ریزت به علامت تصدیق سر تکان داد و

گیلبرت، با حالتی از نفس افتاده، زیر لب غرید. «درست است!»
آراتاپ گفت، «پس تصمیمتان را گرفتید،» و با انگشت
روی دکمه مناسب فشار داد.

میچ راست حاکم را در یک غلاف فلزی سبک ثابت کرده
بودند، که به وسیله یک میدان مغناطیسی به نوار فلزی روی شکمش
محکم می شد. طرف چپ صورتش از فرط کبودی متورم و آبی
رنگ شده بود، مگر در جایی که درز زخمی ناموزون و سرخ رنگ
را با میدان نیرویی مینیاتوری، به هم آورده بودند. پس از آن که
بازوی سالمش را از دست نگهبان مسلح پهلوی دستش بیرون
کشید، بی حرکت در برابرشان ایستاد.

«چه می خواهید؟»

آراتاپ گفت، «الان می گویم. قبل از هر چیز به افراد حاضر
در این جمع توجه کن. ببین چه کسانی را در این جا داریم. به
عنوان مثال، این همان جوانی است که نقشه قتلش را کشیده بودی،
با این حال آن قدر زنده ماند تا خودت را علیل و ناقص و
نقشه هایت را نقش بر آب کند، هر چند که تو یک حاکم بودی و
او یک تبعیدی فراری.»

گفتن این که صورت ناسور شده حاکم با شنیدن این گفتار
سرخ شده بود یا نه، کار دشواری بود. هیچ یک از عضلات آن
کوچکترین حرکتی نداشتند.

آراتاپ نیز در پی یافتن چنین واکنشی در وی نبود. وی
صبورانه و تقریباً بی تفاوت کلامش را پی گرفت، «این گیلبرت
هنریاد است که جان این جوان را نجات داد و او را نزد تو آورد.
این بانو آرتمیسیا است که به من گفته اند تو با جذابترین رفتارها و

منشاهیت به او اظهار عشق می کرده‌ای، و او عاقبت به خاطر عشق به این جوانک، به تو خیانت کرد. و این هم سرهنگ ریزت، معتمدترین دستیار نظامی‌ات که او هم کارش را با خیانت به تو پایان داد. آخر تو چه دینی به این جمع داری، حاکم؟»

حاکم دوباره گفت، «چه می‌خواهید؟»

«اطلاعات. به ما اطلاعات بده تا دوباره حاکم باشی. مشارکتهای پیشینت با ما، در دربار خان، به نفعت تمام خواهد شد. در غیر این صورت —»

«در غیر این صورت؟»

«در غیر این صورت اطلاعات را از اینها خواهم گرفت. آنها نجات می‌یابند و تو اعدام می‌شوی. به همین دلیل بود که پرسیدم مگر دینی به این عده داری که می‌خواهی با کله شقی اشتباه آمیزت به آنها فرصت بدهی جانشان را نجات بدهند.»

لبخندی دردناک چهره حاکم را دگرگون ساخت. «آنها به هیچ قیمتی نمی‌توانند جانشان را نجات دهند. آنها محل جهانی را که تو دنبالش هستی نمی‌دانند. فقط من می‌دانم.»

«من نگفتم اطلاعاتی را که می‌خواهم کدام است، حاکم.»

«فقط یک چیز هست که ممکن است طالبش باشی.» صدایش خشدار بود - تقریباً به هیچ وجه شناخته نمی‌شد. «گفتی که اگر تصمیم به حرف زدن بگیرم، حکومتم را ابقاء می‌کنید.»

آراتاپ مؤدبانه اضافه کرد، «البته، تحت نظارت شدیدتر.»

ریزت فریاد زد، «حرفش را باور کن تا خیانتی به خیانت‌های اضافه کنی و در آخر هم به همین دلیل کشته شوی.»

نگهبان جلو آمد، اما بایرون این را پیش‌بینی کرده بود. خودش را روی ریزت انداخت و او را به زور به عقب راند.

زیر لب گفت، «حماقت نکن. کاری از تو بر نمی آید.»
 حاکم گفت، «من به فکر حکومتم یا حتی خودم نیستم،
 ریزت.» سپس رو به آراتاپ کرد. «اینها را خواهید کشت؟ دست
 کم این را که می توانید قول بدهید.» شقاوتی وحشیانه صورت
 مهیب و بدرنگش را در هم ساخت. «خصوصاً، آن یکی.»
 انگشتش بایرون را نشانه رفت.

«اگر قیمتات این است، موافقم.»

«اگر اعدام او را به من بسپارید، از سایر تعهداتان نسبت به
 خودم صرف نظر می کنم. اگر انگشتم روی دکمه کنترل شکافنده
 اعدام او باشد، بخشی از دینم به او ادا می شود. در غیر این صورت
 هم، دست کم چیزی را به شما می گویم که اگر او می دانست به
 شما بروز نمی داد. رو، تتاوی آن محل به پارسک و رادیان عبارتند
 از: ۷۳۵۲/۴۳، ۱/۷۸۳۶ و ۵/۲۱۱۲. این سه رقم موقعیت دقیق
 آن جهان را در کهکشان مشخص می کند. حالا مختصات را
 دارید.»

آراتاپ در حین یادداشت کردن آنها گفت، «بله، داریم.»

و ریزت فریاد زنان جلو پرید. «خائن! خائن!»

تعادل بایرون به هم خورد، کنترلش را روی افسر لینگنی از
 دست داد و روی یک زانو زمین خورد. بیهوده داد کشید، «ریزت.»
 ریزت با سیمایی مشوش، لحظه ای با نگرهبان درگیر شد. چند
 نگرهبان دیگر وارد معرکه شدند، اما تا آن هنگام ریزت شکافنده را
 به دست آورده بود. با دست و زانو از خود در برابر سربازان
 تیرانیایی دفاع می کرد. بایرون با پرتاپ کردن خود روی آن توده
 درهم و برهم بدنها، وارد کارزار شد. وی گلوی ریزت را گرفت،
 نفسش را بند آورد و او را عقب کشید.

ریزت بی نفس گفت، «خائن» و همان طور که حاکم مذبحخانه تلاش می کرد تا خود را در گوشه‌ای پنهان سازد، می کوشید هدفش را در تیررس حفظ کند. سرانجام شلیک کرد. سپس او را خلع سلاح کردند و به پشت به زمین کوبیدند.

لیکن شانه راست و نیمی از قفسه سینه حاکم از بین رفته بود. ساعد دست به طرز عجیب و خنده آوری از غلاف مغناطیسیش آویزان مانده بود. انگشتان، میچ و آرنجش زغال شده بودند. همان طور که بدن حاکم به طرزی جنون آور سرپا ایستاده بود، برای یک لحظه طولانی چنین به نظر رسید که تخم چشمهایش می لرزد، و سپس چشمها به یک نقطه خیره شد، و کالبد زغال شده و بی جانش به زمین افتاد.

بغض آرتمیسیا ترکید و چهره‌اش را در سینه بایرون پنهان ساخت. بایرون به خود نهیب زد که با استواری و بدون ضعف، بار دیگر به کالبد قاتل پدرش بنگرد، و سپس روی از آن برگرداند. هنریک از جایی در آن سوی اتاق، زیر لب به خود چیزی گفت و ریزرز پیش خود خندید.

تنها آراتاپ آرام بود. وی گفت، «جسد را ببرید.»

همین کار را کردند و کف اتاق را نیز برای پاک کردن خون، لحظاتی با یک پرتو خفیف گرمازا حرارت دادند. به جای خون، فقط چند لکه پراکنده از سوختگی باقی ماند.

کمک کردند تا ریزرت سرپا بایستد. با دو دست لباسش را تمیز کرد و سپس با خشونت روبه بایرون کرد. «داشتی چکار می کردی؟ تقریباً تیرم به خطا رفت.»

بایرون با فرسودگی گفت، «تو به دام آراتاپ افتادی،

ریزت.»

«دام؟ من آن حرامزاده را کشتم، مگر نه؟»

«دام همین بود. تو به او خدمت کردی.»

ریزت پاسخ نداد و آراتاپ نیز مداخله نکرد. وی با خشنودی خاصی مشغول گوش دادن شد. مغز این مرد جوان خیلی خوب و روان کار می کرد.

بایرون ادامه داد، «اگر آنچه را که آراتاپ ادعا می کند، شنیده باشد، حتماً می دانسته که فقط جانتی اطلاعات مورد نیاز او را در اختیار داشته. جانتی بعد از آن مبارزه و رودرروی خودمان این مسأله را تصدیق کرد. واضح بود که قصد آراتاپ از سؤال کردن از ما مغشوش کردن افکار ما بود تا در موقع مناسب سفیهانه عمل کنیم. من برای آن واکنش غیر منطقی که او رویش حساب می کرد، آماده بودم. اما تو نبود.»

آراتاپ با آرامش مداخله کرد، «تصور می کردم، خودت این کار را انجام بدهی.»

بایرون گفت، «من به طرف تو شلیک می کردم.» دوباره به سمت ریزت چرخید. «متوجه نشده ای که او حاکم را زنده نمی خواست؟ تیرانیها مثل موش موذینند. او اطلاعات حاکم را می خواست، اما نمی خواست بهایش را هم بپردازد؛ نمی توانست خطر کشتن او را بپذیرد. و تو این کار را برایش انجام دادی.»

آراتاپ گفت، «درست است و من اطلاعاتم را به دست آوردم.»

از جایی بانگ ناگهانی زنگها بلند شد.

ریزت گفت، «بسیار خوب. من به او خدمت کردم، ولی

همزمان خودم را هم تسلی دادم.»

نماینده تیرانی گفت، «نه کاملاً، چون دوست جوانمان تحلیل

وقایع را کامل نکرد. یک جرم دیگر روی داده، متوجه اید. در صورتی که جرم فقط خیانت به تیران بود، خلاص شدن از شر تو کمی از لحاظ سیاسی حساس بود. اما حالا که حاکم لینگن کشته شده، می توانیم تو را مطابق قوانین لینگن، محاکمه، محکوم و اعدام کنیم و تیران هم نیازی به دخالت در این امر ندارد. این حالت، خیلی مناسب—»

و بعد اخمی کرد و کلامش را نیمه کاره گذاشت. صدای دلنگ دلنگ را شنید، به طرف در رفت و با لگد قفل را باز کرد.
«چه اتفاقی افتاده؟»

سرباز سلام داد. «اعلان خطر عمومی، قربان. محوطه انبارها.»
«آتش گرفته؟»

«هنوز مشخص نشده، قربان.»
آراتاپ با خود اندیشید، کهکشان بزرگ! و به اتاق باز گشت. «گیلبرت کجاست؟»
این نخستین باری بود که از غیبت وی آگاه می شدند.
آراتاپ گفت، «پیدایش می کنیم.»

او را در موتورخانه یافتند که در میان ماشین آلات غولپیکر مخفی شده بود. کشان کشان وی را به اتاق نماینده باز گرداندند.
نماینده با لحنی جدی گفت، «درون یک کشتی جایی برای فرار وجود ندارد، سرورم. به صدا در آوردن آژیر خطر هم فایده ای برایتان نداشت. مدت سردرگمی ما، حتی پس از آن نیز چندان طول نکشید.»

سخنش را پی گرفت، «تصور می کنم دیگر کافی است. ما رزمناوی را که تو دزدیدی، فارل، رزمناو خودم را می گویم، داخل

همین کشتی نگه داشته‌ایم. برای اکتشاف و یلغتن جهان شورشی از آن استفاده خواهیم کرد. به محض آن که محاسبات جهش تمام شود، از مختصاتی که حاکم فقید در اختیارمان گذاشت، استفاده خواهیم نمود. این هم از آن ماجراهایی خواهد شد که برای نسل رفاه طلب فعلی ما، فرصت آن کمتر دست می‌دهد.»

ناگهان به یاد پدرش افتاد که در رأس یک اسکادران به فتح جهانهایی مختلف می‌رفت. خوشحال بود که اندروس این جا نیست. این ماجرا فقط مال خودش بود.

از آن پس آنها را از هم جدا کردند. آرتمیسیا نزد پدرش رفت، و ریزت و بایرون را هر یک به جهات دیگری بردند. گیلبرت نیز تقلا می‌کرد و فریاد می‌کشید.

«نمی‌خواهم تنها باشم. نباید مرا جدا کنید.»

آراتاپ آه کشید. کتابهای تاریخ می‌گفتند که پدربزرگ این مرد فرمانروی کبیری بوده است. حتی تماشا کردن چنین صحنه‌ای تحقیرآمیز بود. وی با بی‌رغبتی گفت، «سرورم را با یک نفر دیگر همراه کنید.»

و گیلبرت را با بایرون زندانی کردند. تا هنگام رسیدن «شب» سفینه فضایی و تبدیل نور محیط به ارغوانی روشن، سخنی بین این دو رد و بدل نشد. روشنایی به اندازه‌ای بود که به نگهبانان شیفتهای متوالی اجازه می‌داد، از طریق یک سیستم مدار بسته آنها را تحت نظر داشته باشند، با این وجود محیط آن قدر تاریک بود که بتوانند بخوابند.

اما گیلبرت نخوابیده بود.

زمزمه کرد، «بایرون، بایرون.»

و بایرون از حالتی نیمه خواب و بیدار بلند شد و گفت، «چه

می خواهی؟»

«بایرون من آن کار را کردم. دیگر مسأله‌ای نیست، بایرون.»

بایرون گفت، «سعی کن بخوابی، گیل.»

اما گیلبرت ادامه داد، «ولی من آن کار را کردم، بایرون.

شاید آراتاپ با هوش باشد، ولی من باهوشترم. سرگرم کننده

نیست؟ لازم نیست نگران باشی. بایرون، نگران نباش. ترتیبش را

دادم.» دوباره با حالتی تب‌آلود بایرون را تکان می‌داد.

بایرون نشست. «چه بلایی سرت آمده؟»

«هیچ. هیچ. مسأله‌ای نیست. ولی ترتیبش را دادم.» گیلبرت

داشت لبخند می‌زد. این لبخندی موزیانه بود، لبخند پسری کوچک

که کار زیرکانه‌ای کرده است.

«ترتیب چه چیزی را دادی؟» اینک بایرون سرپا ایستاده بود.

شانه‌های گیلبرت را گرفت و او را نیز سرپا بلند کرد. «جوابم را

بده.»

«آنها مرا در موتورخانه پیدا کردند.» کلمات از دهانش

بیرون می‌جست. «فکر می‌کردند من مخفی شده‌ام. ولی مخفی

نشده بودم. برای این زنگ خطر قسمت انبار را به صدا در آوردم

که چند دقیقه‌ای مزاحم نشوند. فقط دو سه دقیقه. بایرون من

موتورهای فراآتمی را دستکاری کرده‌ام.»

«چی؟»

«آسان بود. فقط یک دقیقه طول کشید. و آنها هم نخواهند

فهمید. زیرکانه انجامش داده‌ام. تا زمان انجام جهش نخواهند

فهمید و بعد تمام سوختشان با یک واکنش زنجیره‌ای یکباره به

انرژی تبدیل می‌شود، و ما و کشتی و آراتاپ و همه اطلاعات

مربوط به جهان شورش به ابر رقیقی از بخار آهن تبدیل می‌شویم.»

بایرون با چشمانی گشاد شده، عقب رفت. «این کار را کردی؟»

«بله.» گیلبرت صورتش را در دستهایش پنهان کرد و شروع به لرزیدن و پس و پیش رفتن نمود. «همگی می میریم. بایرون، من از مردن نمی ترسم، از تنهایی می ترسم. نمی خواهم تنها باشم. باید پیش کسی باشم. خوشحالم که پهلوی توام. می خواهم وقت مردن کسی پهلویم باشد. ولی درد ندارد؛ خیلی زود تمام می شود. درد ندارد. اصلاً درد - ندارد.»

بایرون گفت «احمق! دیوانه! اگر این کار را نمی کردی هنوز هم امید نجات داشتیم.»

گیلبرت صدای او را نمی شنید. گوش او پر بود از مویه ها و ناله های خودش. بایرون فقط می توانست به سمت در بدود. وی نعره کشید، «نگهبان. نگهبان!» آیا چند ساعت، یا فقط چند دقیقه مانده بود؟

بیست و یک: این جاست؟

سرباز با گامهایی محکم راهرو را پیمود و به طرف او آمد. «برو تو.» لحن صدایش تند و ترش روئانه بود. چهره در چهره یکدیگر ایستاده بودند. اتاقهای طبقه پایینی که به عنوان سلول زندان هم مورد استفاده بودند، در نداشتند، بلکه یک میدان نیرو از چپ به راست و از بالا تا پایین آنها کشیده شده بود. بایرون می توانست با دست آن را لمس کند. کمی حالت ارتجاعی

داشت، مانند لاستیکی که تا نهایت کشیده شده باشد. و از آن پس دیگر فرو نرود، انگار که همان فشار اولیه آن را به پولاد بدل کرده باشد.

میدان نیرو دست بایرون را قلقلک می داد و او می دانست که این میدان، به رغم آن که به طور کامل جلوی عبور ماده را می گیرد، اما در برابر پرتو انرژی یک تازبانه اعصاب مثل فضای تهی شفاف است. و آن نگهبان یک تازبانۀ اعصاب در دست داشت.

بایرون گفت، «باید جناب نماینده آراتاپ را ببینم.»

«به خاطر همین سروصدا راه انداخته ای؟» نگهبان حوصله چندان نداشت. هیچ کس از کشیک شب دل خوشی نداشت و اخیراً در بازی ورق زیاد باخته بود. «بعد از روشن شدن چراغها خبر می دهم.»

«تا آن موقع خیلی دیر است.» بایرون امیدی نداشت. «خیلی

مهم است.»

«بهتر است که دیرش نشود. حالا می روی عقب یا دلت برای

یک خرده تازبانۀ تنگ شده؟»

بایرون گفت، «ببین، این مرد که همراه من است گیلبرت

هنریاد است و مریض حال. ممکن است بمیرد. اگر به خاطر این

که اجازه نداده ای با یک نفر مسؤول حرف بزنم، یک هنریاد در

یک کشتی تیرانیایی بمیرد، روزگار خوشی در انتظارت نخواهد

بود.»

«چه مرگش است؟»

«نمی دانم. حالا زود خبر می دهی، یا از جانت سیر شده ای؟»

نگهبان لندن دی کرد و دور شد.

بایرون تا جایی که در زیر نور ضعیف و ارغوانی رنگ پیدا

بود، با نگاه او را دنبال کرد. گوشه‌هایش را تیز کرد تا شاید افزایش ضربان موتورها را به هنگام تمرکز انرژی برای مرحله پیش - جهش بشنود، اما چیزی حس نکرد.

به طرف گیلبرت بازگشت، موهای وی را گرفت و به آرامی سرش را به عقب کشید و بلند کرد. چشمهایی از میان یک چهره از شکل افتاده و رنجور به او زل زد. جز ترس چیز دیگری در آنها خوانده نمی شد؛ این نگاه به کلی غریبه بود.

«تو که هستی؟»

«منم - بایرون. حالت چطور است؟»

دیرزمانی بعد، گیلبرت متوجه شد و با لحنی خالی و بی تفاوت گفت «بایرون؟» سپس با جاری شدن دوباره حیات در وجودش گفت، «بایرون! می‌خواهند جهش کنند؟ مرگ دردناک نیست، بایرون.»

بایرون سر گیلبرت را رها کرد. خشم گرفتن بر گیلبرت سودی نداشت. با اطلاعاتی که او داشت، یا خیال می‌کرد که دارد، این یک حرکت بزرگ و دلاورانه بود. حتی از آن هم بزرگتر، چون داشت خودش را نیز نابود می‌کرد.

اما او در ناامیدی دست و پا می‌زد. چرا نمی‌گذاشتند با آراتاپ حرف بزنند؟ چرا نمی‌گذاشتند بیرون برود؟ خودش را در مقابل یک دیوار یافت و آن را به باد مشت و لگد گرفت. اگر دری آن جا بود می‌توانست آن را بشکند؛ اگر میله‌ای بود، به کهکشان قسم، می‌توانست آن قدر آن را بکشد تا از زوارش بیرون بیاید.

اما در این جا با یک میدان نیرو مواجه بود، که هیچ چیز خرابش نمی‌کرد. دوباره نعره کشید.

باز هم صدای پا شنیده شد. وی به طرف آن در به ظاهر باز واقعاً بسته رفت. نمی توانست به بیرون گردن بکشد تا ببیند چه کسی در راهروست. تنها می توانست انتظار بکشد.

دوباره همان نگهبان بود. وی با تشر گفت: «از جلوی میدان برو عقب. عقب برو و دستهایت را جلویت نگه دار.» یک افسر نیز همراه وی بود.

بایرون پس پس رفت. تازیانه اعصاب نفر دوم مستقیم او را نشان رفته بود. بایرون گفت: «این مردی که همراهت است، آراتاپ نیست. می خواهم با جناب نماینده صحبت کنم.»

افسر گفت: «اگر گیلبرت هنریاد مریض است، پس نمی خواهی با جناب نماینده صحبت کنی، تو می خواهی یک دکتر را ببینی.»

میدان نیرو با قطع شدن کنتاکت، با جرقه ای کم سو و آبی رنگ، پایین آمد. افسر وارد شد و بایرون علامت رسته پزشکی را روی یونیفورم او دید.

بایرون جلوی او ایستاد. «بسیار خوب. حالا خوب گوش کن. این کشتی نباید جهش کند. جناب نماینده تنها کسی است که می تواند چنین دستوری بدهد و من باید او را ببینم. متوجه می شوی؟ تو یک افسری، می توانی بیدارش کنی.»

افسر بازویش را پیش آورد تا بایرون را کنار بزند، ولی بایرون به شدت آن را پس زد. افسر فریاد بلندی زد و به نگهبان گفت: «نگهبان، این مرد را از این جا ببر بیرون.»

نگهبان یک گام جلو آمد و بایرون شیرجه رفت. هر دو به زمین غلتیدند و بایرون با هر دو دست، اول شانه و سپس مچ دستی را که می خواست تازیانه را روی سرش بکوبد، متوقف کرد.

برای یک آن هر دو در حین زور آزمایی بی حرکت ماندند و بعد بایرون از گوشه چشم حرکتی را دید. افسر پزشکی به شتاب از کنار آن دو می‌گذشت تا زنگ خطر را به صدا در آورد.

دست بایرون، همان دست که میج نگهبان را چسبیده بود، به سرعت دراز شد و میج پای افسر را گرفت. نگهبان، با تقلا، تقریباً خود را آزاد کرد و افسر وحشیانه به وی نگد می‌زد، اما بایرون با رگهایی متورم که از گردن و شقیقه‌اش بیرون زده بود، با آخرین توان و با هر دو دست کشید.

افسر با فریادی خفه به زمین افتاد. تازیانه نگهبان نیز با بانگ بلندی به کف اتاق کوبیده شد.

بایرون به طرف تازیانه جست زد، معلق زنان آن را قاپید و روی دو زانو و یک دست فرود آمد. دست دیگرش قبضه تازیانه را می‌فشرده.

نفس بریده گفت، «صدایتان در نیاید. حتی جیک هم نزنید. هر چه دارید بریزید بیرون».

نگهبان بلند شد، کتش پاره شده بود و با نگاهی سرشار از تنفر یک باتوم کوتاه و پلاستیکی، که هم وزن فلز بود، بیرون انداخت. دکتر مسلح نبود.

بایرون باتوم را برداشت و گفت، «متأسفم. چیزی برای بستن دست و پا، و دهانتان ندارم، اگر هم داشتم وقتش را نداشتم».

تازیانه دوبار برق اندکی زد. اول نگهبان و بعد دکتر با وضعیتی دردآور فلج و چون تنه درختی یکسره نقش زمین شدند، در حالی که دستها و پاهایشان به طرز خنده‌آوری به همان حالتی که در آخرین لحظه پیش از فلج داشتند، از زیر تنه‌شان بیرون مانده بود.

بایرون رو به گیلبرت کرد که خاموش و فارغ از همه چیز، مشغول تماشا بود. بایرون گفت، «متأسفم، ولی ناچارم گیلبرت.» و تازیانه برای سومین بار برق زد.

همان حالت فراغ بال و بهت روی چهره گیلبرت، که به پهلوی خوابیده بود، یخ زد.

میدان نیرو هنوز هم پایین بود و بایرون وارد راهرو شد. راهرو خالی بود. اینک ساعت «شب» کشتی فضایی بود، و تنها نگهبانان و پستهای شب بیدار بودند.

فرصتی برای پیدا کردن آراتاپ نبود. باید مستقیم به موتورخانه می‌رفت. به راه افتاد. بله، باید به طرف خم بدنه می‌رفت. مردی در لباس کار مهندسان شتابان از کنارش گذشت.

بایرون صدایش کرد. «جهش بعدی کی است؟»

مهندس در حین رفتن سر برگرداند و گفت، «حدود نیم ساعت دیگر.»

«موتورخانه روبروست؟»

«باید از سکوی شیبدار هم بگذارد.» مرد ناگهان برگشت.

«تو که هستی؟»

بایرون پاسخی نداد. تازیانه برای بار چهارم زیانه کشید. وی از روی بدن فلج شده مرد گذشت و به راهش ادامه داد. فقط نیم ساعت مانده بود.

در حال بالا رفتن از سکو، سروصدای چند نفو را شنید. چراغهای این جا سفید بود، نه ارغوانی. لحظه‌ای درنگ کرد. سپس تازیانه را در جیب گذاشت. آنها سرشان شلوغ بود، دلیلی نداشت که به او ظنین شوند.

به سرعت وارد شد. در کنار آن مبدل‌های غولپیکر ماده -

انرژی، خدمه به کوتوله‌هایی می‌مانستند که به این سو و آن سو می‌روند. اتاق غرق در درجه‌های مختلف بود، صدها هزار چشمی که اطلاعاتشان را برای هر که می‌خواست، بیرون می‌تابیدند. سفینه‌ای به این اندازه، تقریباً در رده‌ی یک کشتی بزرگ مسافری، تفاوت‌های چشمگیری با رزمناوهای تیرانیایی، که او به آنها عادت کرده بود، در خود داشت. در آن جا، موتورها تماماً خودکار بودند. اما در این جا، موتورها چنان بزرگ بودند که می‌شد یک شهر را با آنها برقرسانی کرد و در نتیجه به نظارت مداوم و زیاد نیاز داشتند.

وی روی یک بالکن نرده‌دار قرار داشت که گرداگرد موتورخانه کشیده شده بود. در یک گوشه، اتاق کوچکی بود که دو نفر در آن مشغول کار کردن با کامپیوتر بودند.

وی به آن سو دوید، بی‌آن‌که مهندسانی که از کنارش می‌گذشتند نگاهی به او بکنند، و از در وارد شد.

دو نفر کنار کامپیوتر به او نگاه کردند.

یکی پرسید، «موضوع چیست؟ تو این بالا چکار می‌کنی؟ برو سر پستت.» وی نوارهایی روی یونیفورمش داشت که او را یک ستوان معرفی می‌کرد.

بایرون گفت، «گوش کنید. موتورهای فرااتمی دستکاری شده‌اند. باید تعمیر شوند.»

نفر دوم گفت، «دست نگه دار. من این مرد را دیده‌ام. این یکی از زندانیهاست. نگهش دار، لانس.»

وی جستی زد و خواست از در دیگر بیرون برود. بایرون میز و کامپیوتر را سرنگون کرد، کمرکت کنترلر را گرفت و او را عقب کشید.

بایرون گفت، «بله درست است. من یکی از زندانیان هستم. من بایرون از واید ماسم. ولی چیزی که گفتم حقیقت داشت. موتورها فرااتمی دستکاری شده‌اند. اگر حرفم را باور نمی‌کنی، خودت بررسی کن.»

ستوان خود را رودروی یک تازیانه اعصاب یافت. با دقت گفت، «این کار را بدون دستور از افسر نگهبان یا جناب نماینده نمی‌توانیم بکنیم. چون در حکم تغییر محاسبات جهش و ساعتها تأخیر است.»

«پس با مسؤلت تماس بگیر. نماینده را بگیر.»

«می‌توانم از رادیو استفاده کنم؟»

«زودباش.»

دست ستوان به سوی دهانی قیف مانند رادیوی ارتباطی دراز شد و در میانه راه روی یک ردیف دکمه، که در انتهای میز بود، کوبید. از هر چهار گوشه کشتی بانگ زنگها بلند شد.

باتوم بایرون خیلی دیر به وی رسید. باتوم با قدرت روی میج ستوان فرود آمد. ستوان دستش را عقب کشید، آن را مالید و ناله سرداد، اما زنگ اعلان خطر همه جا را پر کرده بود.

از هر در ورودی، نگهبانها مثل برق خود را به بالکن می‌رساندند. بایرون از اتاق کنترل بیرون جست، به هر دو سو نگاهی انداخت و بعد از روی نرده‌ها پایین پرید.

مستقیم پایین آمد، با زانوانی خمیده و غلت زنان، به زمین رسید. با آخرین سرعت ممکن غلت می‌زد تا نتوانند او را هدف قرار دهند. صدای هیس ظریف چند پرتابه سوزنی را که از کنار گوشش عبور کرد، شنید. سپس خود را به زیر سایه یکی از موتورها رساند.

با حالتی قوز کرده، در زیر برآمدگی خمیده موتور ایستاده بود. پای راستش از فرط درد تیر می کشید. گرانس در فاصله‌ای به این نزدیکی به جداره خارجی کشتی، نیرومند و ارتفاع پرش او خیلی زیاد بود. زانویش به سختی رگ به رگ شده بود. دیگر تعقیب و گریزی در بین نبود. اگر قرار بود موفق شود، باید در همین جا می شد.

وی فریاد زد، «آتش نکنید! من مسلح نیستم.» اول باتوم و سپس تازیانه‌ای را که از نگهبان گرفته بود، به طرف مرکز موتورخانه پرتاب کرد. هر دو اسلحه در خارج از دسترس وی و در معرض دید قرار گرفت.

بایرون داد زد، «من برای هشدار دادن آمده‌ام. موتورهای فراتمی دستکاری شده‌اند. انجام جهش در حکم مرگ همه ما است. فقط خواهش می‌کنم موتورها را کنترل کنید. اگر اشتباه کرده باشم شاید چند ساعتی را از دست بدهید، ولی اگر حق با من بود، جان خودتان را نجات داده‌اید.»

یک نفر گفت، «بروید پایین و دستگیرش کنید.»

بایرون نعره زد، «حتی به خاطر جان خودتان هم حاضر نیستید گوش کنید؟»

وی صدای چندین جفت پا را که محتاطانه به سویش می‌آمدند شنید و خود را جمع و جور کرد. سپس صدایی از بالا شنید. یک سرباز داشت از روی موتور به پایین می‌لغزید و برای این کار، پوسته گرم موتور را چون تازه عروسی در آغوش می‌گرفت. بایرون منتظر ماند. هنوز هم می‌توانست از دستهایش استفاده کند.

و سپس صدایی به طور غیر طبیعی بلند از بالای سر بلند شد، که تمامی حجم آن اتاق عظیم را در خود غرق می‌کرد. صدا

می گفت «سرکارهایتان بروید. مقدمات جهش را متوقف کنید. موتورهای فراآتمی را کنترل کنید.»

این صدای آراتاپ بود که از پشت دستگاه ارتباطی عمومی حرف می زد. سپس فرمان رسید. «آن جوان را بیاورید پیش من.»

بایرون اجازه داد او را بگیرند. دو طرف او دو سرباز قرار داشت. طوری او را گرفته بودند که انگار انتظار داشتند هر لحظه منفجر شود. به خود فشار می آورد که طبیعی گام بردارد، اما به شدت می لنگید.

آراتاپ لباس نیمه رسمی به تن داشت. چشمانش فرق کرده بود؛ گود افتاده، خیره و ناراحت. بایرون به یاد آورد که این مرد از لنزهای درون چشمی استفاده می کند.

آراتاپ گفت، «جنجال بزرگی راه انداخته ای، فارل.»

«برای نجات کشتی لازم بود. نگهبانها را بفرست بروند. تا وقتی که دارند موتورها را واری می کنند، قصد ندارم کار دیگری انجام بدهم.»

«فعلاً همین جا می مانند. دست کم تا وقتی که موتورچی ها گزارش بدهند.»

هر دو، گذشت دقیق را در سکوت نظاره کردند تا هنگامی که کلمات «موتورخانه» با نوری درخشان و درخشی سرخ فام، روی یک دایره شیشه ای کدر نقش بست.

آراتاپ ارتباط را برقرار کرد. «گزارش بده!»

کلمات گزارش کننده سریع و صریح بود: «موتورهای فراآتمی ردیف C، تماماً دستکاری شده اند. موتورها در دست تعمیرند.»

آراتاپ گفت، «محاسبات جهش را برای شش ساعت دیگر تنظیم کنید.»

رو به بایرون کرد و با خونسردی گفت، «راست می گفتی.»
با دست حرکتی کرد. نگهبانها سلام دادند، عقب گرد کردند و یکی پس از دیگری به نرمی و با انضباط خارج شدند.

آراتاپ گفت، «لطفاً جزئیات را تعریف کن.»
«گیلبرت هنریاد در طول مدتی که در موتورخانه بوده، به فکرش رسیده که دستکاری موتورها عقیده خوبی است. این مرد مسؤول اعمال خودش نیست و نباید تنبیه شود.»

آراتاپ در تأیید وی سر تکان داد. «سالهاست که کسی او را مسؤول نمی داند. این بخش از وقایع بین من و تو می ماند. لیکن کنجکاوی و علاقه من به دانستن دلیل تو برای جلوگیری از نابودی سفینه است. مطمئن هستم که از کشته شدن در راه هدفت نمی ترسی؟»
بایرون گفت، «هدفی در کار نیست. جهان شورشی وجود خارجی ندارد. این را قبلاً هم گفته ام و باز هم تکرار می کنم. لینگن مرکز شورش بود، که حالا تحت کنترل است. من فقط می خواستم رد قاتل پدرم را پیدا کنم و بانو آرتمیسیا فقط از یک ازدواج اجباری و ناخواسته فرار می کرد. ولی گیلبرت، فقط دیوانه است.»

«با این حال، حاکم به وجود این سیاره اسرار آمیز باور داشت. مطمئناً ارقامی که به من داد، مختصات یک جایی است؟!»

«باور او متکی به رؤیای یک دیوانه بود. گیلبرت بیست سال پیش چیزی را در رؤیا دیده بود. حاکم با مینا قرار دادن آن رؤیا، وجود پنج سیاره احتمالی را به عنوان مکان آن رؤیا محاسبه کرده بود. همه اش مهملات است.»

نماینده گفت، «ولی باز هم چیزی ناراحت می کند.»

«چه چیز؟»

«تو برای قانع کردن من خیلی تلاش می‌کنی. یقین داشته باش که بعد از جهش همه چیز را خودم خواهم فهمید. در نظر داشته باش که ممکن است یکی از شما، از سر ناامیدی، کشتی را به خطر بیندازد و دیگری آن را نجات دهد. همه این فعالیتها را می‌توان به عنوان روشی پیچیده و ظریف برای قانع کردن من، به این که جستجوی بیشتر برای جهان شورشی غیر ضروری است، تلقی کرد. ولی من به خودم می‌گویم: اگر واقعاً چنین جهانی وجود داشت، فارل جوان اجازه می‌داد که کشتی دود شود و به هوا برود، چون جوان است و رمانتیک، پس ممکن است چنین مرگی را قهرمانانه قلمداد کند. اما حالا که جانش را بر پیشگیری از این واقعه به خطر انداخته و گیلبرت هم دیوانه است، پس جهان شورشی وجود ندارد و من بدون تحقیق و تفحص بیشتر باز می‌گردم. ببینم موضوع خیلی برایت پیچیده شد؟»

«نه، کاملاً متوجه شدم.»

«و از آن جا که جان ما را نجات داده‌ای، در دربار خان به شکل مناسبی از تو قدردانی خواهد شد. به این ترتیب، جان خودت و هدفت، هر دو را نجات داده‌ای. نه، آقای جوان، من به این سادگی حاضر نیستم امور بدیهی را باور کنم. به هر حال آن جهش را انجام خواهیم داد.»

بایرون گفت، «اعتراضی ندارم.»

آراتاپ گفت، «خیلی خونسردی. افسوس که در بین ما به

دنیا نیامده‌ای.»

آراتاپ با این حرف وی را تحسین کرده بود. سپس ادامه داد، «حالا دیگر تو را به سلولت بر می‌گردانیم و میدان نیرو را برقرار

می‌کنیم. یک اقدام احتیاطی است.»
بایرون با حرکت سر موافقت کرد.

هنگامی که او را به سلولش برگرداند، نگهبانی را که مضروب ساخته بود از آن جا رفته بود، اما دکتر هنوز آن جا بود. وی روی پیکر بیهوش گیلبرت خم شده بود.

آراتاپ گفت، «هنوز هم فلج است.»

با شنیدن صدای وی، دکتر شتابان سرپا ایستاد. «تأثیرات تازیانه مرتفع شده‌اند، جناب نماینده، اما این مرد مشن است و تحت فشار هم بوده. نمی‌دانم درمان‌پذیر هست یا نه.»

وحشت وجود بایرون را فرا گرفت. بی‌توجه به دردی که وجودش را می‌فرسود، به زانو افتاد، دست دراز کرد و با ملایمت کتف گیلبرت را لمس کرد.

زیر لب گفت، «گیل» و با محبت به چهره سفید و نمناک او نگر بست.

افسر پزشکی دندان قروچه‌ای به طرف او کرد و گفت، «از سر راهم برو کنار، مرد.» وی کیف بغلی سیاه پزشکی‌اش را از یک جیب لباسش بیرون کشید.

دکتر غرید، «لااقل سرنگها نشکسته.» با سرنگی در دست، که مایعی بی‌رنگ در آن بود، روی گیلبرت خم شد. سرنگ را فرو برد و فشارنده سرنگ به‌طور خودکار مایع را تزریق کرد. دکتر آن را دور انداخت و همه منتظر شدند.

پلکهای گیلبرت لرزید و سپس گشوده شد. برای مدتی مثل ناپینایان خیره مانده بود. سرانجام هنگامی که لب به سخن گشود، صدایش زمزمه‌ای بیش نبود. «من نمی‌توانم جایی را بینم، بایرون.

نمی توانم بینم.»

بایرون به او نزدیک شد. «چیزی نیست، گیل. فقط آرام باش و استراحت کن.»

«نمی خواهم.» تقلا کرد که بنشیند. «بایرون، کی جهش می کنند؟»

«به زودی، به زودی!»

«پس پیش من بمان. نمی خواهم تنها بمیرم.» انگشتان ضعیفش مشت شد، بعد از هم گسست و سرش به عقب افتاد.

«کتر خم شد و سپس ایستاد.» «خیلی دیر رسیدیم. او مرده.»
اشک در چشمان بایرون حلقه زد. «مرا ببخش، گیل. ولی تو نمی دانستی. تو نمی فهمیدی.» آنها صدایش را نمی شنیدند.

ساعات سختی بر بایرون گذشت. آراتاپ اجازه نداد در مراسم دفن جسد، در فضا، شرکت کند. می دانست که جایی در درون کشتی، جسد گیلبرت را در یک کوره اتمی متلاشی و بعد آن را در فضا خالی می کنند، تا اتمهایش برای ابد با غبارهای رقیق ماده بین ستاره ای در هم آمیزد.

حتماً آرتمیسیا و هنریک آن جا بودند. آیا درک می کردند؟ آیا آرتمیسیا درک می کرد که او مجبور به انجام این کار بوده است؟

دکتر یک عصاره غضروف به او تزریق کرده بود که درمان رباطهای پاره شده بایرون را تسریع می کرد و از هم اکنون درد زانویش را دیگر به سختی حس می کرد. اما این درد فقط یک درد جسمانی بود و تحملش بسیار آسان.

کمی احساس دل به هم خوردگی کرد، که خبر از جهش

کشتی می داد، و آن گاه بود که بدترین ساعات فرا رسید.
 بیشتر، احساس می کرد که تجزیه و تحلیلهايش درست هستند.
 باید درست می بودند. اما اگر اشتباه می کرد چه؟ اگر همین حالا
 در قلب و مرکز شورش بودند چطور؟ اطلاعات به سرعت به تیران
 فرستاده می شد و ناوگانی عظیم گرد می آمد. و او نیز در حالی
 می مرد که می دانست می توانسته است شورش را نجات دهد، اما
 جانش را به خطر انداخته و همه چیز را نابود کرده بود.

در همین ساعت‌های سیاه و شوم بود که دوباره به یاد سند افتاد.
 سندی که یک بار از یافتنش عاجز مانده بود.

عجیب بود که تصور سند این گونه به یادش آمده و دوباره
 محو شده بود. یک بار به آن اشاره می شد و سپس فراموش
 می گردید. جستجوی شدید و جنون‌آمیز برای یافتن جهان شورشی
 ادامه داشت، اما هیچ کس کوچکترین تحقیقی پیرامون آن سند
 اسرارآمیز و ناپدید شده به عمل نمی آورد.

آیا این پافشاری از اساس غلط نبود؟

بایرون متوجه شد که آراتاپ قصد دارد تنها با یک کشتی به
 سر وقت جهان شورشی برود. این اعتماد به نفس او از کجا
 سرچشمه می گرفت؟ آیا جرأت داشت که با یک کشتی به مقابله با
 یک سیاره برود؟

حاکم گفته بود که سند سالها پیش ناپدید شده است؛ ولی
 آخر، سند دست چه کسی بود؟

شاید دست تیرانی بود. شاید سندی داشتند که راز نهفته در آن
 به یک کشتی چنان قدرتی می داد که بتواند جهانی را ویران سازد.
 اگر چنین چیزی حقیقت داشت، دیگر چه اهمیتی داشت که
 جهان شورشی کجاست، یا حتی وجود خارجی داشت یا نه.

زمان سپری شد و سرانجام آراتاپ آمد. بایرون ایستاد. آراتاپ گفت، «به ستاره مورد نظر رسیدیم. یک ستاره در آن جا هست. مختصاتی که از حاکم گرفته بودیم، درست بود.» «خوب؟»

«ولی نیازی به جستجوی یک سیاره نیست. اخترشناسها خبر داده‌اند که ستاره در کمتر از یک میلیون سال پیش یک نواختر^۱ بوده. اگر هم سیاراتی داشته، همگی نابود شده‌اند. حالا یک کوتوله سفید^۲ است. نمی‌تواند سیاره‌ای داشته باشد.» بایرون به او خیره شده بود. «پس—» آراتاپ گفت، «پس، حق با تو بود. جهان شورشی وجود خارجی ندارد.»

بیست و دو: نه، آن جاست!

تمامی فلسفه بافیهای آراتاپ نیز قادر نبود احساس تأسف را به طور کامل از وجودش بزدايد. برای مدت دو هفته این نه آراتاپ،

۱- Nova ستاره‌ای که بخش کوچکی از موادش را به شکل ابری از گاز به بیرون می‌ریزد. در طی این فرآیند ستاره ۵۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ بار پرنورتر از حالت پیش از انفجار خود می‌گردد.م.

۲- White Dwarf ستارگانی کوچک و به شدت چگال، با نورانیته ضعیف. این ستارگان غالباً بازمانده ستارگانی هستند که تمامی کارمایه خود را مصرف کرده‌اند و به دلیل اندازه کوچکشان حرارت سطحی بسیاری دارند.م.

بلکه روح پدرش بود که اسکادرانی از کشتیها را در برابر دشمنان خان هدایت می کرد.

اما اینک دوره سستی و بی عاری بود؛ جایی که می توانست یک جهان شورش را داشته باشد، آرامش و سکوت حاکم بود. سرانجام روشن شده بود که خان دشمنی ندارد؛ جهانی برای فتح کردن نبود. باز هم باید یک نماینده باقی می ماند و به رتق و فتق امور کم اهمیت بسنده می کرد. همین و بس.

با این حال تأسف خوردن دردی را دوا نمی کرد، زیرا نتیجه ای در بر نداشت.

وی گفت، «پس، حق با تو بود. جهان شورش وجود خارجی ندارد.»

وی نشست و به بایرون اشاره کرد که او نیز بنشینند.
«می خواهم با تو صحبت کنم.»

جوان با قیافه ای جدی به او می نگریست و آراتاپ از این که فقط همین یک ماه پیش او را دیده بود، خود را شگفت زده می یافت. اکنون این پسر پیرتر شده بود، خیلی بیش از یک ماه پیر شده بود و ترسش ریخته بود. آراتاپ با خود اندیشید، واقعاً دارم خراب می شوم. چند نفر از ما هستند که افراد تحت سلطه خود را دوست دارند؟ چند نفر از ما آرزوی خیر و نیکی برای آنها دارند؟ وی گفت، «می خواهم رهبر و دخترش را آزاد کنم. طبیعتاً، از لحاظ سیاسی کار عاقلانه ای است. در حقیقت از لحاظ سیاسی اجتناب ناپذیر است. اما فکر کردم همین حالا آزادشان کنم و با ریمورسلس راهی شان کنم. دوست داری سفینه شان را هدایت کنی؟»

بایرون گفت «مرا هم آزاد می کنید؟»

«بله.»

«چرا؟»

«هم کشتی و هم جانم را نجات داده‌ای.»

«شک دارم که قدردانی شخصی روی اعمال شما در خصوص

امور حکومتی تأثیری داشته باشد.»

چیزی نمانده بود که آراتاپ زیر خنده بزند. واقعاً از این پسر خوشش آمده بود. «پس دلیل دیگری برایت می‌آورم. تا وقتی که یک توطئه عظیم را بر علیه خان ردگیری می‌کردم، تو خطرناک بودی. وقتی آن توطئه عظیم خیالی از کار در آمد، وقتی تمام چیزی که به دست آوردم یک دسیسه کوچک لینگنی از آب در آمد که رهبرش هم مرده است، دیگر خطرناک نیستی. در واقع معاکمه تو و اسیرهای لینگنی خطر بیشتری دارد.

«محاکمات در دادگاههای لینگن برگزار می‌شود و در نتیجه

تحت کنترل کامل ما نیست. اما به هر حال، باید به بحث درباره آن جهان شورشی کذایی هم پردازند. و با این که چنین چیزی وجود خارجی ندارد، نیمی از مردم پنجاه جهان تحت سلطه تیران فکر می‌کنند که شاید هم وجود داشته باشد، کسی چه می‌داند؛ آخر تا نباشد چیزی کی، مردم نگویند چیزها. ما تصویری در اختیارشان می‌گذاریم که برایش مبارزه کنند، دلیلی برای شوریدن، امید به آینده. حوزه امپراتوری تیرانی تا پایان این قرن هم از شر شورش و انقلاب راحت نخواهد شد.»

«پس همگی مان را آزاد می‌کنی؟»

«البته به دلیل آن که هیچ کدام کاملاً به ما وفادار نیستید،

آزادی به معنای دقیق کلمه نخواهد بود. با لینگن هم به طریق خودمان رفتار می‌کنیم و حاکم بعدی با قید و بندهای بیشتر و

محکمتری به حکومت خان پیوند خواهد داشت. دیگر یک دولت هم پیمان نخواهد بود و محاکمات لینگینها از این پس، لزوماً در محاکم لینگین انجام نخواهد شد. کسانی که در توطئه دست داشتند، از جمله اسیران فعلی مان، به جهانهایی در نزدیکی تیزان تبعید می‌شوند تا دیگر خطری از سوی آنها متوجه مان نباشد. خود تو هم نمی‌توانی به نفلوس برگردی و نباید توقع داشته باشی که مرتعت را به تو برگردانند. روی رودیا می‌مانی و سرهنگ ریزت هم همراهت خواهد بود.»

بایرون گفت، «بدک نیست. اما ازدواج بانو آرتمیسیا چه می‌شود؟»

«می‌خواهی سر نگیری؟»

«خودتان باید بدانید که ما می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. یک بار گفتید، ممکن است راهی برای متوقف کردن این امر وجود داشته باشد.»

«وقتی آن حرف را زدم، هدف خاصی را تعقیب می‌کردم. آن ضرب‌المثل قدیمی چه بود؟ دروغهای دلداده‌ها و دیپلماتها را باید به ایشان بخشید.»

«اما یک راه وجود دارد، جناب نماینده. فقط کافی است که به خان گوشزد شود، وقتی که یک درباری قدرتمند با یک خانواده قدرتمند زیر دست وصلت می‌کند، این احتمال هست که به انگیزه تحقق جاه‌طلبیهای آن درباری صورت گرفته باشد. به همان سادگی که یک لینگینی می‌توانست، یک تیرانیایی جاه‌طلب هم می‌تواند شورش زیردستان را رهبری کند.»

آراتاپ این بار نتوانست خودش را کنترل کند و خندید. «تو مثل خود ما استدلال می‌کنی. ولی فایده‌ای ندارد. می‌خواهی

نصیحتی به تو بکنم؟»

«تا چه باشد؟»

«زودتر خودت با او ازدواج کن. عمل انجام شده را تحت هر شرایطی به سختی می شود خنثی کرد. برای پوهانگ یک زن دیگر پیدا می کنیم.»

بایرون دودل مانند، سپس دستش را به طرف او دراز کرد.

«متشکرم، قربان.»

آراتاپ دستش را گرفت. «به هر حال چندان هم از پوهانگ خوشم نمی آید. با این وجود باید یک چیز را همیشه به خاطر داشته باشی. نگذار جاه طلبی گمراهت کند. با این که با دختر رهبر ازدواج می کنی، خودت هرگز رهبر نخواهی شد. تو کسی نیستی که ما برای رهبری می خواهیم.»

آراتاپ ریمورسلس را می دید که به تدریج کوچک می شود و از تصمیمی که گرفته بود خوشحال بود. آن جوان آزاد شده بود؛ هم اکنون پیغامی از طرف آراتاپ از طریق رادیویی مادون اثیری در راه تیران بود. سرگرد اندروس بدون شک یک سگته ناقص می کرد و دیگر هیچ درباری ای تقاضای فراخواندن و خلع او را از پست نمایندگی نمی کرد.

در صورت لزوم هم می توانست به تیران برود. به طریقی صدایش را به گوش خان می رساند و موضوع را برایش می گفت. شاه شاهان اگر تمامی حقایق را می فهمید برایش روشن می شد که هیچ کار دیگری ممکن نبوده است و از آن پس می توانست با هر یک از دشمنان درباری اش یا جمیع آنها مقابله کند.

اکنون که از درون سحابی بیرون می آمدند، ریمورسلس به

نقطه‌ای روشن بدل شده بود که به سختی از میان ستارگانی که داشتند آن را در بر می‌گرفتند، قابل شناسایی بود.

ریزت در پرده نمایش مشغول تماشای ناو سرفرماندهی بود که به تدریج کوچک و کوچکتر می‌شد. وی گفت، «پس این مرد گذاشت ما برویم! می‌دانی، اگر همه تیرانیاییها مثل این مرد بودند، نامرد بودم اگر به ناوگانشان ملحق نمی‌شدم. نمی‌دانم چرا این وضع مضطرب می‌کند. من نقطه نظرها و تصورات شخصی از تیرانیاییها داشتم، ولی او با آنها جور در نمی‌آید. فکر می‌کنی حرفهایمان را بشنود؟»

بایرون خلبان اتوماتیک را تنظیم کرد و روی صندلی خلبان چرخید. «نه. البته که نه. فقط می‌تواند در فرافضا هم ما را تعقیب کند، مثل دفعه پیش، ولی فکر نمی‌کنم بتواند یک باریکه خبرگیری را روی ما بیندازد. یادت هست وقتی که ما را دستگیر کرد، تمام چیزی که درباره ما می‌دانست، همان چیزی بود که روی سیاره چهارم شنیده بود. فقط همین.»

آرتمیسیا وارد اتاق خلبان شد و انگشتش را روی لب گذاشت. وی گفت، «این قدر بلند حرف نزنید. فکر می‌کنم دیگر خوابش برده. خیلی طول نمی‌کشد که به رودیا برسیم، مگر نه، بایرون؟»

«با یک جهش به آن جا می‌رسیم، آرتا. آراتاپ دستور داده آن را برایمان محاسبه کنند.»

دختر گفت، «خیلی دوستت دارم.» و او پاسخ داد، «آن قدر دوستت دارم که قادر به بیانش نیستم.» گفتگوهایی که بینشان رد و بدل می شد به همین پراکندگی و همان قدر ارضاء کننده بود. بایرون پس از مدتی گفت، «بدرت قبل از این که فرود بیاییم، عقده‌مان نمی‌کند؟»

آرتمیسیا کمی اخم کرد. «سعی کردم برایش توضیح بدهم که او رهبر و ناخدای کشتی است و هیچ تیرانیایی این جا نیست. ولی باز هم نمی‌دانم. خیلی آشفته و مضطرب است. به هیچ وجه مثل همیشه‌اش نیست، بایرون. بعد از این که استراحت کرد، باز هم سعی‌ام را می‌کنم.»

بایرون با ملایمت خندید. «نگران نباش. تشویقش می‌کنیم.» ریزت در حین برگشتن گامهای پر سر و صدایی بر می‌داشت. وی گفت، «ای کاش هنوز هم کاروان یدک را داشتیم. این جا حتی برای یک نفس عمیق هم جا نیست.» بایرون گفت، «تا چند ساعت دیگر به رودیا می‌رسیم. به زودی جهش انجام می‌شود.»

ریزت غرید. «می‌دانم. و تا موقع مرگ روی رودیا خواهیم ماند. نه این که شکایتی داشته باشم؛ خوشحالم که زنده مانده‌ام. ولی بعد از آن همه کشمکش، پایان احمقانه‌ای است.» بایرون به آرامی گفت «پایانی در کار نبوده.»

ریزت به او زل زد. «می‌خواهی بگویی، می‌توانیم همه چیز را از نو شروع کنیم؟ نه، فکر نمی‌کنم. تو شاید بتوانی، ولی من، نه. من دیگر خیلی پیرم و دیگر چیزی از من باقی نمانده. لینگن را سرچایش می‌نشانند و من هرگز دوباره آن را نمی‌بینم. فکر می‌کنم بیش از همه به همین دلیل ناراحتم. هر جای دیگری هم که

بروم، چیزی جز یک نصفه آدم نیستم. تو جوانی، نفلوس را هم فراموش می کنی.»

«زندگی معنایی بالاتر از وطن و سیاره مادری دارد، تئودور. در طی این چند قرن گذشته کوتاهی بزرگ ما در همین بوده که این حقیقت را تشخیص نداده ایم. همه سیارات، سیاره مادری ما است.»

«شاید. شاید. اگر جهان شورشی ای وجود داشت، خوب، شاید همین طور بود.»

«جهان شورشی وجود دارد، تئودور.»

ریزت به تندی گفت، «اصلاً حوصله این جور شوخیها را ندارم، بایرون.»

«دروغ نمی گویم. چنین جهانی وجود دارد و من محلش را می دانم. باید هفته ها پیش می فهمیدم، همین طور هر کس دیگری که در گروه ما بود. حقایق پیش چشمان بود. دائم به دروازه مغزم ضربه می زد، بدون آن که بتواند وارد شود، تا این که روی سیاره چهارم من و تو دست جانتی را رو کردیم. یادت هست که رودروی ما ایستاده بود و می گفت که بدون کمک او هیچ وقت نمی توانیم ستاره پنجم را پیدا کنیم؟ کلماتش را به یاد داری؟»

«یعنی، دقیقاً؟ نه.»

«فکر می کنم، من یادم باشد. او گفت «به طور متوسط در هر هفتاد سال نوری مکعب، فقط یک ستاره وجود دارد. اگر بخواهید با آزمایش و خطا عمل کنید، احتمال این که به یک میلیارد کیلومتری یک ستاره - هر ستاره ای! - برسید، دوست و پنجاه کاتریلیون به یک است.» گمان کنم همین موقع بود که حقایق وارد مغزم شد. حس کردم که فکری در مغزم جرقه می زند.»

ریزت گفت، «در مغز من که چیزی جرقه نمی‌زند. پس کمی بیشتر توضیح بده.»

آرتمیسیا گفت «من که نمی‌فهمم چه می‌گویی، بایرون.»
بایرون گفت، «متوجه نیستید که این نسبت همان نعتی است که برای شکست گیلبرت وجود داشت؟ داستانش را که یادتان هست. با شهاب برخورد کردند، مسیرشان منحرف شد، و در پایان جهشها، واقعاً در وسط یک منظومه ستاره‌ای پایین آمدند. احتمال وقوع چنین حسن تصادفی آن قدر نازل است که نمی‌شود آن را باور کرد.»

«پس این داستان را یک دیوانه ساخته بوده و جهان شورشی‌ای در کار نیست.»

«مگر این که شرایطی وجود داشته باشد، که مطابق آن، احتمال پایین آمدن در یک منظومه ستاره‌ای این قدر باور نکردنی نباشد، و در این جا چنین شرایطی فراهم است. در واقع فقط تحت یک شرایط، فقط یکی، باید به یک منظومه می‌رسیده و این امر اجتناب‌ناپذیر بوده.»

«خوب؟»

«استدلال حاکم یادت هست؟ تداخلی در کار موتورهای سفینه گیلبرت پیش نیامده. بنابراین قدرت رانش موتورهای فراآتمی، یا به عبارت دیگر، طول جهشها، تغییری نکرده بوده. فقط مسیرشان به ترتیبی عوض شده که به یکی از آن پنلج ستاره در سحابی به آن عظمت باور نکردنی رسیده است. این تفسیری است که حتی در ظاهر هم، غیر محتمل است.»

«اما جز این چه تفسیر دیگری هست؟»

«معلوم است، نه قدرت موتورها و نه جهت مسیر تغییری

نکرده‌اند. هیچ دلیل روشنی نداریم که نشان بدهد در جهت پیشران تداخلی صورت گرفته. این فقط یک فرض بوده. اگر کشتی به سادگی مسیر اولیه‌اش را دنبال کرده باشد، چه؟ سفینه به طرف یک منظومه ستاره‌ای آماج بندی شده بوده، بنابراین به همان منظومه رسیده. مسأله آن احتمالات اساساً مطرح نیست.»

«ولی منظومه ستاره‌ای که به طرفش هدف‌گیری شده بوده—»
 «— منظومه رودیا بوده. پس او به رودیا رسیده. یعنی این قدر بدیهی است که درکش مشکل است؟»

آرتمیسیا گفت، «اما به این ترتیب، جهان شورشی باید در رودیا باشد! این غیر ممکن است.»

«چرا غیر ممکن است؟ حتماً جایی در منظومه رودیاست. دو راه برای مخفی کردن یک شی وجود دارد. جایی پنهانش کنی که کسی پیدایش نکند، مثلاً درون سحابی سراسبی؛ یا جایی بگذاریش که هیچ کس فکر نگاه کردن به آن جا را هم نکند، یعنی درست پیش چشم و در مقابل دید همگان.»

«اتفاقاتی را که پس از فرود روی جهان شورشی برای گیلبرت پیش آمد، در نظر بگیر. او سلامت به رودیا برگشت. نظریه او این بود که این کار را به خاطر جلوگیری از جستجوی تیرانیها برای کشتی‌شان انجام داده‌اند، مبادا که در حین جستجو بیش از حد به جهان آنها نزدیک شوند. اما چرا او را نکشتند؟ اگر کشتی با جسد گیلبرت باز می‌گشت، باز هم هدفشان تأمین می‌شد، مضاف بر این که گیلبرت هم فرصتی برای فاش کردن این راز پیدا نمی‌کرد؛ و دیدیم که سرانجام این کار را کرد.»

«باز هم می‌بینیم که این وضعیت را فقط در صورتی می‌شود توضیح داد که جهان شورشی در خود منظومه رودیا باشد. گیلبرت

یک هنریاد بود. جز در رودیا، در کجا برای جان یک هنریاد تا این حد احترام قائلند؟»

دستان آرتمیسیا به تناوب باز و بسته می شد. «ولی اگر آنچه که تو می گویی صحیح باشد، خطر بزرگی پدر را تهدید می کند، بایرون.»

بایرون تصدیق کرد، «الان بیست سال است، اما شاید نه آن طور که تو خیال می کنی. یک بار گیلبرت برایم تعریف کرد که وانمود کردن بوالهوسی و بیکارگی چقدر مشکل است، چقدر دشوار است که حتی با دوستانت و حتی زمانی که تنها هستی این طور وانمود کنی. البته برای آن طفلک بینوا این اغلب جنبه یک نمایش شخصی را داشت. او واقعاً با این نقش زندگی نمی کرد. آرتا، در کنار تو خود واقعی اش را به سادگی آشکار می کرد. در برابر حاکم هم آن را نشان داد. حتی ناچار شد، پس از یک آشنایی به نسبت کوتاه، به من هم آن را بنمایاند.

«ولی گمان می کنم، اگر دلایل به حد کافی قوی باشند بتوان در تمام طول عمر این طور زندگی کرد. یک مرد ممکن است در سرتاسر عمر با دخترش به دروغ زندگی کند، حاضر باشد برای نجات یک عمر تلاش و کار، که موفقیتش در گرو اعتماد کامل تیرانی است، دخترش را به ازدواجی وحشتناک وادارد، حاضر باشد که مانند یک نیمه دیوانه —»

آرتمیسیا بالاخره قدرت تکلمش را بازیافت. وی با خشونت گفت، «حتماً منظورت از این حرفها چیز دیگری است!»

«هیچ منظور دیگری امکان پذیر نیست، آرتا. بیش از بیست سال است که او رهبر است. در طی این مدت، رودیا هر روز به واسطه سرزمینهایی که از طرف تیرانی به آن اعطاء می شود

قدرتمندتر شده، چون تیرانیها از طرف او احساس خطر نمی کنند. بیست سال است او انقلاب را بدون هیچ دخالتی از سوی آنها سازمان می دهد، چون ظاهراً بی آزار است.»

ریزت گفت، «تو فقط حدس می زنی بایرون، و این نوع حدسها مثل حدسهایی که ما پیشتر زده بودیم، خطرناکند.»

بایرون گفت، «این حدس نیست. در آخرین بحثی که با جانتی داشتم به او گفتم خیانتکاری که پدرم را کشته او بوده. نه رهبر. چون پدرم هرگز آن قدر احمق نبوده که هر نوع اطلاعاتی را که موجب گرفتاریش بشود در اختیار رهبر قرار دهد. ولی نکته این جاست که - البته در آن موقع من این را می دانستم - این درست همان کاری بود که پدرم انجام داد. گیلبرت از طریق استراق سمعی که از صحبت‌های بین پدرم و رهبر انجام داده بود، از نقش توطئه گرانه جانتی آگاه شده بود. از هیچ راه دیگری ممکن نیست این را فهمیده باشد.

«اقتا هر چوبی دو تا سر دارد. ما فکر می کردیم که پدرم برای جانتی کار می کند و سعی کرده حمایت رهبر را برای او جلب کند. چرا این احتمال را - که خیلی هم قویتر است - ندهیم که او برای رهبر کار می کرده و نقشش در سازمان جانتی، تلاش برای جلوگیری از یک انقلاب زودهنگام در لینگن و خراب کردن بیست سال برنامه ریزی دقیق بوده است؟

«فکر می کنی وقتی گیلبرت موتورها را دستکاری کرد، چرا نجات دادن کشتی آراتاپ این همه برایم اهمیت داشت؟ به خاطر خودم نبود. در آن موقع خیال نمی کردم آراتاپ مرا به هر دلیلی آزاد کند. حتی کاملاً به خاطر تو هم نبود، آرتا. برای نجات رهبر بود. فرد مهم در بین ما او بود. گیلبرت بیچاره این را

نفهمیده بود.»

ریزت سر تکان داد. «معذرت می‌خواهم. اما نمی‌توانم این همه را باور کنم.»

صدای جدیدی به جمع اضافه شد. «بهتر است باور کنی. حقیقت دارد.» رهبر درست بیرون در ایستاده بود، با قدی رشید و چشمانی نافذ. صدا صدای خودش بود، اما چیزی در آن تغییر کرده بود. لحن کلامش صریح و مطمئن بود.

آرتمیسیا به طرفش دوید. «پدر! بایرون می‌گوید —»
 «شنیدم بایرون چه گفت.» اکنون داشت با انگشتانی کشیده و حرکات ملایم دست سر دخترش را نوازش می‌کرد. «بله، درست است. می‌توانیم همین حالا ترتیب ازدواجتان را بدهیم.»
 دختر، تقریباً با دلشکستگی، از او دور شد. «چقدر لحتت تغییر کرده. صدایت طوری است که انگار —»

«که انگار پدرت نبوده‌ام.» و با اندوه اضافه کرد، «این وضعیت چندان طول نمی‌کشد، آرتا. وقتی به رودیا رسیدیم، دوباره همان‌طور خواهم شد که قبلاً مرا می‌شناختی و باید به همان شکل مرا قبول کنی.»

ریزت به او خیره شد؛ چهره همیشه گلگونش اینک به رنگ پریدگی موهای سفیدش شده بود. بایرون نفسش را در سینه حبس کرده بود.

هنریک گفت، «بیا این‌جا، بایرون.»

یک دستش را روی شانه بایرون گذاشت. «جوان، موقعی بود که حاضر شده بودم تو را قربانی کنم. شاید در آینده هم چنین موقعیتی پیش بیاید. تا زمان معینی در آینده، به هیچ وجه نمی‌توانم از شما دو نفر حمایت کنم. نمی‌توانم چیزی جز آن که همیشه

بوده‌ام، نشان بدهم. این را می‌فهمی؟»

بایرون به علامت تصدیق سر تکان داد.

هنریک گفت، «متأسفانه آسیب وارده، کار خودش را کرده. بیست سال پیش، هنوز مثل امروز نقشم را بی‌کم و کاست بازی نمی‌کردم. باید دستور می‌دادم گیلبرت را بکشند، اقا نتوانستم. و چون این کار را نکردم، حالا مشخص شده که یک جهان شورشی وجود دارد و من رهبرش هستم.»

بایرون گفت، «ولی این را فقط ما می‌دانیم.»

هنریک زهرخندی زد. «این طور فکر می‌کنی، چون هنوز جوانی. فکر می‌کنی آراتاپ به اندازه تو با هوش نیست؟ استدلالی که تو برای تعیین موقعیت و رهبری جهان شورشی کردی بر حقایقی استوار است که بر او هم پوشیده نیست و او به خوبی تو می‌تواند استدلال کند. فقط مسأله این است که او پیرتر و در نتیجه محتاطتر است؛ مسأله این است که مسؤلیتهای خطیری بر عهده دارد. او باید یقین کند.

«فکر می‌کنی از سر دلسوزی تو را رها کرده؟ تصور می‌کنم به همان دلیل تو را آزاد کرده که دفعه قبل کرد. فقط به این دلیل که او را هر چه بیشتر به طرف من هدایت کنی.»

بایرون رنگ به چهره نداشت. «پس باید از رودیا بروم؟»

«نه، در این صورت مرگت حتمی است. چون اگر بروی هیچ دلیلی، مگر دلیل واقعی آن، به نظر نخواهد رسید. پیش من بمان، تا همچنان در تردید بمانند. نقشه‌های من تقریباً تکمیل شده‌اند. فقط یک سال دیگر لازم است، شاید هم کمتر از یک سال.»

«ولی جناب رهبر، عواملی در کار است که شاید از آنها بی‌خبر باشید. مسأله سندی مطرح است که—»

«پدرت در پی اش بود؟»

«بله.»

«پسرم، پدرت از تمامی امور آگاهی نداشت. صلاح نیست یک نفر از همه حقایق آگاه باشد. حشمدار پیر در طی مراجعاتش به کتابخانه من، شخصاً و مستقلاً از وجود سند خبردار شده بود. به این خاطر تحسینش می‌کنم، چون اهمیت آن را درک کرده بود. ولی اگر با من مشورت می‌کرد، به او می‌گفتم که دیگر روی زمین نیست.»

«منظور من هم درست همین بود. مطمئنم که سند دست تیرانی است.»

«به هیچ وجه. سند نزد من است. بیست سال است که دست من است. همین سند بود که فکر جهان شورشی را در من بیدار کرد، چون فقط پس از به دست آوردن آن بود که فهمیدم می‌توان پس از کسب اولین پیروزی، زنجیره پیروزیهای بعدی را حفظ کرد.»

«پس، یک سلاح است؟»

«قویترین سلاح در سراسر کیهان. این سلاح، تیرانی و خودمان را نابود می‌کند، ولی سلطنت نشینهای سحابی را نجات خواهد داد. بدون این جنگ افزار هم شاید بتوانیم تیرانی را شکست دهیم، اما در این صورت تنها یک استبداد فئودالی دیگر را جایگزین دیگری کرده‌ایم و همان‌طور که ما بر علیه تیرانی نقشه ریختیم، بر علیه ما هم توطئه می‌شود. ما و آنها، هر دو، باید به زباله دان نظامهای سیاسی از مد افتاده در تاریخ سرازیر شویم. زمان بلوغ دیگر فرا رسیده، درست همان‌طور که روزگاری در زمین فرا رسید، و نوع جدیدی از حکومت پیدا خواهد شد، نوعی که تاکنون در هیچ کجای کهکشان آزموده نشده. دیگر هیچ خان، حاکم،

رهبر، یا حشمداری وجود نخواهد داشت.»
ریزت ناگهان غرید «پس تو را به فضا قسم، چه چیزی خواهد بود؟»

«مردم.»

«مردم؟ مردم چطور می‌توانند حکومت کنند؟ بالاخره یک نفر باید باشد که تصمیمات را بگیرد.»

«یک راه وجود دارد. طرح اولیه‌ای که من در اختیار دارم، مربوط به یک سیاره کوچک است، ولی می‌شود آن را به تمامی کهکشان تعمیم داد.»

رهبر لبخند زد. «جلو بیایید، فرزندان من، می‌خواهم عقده‌تان را جاری کنم. دیگر مشکل چندانی به وجود نمی‌آورد.»

دست بایرون به سختی دست آرتمیسیا را فشرد و او به بایرون لبخند زد. با انجام جهش از پیش محاسبه شده ریمورسلس، احساس غریبی دلشان را لرزاند.

بایرون گفت، «پیش از آن که شروع کنید، قربان، ممکن است راجع به آن طرح اولیه که به آن اشاره کردید، توضیح بیشتری بدهید تا حس کنجکاویم را ارضا کنم و بتوانم فکرم را فقط به آرتا اختصاص بدهم؟»

آرتمیسیا خندید و گفت، «بهتر است این کار را بکنی، پدر. من که تحمل یک داماد حواس‌پرت و پریشان را ندارم.»

هنریک لبخندزنان گفت، «سند را از حفظ دارم. گوش کن.»
با ظاهر شدن خورشید روشن رودیا در پرده نمایش، هنریک با آن کلماتی آغاز کرد که کهنتر از هر سیاره‌ای در کهکشان بود، مگر یک سیاره:

«ما مردم زمین، جهت تشکیل اتحادی کاملتر، استقرار

عدالت، تضمین آرامش داخلی که برای دفاع عمومی، ارتقاء رفاه عامه و برخورداری خود و اموالمان از برکات آزادی الزامی است، مقرر و برپا می‌داریم این قانون اساسی را برای دولتهای متحد زمین...»